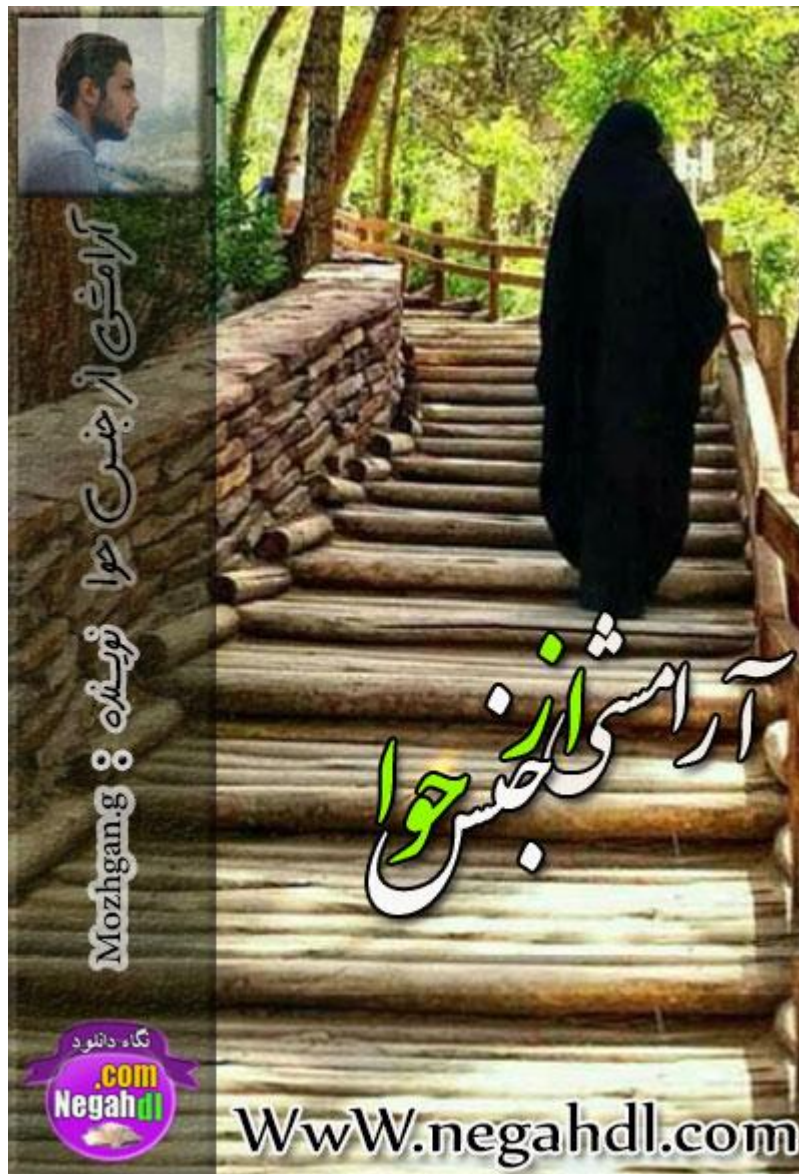


آرامشی از جنس هوا | Mozghan.g کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

نام رمان : آرامشی از جنس هوا

نام کاربری نویسنده: Mozghan.g

ژانر رمان : اجتماعی ، عاطفی

مقدمه

آرامش نه عاشق بودن است
نه گرفتن دستی که محرمت نیست
نه حرفای عاشقانه و قربان صدقه های چند ثانیه ای....
آرامش حضور خداست....
وقتی در اوج نبودن ها نابودت نمیکنند...
وقتی نا گفته هایت را بی آنکه بگویی میفهمد...
وقتی نیازی نیست برای بودنش التماس کنی...
غرورت را تا مرز نابودی پیش ببری وقتی مطمئن باشی با او...
هرگز...
تنها... نخواهی بود..

آرامش یعنی همین تو بی هیچ قید و شرطی خدا را داری

فصل اول

-نازنین نازنین وایستا!!!

باصدای عربده ی سپیده با مژده به عقب برگشتیم وقتی بهمون رسید بهش گفتیم: چخبرته
دانشگاهو گذاشتی رو سرت؟

-جزوه استاد باقری رو داری؟

-آره چطور؟

-بده ارسالن دم در منتظرمه باید برم؟

-باشه بابا صبر کن! بعد همون طوری که از کیفم درش می اوردم گفتیم: مگه الان نمیای کلاس؟

-ن بابا کی نامزد بازی رو ول میکنه میاد سره کلاس اون هاف هافو؟؟

-بیا تو آدم بشو نیستی !!

دستمم به علامت خاک بر سرت تکون دادم اونم که عین خیالش نبود جزوه رو گرفتو بدو بدو رفت
تا به نامزد بازیش برسه...

به عقب برگشتم که دیدم مژده سرگرم حرف زدن با شقایق یکی از بچه های سال بالایی بود رفتم
کنارشون تا بفهمم موضوع از چ قراره
-نه بابا جدیده اتفاقا خیلیم خوشگله!!

-پس دیدن داره؟؟

-آره ولی زیادی مغروره با یه من عسلم همیشه خوردش. اسمش امیرحسین مرادی تازه از خارج
برگشته.

دیگه بقیشو گوش نکردم بازم بحثای چرت همیشگی حالم بهم میخوره.

عه عه دختره نجسب همیشه دنبال اینکه ببینه کی از دوس پسر فعلیش قشنگتر یا پولدار تره تا
بره سمت اون

از این مدل دخترا متنفرم... واسه اینکه حواس خودمو پرت کنم شروع کردم به دیدن زدن حیاط
دانشگاه کلا به اینکار علاقه نداشتم اما الان از گوش دادن به بحث چرت اینا بهتره همون طور که
داشتم محوطه رو نگاه میکردم چشمم به اکیپ مرتضی حق جو افتاد مرتضی حق جو پسر شریک
پدرم و شوهر خالمه ...

سارا نامزد مرتضی از دور دیدتم و واسم دست تکون داد منم چون از دست اون دوتا نجات پیدا
کنم رو کردم به مژده و گفتم: مژده جان من میرم پیش سارا اینا.

-باشه عزیزم!!

مژده هم انگار منتظره همین حرف از جانب من بود که سریع قبول کرد.

به طرف سارا حرکت کردم و خوشحال از اینکه از دست اون دوتا نجات پیدا کردم با یه لبخند گنده
قدم برداشتم اکیپ مرتضی حق جو یه اکیپ شش نفره بود

حامد پسر خالم، مرتضی و سارا، مینا داداشش میثم و الیاس پسر عمه مرتضی.... همیشه همین تعداد بودن ولی این دفعه یه نفر دیگم بینشون بود که من نمیشناختم بهشون که نزدیک شدم سارا با صدای شاد گفت: سلام نازی!!!

بهمشون سلام دادم که اونا هم با خوشرویی جوابمو دادن اما همون پسره که نمیشناختم به جای جواب سلام یه پوزخند نثارم کرد ...

حتما به خاطر چادری بودنم بود خیلی از بچه های دانشگاه همین دیدگاه و نصبت به چادری ها دارن و یک کلمه به ذهنشون میاد «امل»

بدرک ...

من قرار نیس کسیو نسبت به اتقاداتم متقاعد کنم

با کشیده شدن دستم از جانب مینا منم یه پوزخند نثارش کردم و رو کردم سمت مینا: چته بابا؟؟!!
کندی دستمو.

-خواستم بگم قورت دادی بچه مردمو..

-نترس گوشت تلخ تر از این حرفا به نظر میرسه راستی این کی هست اصلا؟؟؟

سارا جواب داد: پسر آقای مرادی.

-آقای مرادی اون که خارجه؟

مینا: بود عزیزم دیگه نیس .

نه!!!! اووووفآقای مرادی سهام دار اصلی شرکت بابام بود که بعد ها سهمشو فروخت به آقای حق جو تا بره پیش دوتا پسرش که اونجا درس میخواندن

-کی برگشته اصلا پسرش اینجا چی میخواد؟؟؟

سارا-یه ماهی میشه امیرحسینم اومده فوق لیسانشو تو این دانشگاه ادامه بده

-امیرحسین؟؟؟

مینا یکی زد تو سرمو گفت: تو چقد خنگی بابا امیرحسین دیگه..

بعد با دست به اون پسره که کنار مرتضی اینا داشت میخندید اشاره زد. اوپس ،پس امیرحسین
اینه بگو چرا اون شقایق داشت خودشو اونجا میکشت
-اها!!

مینا: کوفت و اها، راستی آقای مرادی قراره یه مهمونی به مناسب بازگشتش به ایران بگیره.
لبامو کج کردم و گفتم: جاااانم!!! به مناسب چی؟؟
سارا: به مناسب بازگشتشون دیگه خره.

-عه... بدم میاد از این لوس بازایا به مناسبت بازگشتشون خب برگشتن که برگشتن جشنشون
واسه چیه؟ انگار با جام طلای مسابقات جام جهانی برگشتن!
مینا: اونشو ول کن به این فک کن که یه شام مفتی افتادیم!
-کارد بخوره به اون بی صاحب که یه سره دنبال شکمتی .. خوب دیگه برویچ من دیگه باید برم
سره کلاس ...

سارا: واسه مهمونی میای دیگه؟؟

-نع

دیگه فرصت حرف زدن بهشو ندادم و ازشون دور شدم

اووووف پختم از گرما. کلید و انداختم و درو باز کردم کفشامو هر کدوم یه طرف انداختم و رفتم تو
خونه

از همون دم در شروع کردم به صدا زدن: مامان، مامی، مام!!!

عجبا چرا جواب نمیده! همونطور که میرفتم سمت کولر چادر و کیفمو انداختم رو مبل مقنعه رو هم
با یک حرکت در اوردم و انداختم رو عسلی

و رفتم جلو کولر به به عجب بادی داره

همون طور که جلوی کولر بودم یهو یه صدایی از پشت سرم اومد: چخبرته خونه رو گذاشتی رو سرت!

دستمو گذاشتم رو قلبمو گفتم: مادر من این چه طرز اومدن یهو از پشت سره آدم ظاهر میشی نمیگی سخته میکنم؟

مادرم همون طور که تلفن بی سیمی رو میزاشت سره جاش گفت: اولاً سلام .

-ببخشید سلام

-دوما خودتو بگواون چه طرز تو خونه اومدنه از دم در شروع کردی به عربده کشی... یه لبخند دندون نما زدم که یه چشم غره توپ رفت و گفت: سوما بعد بیست و چند سال هنوز یاد نگرفتی وقتی وارد خونه میشی هر کدوم از وسایلاتو یه جا نندازی که من بعد مجبور نشم مثل کوزت دنبالت راه بیفتم و جمعشون کنم ..

-بزار چهارمیشو خودم بگم ، در ضمن وقتی از بیرون میای نرو جلو کولر بدنت میگیره سرما میخوری درست گفتم نه مگه؟

خندش گرفت و گفت: آخه دختر خوب تو که خودت اینا رو میدونی چرا میخوای من هی تکرار کنم .

-حالا این بحثا رو ول کن بگو ناهار چی داریم که دارم ضعف میکنم.

-استانبولی ، تا تو دست و صورتتو بشوری من ناهارو میکشم بعدا از شستن دست و صورتم رفتم تو آشپز خونه و پشت میز نشستم دستامو بهم مالیدم و گفتم: به به ببین چه مامان خوشگلم .

لبخندی زدو همونطور که ماستا رو میزاشت جلوم گفت: نوش جان.

همون طور که قاشق پر از برنجو میزاشتم تو دهنم گفتم: پس بقیه کوشن؟

-بابات که شرکته ، نریمان هم که دانشگاهاست ، نسترن بچم هم که سر خونه زندگیشه ، دکتر گفته باید استراحت مطلق باشه و زیاد تکون نخوره .

با به یاد آوردن اینکه قراره چند وقته دیگه خاله بشم نیشم خود به خود گشاد شد: آخ که من قربون اون فنچ کوچولو ی تو شکمش بشم.

مامانم هم یه لبخند زد و گفت: بچم خیلی سختشده بهش میگم بیا اینجا میگه تو خونه خودم راحت ترم .

- خوب چرا شما نمیرید اونجا؟

-من برم کی سر خونه زندگی خودم باشه، حالا شاید یک ماه دیگه که هفت ماهه بشه برم پیشش.

-اوهوم کار خوبی میکنی.

یه قلپ آب خوردم که با حرف مامان پرید تو گلوم: راستی امشب قراره بریم خونه آقای مرادی! افتادم به سرفه کردن مامان از اون طرف میز اومد پشتم و همونطور که میزد میگفت: پت شد یهو، صد دفعه گفتم یواش بخور بیا اینم نتیجت!

علاوه بر اینکه داشت با زدنش به پشتم منو تا مرز قطع نخاع میبرد! حرفاش داغونم کرد، یعنی فرقی نداره من تو چه حالی باشم در همه حال نصیحتم میکنه.

دستمو به حالت کافیه گرفتم بالا تا بلکه بیخیالم بشه.

خوشبختانه دست از زدنم کشید و روی صندلی کناریم نشست و گفت: بهتری؟

- قطع به یقین اگه یه نفر از خفگی نمیره از زدنای شما مطمئنم چون سالم به در نمیره! آخر مادر من این چه طرز کمک کردنه با هر ضربه چشمام از کاسه در می اومد!!

- بیا اینم جای تشکرشه، به جای این حرفا یواشتر غذا بخور تا به این حال نیفتی.

یهو دوباره یاد حرف مامان افتادم واسه همین راست نشستم و گفتم: مامان شما الان چی گفتی؟

-اینکه یواشتر بخور؟!

-نه، نه قبلش..

- جای تشکرته؟!

- نه بابا قبل تر...

-آها حواس که نمیداری واسه آدم گفتم امشب قراره بریم خونه ی آقای مرادی.

خودمو زدم به اون راهو گفتم : مگه آقای مرادی برگشته؟

-اره یه چند وقتی میشه الانم یه مهمونی کوچک بخاطره بازگشتش گرفته.

چینی به بینیم دادم و گفتم : نگو که قراره ما هم بریم؟

مامانم از پشت میز بلند شد و همون طور که بشقاب برنجمو برمیداشت گفت: پس چی بنده خدا
شیلا جون کلی سفارش کرده همون موقعی که تو داشتی عربده کشی میکردی داشتیم باهاش
حرف میزدیم

اووووو اصلًا حوصله ی این یکی رو نداشتم هرچند که میناو سارا هم بودن اما دلم نمیخواست
دوباره تحقیر بشم خانواده ی آقای مرادی یه خانواده کاملاً آزاد بودن چند باری وقتی ایران بودن
تو مهمونی هاشون شرکت کرده بودم و وضع خانوماشون رو دیده بودم .

اینش مهم نبود من به تفکرات و عقاید دیگران کاری ندارم اما دلم نمیخواد کسی به خاطر کاری
که خودم میدونم درسته تحقیرم کنن .

و بیشتر این تحقیراشون به خاطر نوع حجابم بود ، چرا فک میکنن آدم هرچی باز تر باشه باکلاس
تره؟

و خوب چون از نظر اونا کلاس من صفره به شکل خودشون باهام برخورد میکنن و تیکه میپروندن .

حتی مینا و سارا هم با اینکه رفتاراشون معقول تره اما بازم بدون روسری تو یه جمع ظاهر میشن و
خوب مسلماً من این تک بودن و تو چشم بودن رو نمیخوام.

-نازنین ، دختر خوبه تو از این سانتال مانتالای زنانه نداری و این قد لفتش میدی!

- اومدم، اومدم!

آخرین نگاهمو حواله ی آینه کردم . خوبه یه کت و دامن شیک سبز آبی رنگ مورد علاقم! به قول
نریمان بدون سانتال مانتالای زنانه یا همون آرایش .

با داد دوباره ی نریمان که دوباره داشت اسمو صدا میزد دل از آینه کندم .چادرمو رو سرم تنظیم کردم نیازی به مانتو پوشیدن نبود بعد از برداشتن کیفم از روی تخت به سمت در اتاق رفتم .وقتی داشتم از پله ها پایین میرفتم همزمان گفتم :من آمادم بریم!

- چه عجب ،میخواستی هنوز یکم دیگه لفتش بدی .

- نریمان ،دخترم اذیت نکن .

زبونمو واسه نریمان در آوردم و رفتم سمت بابا

به همراه مامانو بابا از خونه خارج شدیم نریمان هم زود تر رفته بود تا ماشین و از پارکینگ بیاره .

رو کردم به مامان و گفتم : مگه نسترن نمیخواد بیاد ؟

-نه بچم با اون حالش کجا میخواد بیاد .

همزمان با این حرف مامان نریمان ماشین و از پارکینگ در آورد .

از خونه ما تا خونه آقای مرادی راه نسبتا زیادی نبود .

نریمان آینه جلو رو تنظیم کرد و رو به مامان گفت : پسرانم اومدن؟

مامان - آره ، طفل معصوما از ۱۵ سالگیشون تو مملکت غریب بودن .

نریمان: تا جایی که من یادمه دوتا پسر داشتن مگه نه.؟

مامان - آره امیرحسین و حمید رضا .

من: فک کنم یکیشون قراره تو دانشگاه ما درس بخونه .

نریمانو از توی آینه دیدم که یه ابروشو داد بالا و گفت: کدوم؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم : فک کنم امیرحسین .

نریمان: اون که این همه وقت اونجا بوده حالا اومده اینجا ادامه تحصیل بده مردم چه کارا میکنن .

بابام تشر زد: نریمان ، درمورد مردم درس صحبت کن . درضمن به تو چه ربطی داره که میخواد

چیکار کنه شاید دلش خواسته ادامشو تو مملکت خودش بخونه

نریمان دیگه چیزی نگفت. البته درستیم میگفت مردم واسه ادامه تحصیل میرن خارج حالا این آقازاده از خارج اومد اینجا ادامه بده.

بعد یه ربع رسیدیم به خونه آقای مرادی. یه خونه دوبلکس خیلی بزرگ شاید دوبرابر خونه ما بود. به همراه مامان و بابا و نریمان وارد خونه شدیم.

نریمان آروم کنار گوشم گفت: از کنار من تکون نخوری، اوکی. جونم غیرت! یه لبخند بهش زدم و گفتم: اوکی.

یه خدمت کار دم در بود که منو مامانو راهنمایی کرد سمت یه اتاقی تا لباسامونو عوض کنیم. وقتی وارد اتاق شدیم. مامانم آروم زیر لب گفت: استغفرا...
خب حقم داشت دخترایی که اونجا بودن یکی وضعش از اون یکی بدتر بود. بعضی هاشونم داشتن آرایششون رو تجدید میکردن. از همین میترسیدم منو مامان اصلا با اونا هیچ سنخیتی نداشتیم.

با اکراه چادرمو در آوردم مامانم هم مجبور به این کار شد. زنایی که اونجا بودن بعضی هاشون با تحقیر و بعضی هاشونم به چشم یه موجود اضافی بهمون نگاه میکردن.

آخر سرم یکی شون طاقت نیاورد و گفت: این گدا گشنه هارو کی دعوت کرده؟؟؟ بعدم یه پوزخند زدو با تمسخر سر تا پای منو نگاه کرد.

چشمامو تو کاسه چرخوندم و خواستم یه چیزی که لایقشه بارش کنم که مامان باچشماش بهم فهموند که ساکت باشم به ناچار برگشتم تا برم. گداگشنه؟؟؟؟!! هه!

یعنی واقعا این فرهنگ کشوره منه!

خواستم برم که یکی دیگشون گفت: مثل اینکه اینجا رو با مسجد اشتباه گرفتن!

بقیشونم به حرف مسخرش خندیدن.

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و رو بهش با یه لبخند مسخره گفتم: نه عزیزم مثل اینکه شما این مهمونی ساده رو با شوی مد اشتباه گرفتی.

بعدم دست مامانو گرفتم و از اونجا زدم بیرون. تا رفتیم بیرون مامان بهم تشر زد: نازنین این چه کاری بود دختر؟ نباید اون حرفارو میزدی!

-اما مامان خودت ندیدی چی.....

با اومدن شیلا خانوم نتونستم حرفمو ادامه بدم. شیلا خانوم همونطور که مامانمو بغل میکرد گفت: وای اکرم خانوم، خوبی، چقد دل تنگت بودم.

مامانم وقتی از بغل شیلا خانوم اومد بیرون یه لبخند محجوبانه زد و گفت: ممنون شیلا جون، خوبم شما چطورید منم دلتنگت بودم.

شیلا خانوم: ممنون عزیزم منم خوبم، بیا بریم اونطرف.

بعد انگار تازه متوجه من شده باشه گفت: ماشاء... نازنین دخترم خودتی، چقد بزرگ شدی.

-ممنون شیلا خانوم، احوال شما؟

شیلا خانوم: مرسی از احوال پرسیت گلم بفرمایید برید اونجا، آقا یوسف (بابام) هم اونجان.

شیلا خانوم مارو هدایت کرد سمت بابا و آقای مرادی و نریمان.

بعد از حال و احوال شیلا خانوم رفت تا مامانو به دوستاش معرفی کنه باباهم مشغول حرف زدن با مردها شد.

نریمان رو کرد سمتم و گفت: چرا اینقد دیر اومدیدی؟

باز یاد اون دختره اعصاب خورد کن افتادم.

-عه عه نریمان نمیدونی که رفتیم با مامان لباسا مونو عوض کنیم یه دختر عملی برگشته به ما میگه این گدا گشنه ها رو کی دعوت کرده؟ یکی دیگه شوونم برگشته میگه اینجا رو با مسجد اشتباه گرفتید.

نریمان اخماش رفت تو همو گفت: تو هیچی نگفتی؟

-اولی رو مامان نداشت جوابشو بدم اما دومی رو اگه جوابشو نمیدادم میتراکیدم واسه همینم گفتم نخیر این شماست که یه مهمونی ساده رو با شوی مد اشتباه گرفتید.

نریمان یکم از اخماش باز شد و یه لبخند خیلی محو نشست رو لبش. اروم گفت: زبون دراز. بعد بلند گفت: اشکال نداره تو بهشون توجه نشون نده .
-باشه.

از دور سارا و مرتضی رو دیدم که داشتن میومدن سمتون اول مرتضی به من یه سلام داد و رفت سمت نریمان سارا هم اومد سمت من: سلام ، میبینم که تو هم اومدی!!
-ساری سربه سرم نذار حوصله ندارم.

-تو هیچ وقت حوصله نداشتی ! یه چیز تازه بگو.

-نه بابا ایندفعه فرق میکنه ، میدونستم اگه پیام مهمونی بازم مشکلات همیشگی رو دارم.

-ول کن بابا توهم زده حال ! بعد یه چند وقت اومدیم مهمونی خوش باش باو. پاشو بریم پیش مینا.

-مگه اومده؟

-اره همزمان با خالت اینا رسیدن.

به همراه سارا رفتیم پیش مینا اون دوتاهم اونقد سربه سرم گذاشتن و حرصم دادن که به کل اون ماجرا فراموشم شد.

همون طور که داشتیم به کل کل های مینا و سارا سره اینکه کدوم لباس از دوتا دختری که روبرو مون نشسته بودن به تن سارا بیشتر میاد گوش میدادم .

چشمم خورد به همون پسره یا همون امیرحسین که داشت مثل دفعه اول با پوز خند نگاه میکرد. عه چرا تا حالا بهش دقت نکرده بودم. یجوری میگم انگار چند بار دیدمش یه بار بیشتر نبود اونم چون اونطوری برخورد کرد زیاد بهش توجه نکردم.

اما الان میتونم بگم هی ترشی نخوره یه چیزی میشه.

شلوار کتون مشکی پوشیده بود با کت اسپرت مشکی و یه تیشرت قرمز رنگ هم زیرکتش پوشیده بود

که حورف انگلیسی به رنگ مشکی داشت. سعی کردم زیاد تابلو بهش نگاه نکنم و خودمو یجوری نشون بدم که یعنی دارم به حرفای اون دوتا گوش میدم. نریمان و حامدو مرتضی و میثم هم اونجا بودن که یهو دیدم دارن میان این سمت آروم به اون دوتا گفتیم: اونجارو بچه ها.

جفتشون یهو ساکت شدنو روشونو برگردوندن. یهو مینا گفت: جونم استایل!

یکی زدم پس کلشو گفتیم: هییز بدبخت چشماتو درویش کن .

مینا: جون مینا ببین بچم چه بی بی فیسه.

خواستیم یه نیشگون ازش بگیریم که دیدم اونا بهمون رسین منم مثل یه خانوم متشخص! نشستیم سرجام.

وقتی بهمون رسیدن آروم سلام دادمو سرمو انداختم پایین.

اون دوتا هم شروع کردن به حال و احوال کردن واسه یه لحظه سرمو اوردم بالا که با دوتا چشم عسلی روبه رو شدم .

بعله باز ما با این آقا چشم تو چشم شدیم ولی خودمونیمای قیافه ی جذابی داشت چشمای درشت عسلی ابرو های پر پشت بینی متناسب با صورتش و ته ریشی که به زیبایی روی صورتش جا خوش کرده بود موهاشو یه وری داده بود بالا

با سلقمه ی سارا به خودم اومدم و دیدم یه ساعته همین طوری زل زدم به امیرحسین اونم مثل همیشه با یه پوزخند مسخره همراهیم میکرد.

-تموم شد؟

- بله؟

-دید زدننتون، میگم تموم شد؟ به قیافتون نمیخوره اهل هیزی باشی باشید.

احمق به من میگه هییز! حقشه که همینجا منفجرش کنم. خداروشکر بجز سارا کسی حواسش به ما نبود بخاطر همین گفتیم: درست حدس زدید من اهل هییز بازی نیستم. ولی خواستم بدونم شما چی داری که اینقد اعتماد بنفستون بالاست؟

جا خورد، انتظار یه همچین جوابی رو از جانب من نداشت. خودشو جم و جور کردو گفت: این اعتماد بنفس و شما دخترا بهم دادید.

بعدم با دست به دسته از دخترایی که کمی اونطرف تر داشتن قورتش میدادن اشاره زد. چشمامو تو کاسه چرخوندم و گفتم: بهتر بگید بعضی از دخترا چون همینطور که میبینید من علاقه ای به توجه کردن شما به خودم ندارم.

-ولی شماهم تا چند لحظه پیش مشغول دید زدن من بودید.

-گفتم که میخواستم بینم چی باعث اعتماد بنفستون شده.

چشمکی زد و گفت: منم باور کردم.

بیشعوور فک کرده منم مثل اون دخترام: من مسئول باور های شما نیستم آقای مرادی.

بعدم رومو کردم اونطرف پسره پرو راست راست برگشته به من میگه تو از من خوشت اومده. البته شفاف نگفت اما همین منظورو داشت خلاصه به هر بدبختی بود شاممون رو کوفت کردیم! او عزم رفتن کردیم البته نا گفته نماند پسر دخترای مجلس تا مرز خودکشی پیش رفتن با رقصیدنشون.

یک هفته از اون مهمونی گذشته تو کلاسی داشتیم با سپیده در مورد لباس عروسیش بحث میکردیم.

گوشیه سپیده زنگ خورد ارسالن بود رفت بیرون تا بتونه بهتر حرف بزنه.

منم از سر بیکاری داشتیم با ناخونام ور میرفتم یکم بلندشده باید کوتاهشون کنم

همون طور که با ناخونام درگیر بودم، متوجه مژده شدم که داشت با بغل دستیش حرف میزد.

-اره بابا بالاخره شمارشو گرفتم .

-بابا تو دیگه کی هستی! چطوری تونستی اینکارو بکنی اون اونقد مغروره که تا حالا هیچ کدوم از بچه ها سمتش نرفتن.

-دیگه دیگه ما اینم ... در ضمن من هر کسی نیستم.

خیلی دلم میخواست بدونم در مورد کی حرف میزنن اما بیخیالش شدم.

واقعا برای مژده متاسفم که حاضره خودشو اونقد کوچیک کنه و بره به یه پسر شماره بده
ناخودآگاه یه پوزخند نشست رو لبم، یعنی اینقد واسه خودش ارزش قائل نشده که صبر کنه
پسره بیاد طرفش .

بالاخره سپیده اومد و کنارم نشست. از پهلوش یه نیشگون گرفتم و گفتم: منفجر شده چی میگفتی
که یه ساعته رفتی تازه با قیافه گلگون اومدی؟؟ها؟ها؟ها؟

- چته وحشی! حالا بزن منو واسه عروسی سیاه کن. درضمن... با بدجنسی ابرویی بالا انداخت و
ادامه داد: حرفای من واسه مجردا ضرر داره..

- که ضرر داره؟؟!!

- اوهوم

- خيله خب نوبت منم ميشه سپيده خانوم.

زد زیر خنده، بچم کلا شاده ..

حس فضولیم عجیب داشت قلقلکم میداد واسه همین گفتم: میگم سپید؟

-ها؟؟؟

- تو نمیدونی مژده با کی دوسته؟

- با امیر حسین مرادی! چطور؟؟؟

-هیچی همینجوری.

با اومدن استاد سپیده بیخیال سوال پیچ کردن من شد و گرنه تا ته و توی ماجرا رو در نمیآورد
بیخیال نمیشد. چون میدونست من الکی سوال نمیپرسم.

دوباره یه روز کسل کننده دیگه تموم شد امشب قراره خاله اعظم بیاد اینجا یه تونیک کرم رنگ
با شلوار قهوه ای پوشیدم روسری ساتن قهوه ای رو هم سرم کردم. چادر سفید گلدارم برداشتم

تا وقتی اومدن سرم کنم. از اتاق بیرون رفتم و کنار نسترن نشستم. نسترن در حال پوس کردن سیبش بود که دستمو گذاشتم رو شکمش و گفتم: فنچ خاله در چه حاله؟؟

یهو نسترن سرخ شد هنوز بعد گذشت هفت ماه از مطرح کردن این بحث پیش بابا و نریمان خجالت میکشید

. -عه نازنین چیکار داری بچمو؟

مامان همونطور که از آشپز خونه داشت بیرون می اومد این حرف و زد.

-هیچی به جان خودم فقط داشتم حال جیگلی خاله رو میپرسیدم!

بعدم یه قیافه معصوم به خودم گرفتمو رو به نسترن گفتم: مگه نه نسترن؟؟؟

نسترن یه لبخند زد و چیزی نگفت ...

مامان - راستی اقا صابر کو؟؟؟

نسترن - راستش حاله مادرش بد شده بود، مجبور شد بره بیمارستان..

مامان - بنده خدا چش شده بود؟

نسترن - مثل اینکه فشارش بالا رفته بود.

بابا که از اون موقع چیزی نگفته بود وارد بحث شد و گفت: انشاءا... که حالشون خوب بشه.

مامان زیر لب انشاءاللهی گفت که یهو با صدای نریمان هر کدوم سه متر پریدیم هوا: گل..... دمت گرم.

چنان عربده زد که من گفتم الان نسترن بچش سقط میشه.

بابا چشم غره ای به نریمان رفت البته نریمان نگاهش به تلویزیو بودو ندید.

صدای زنگ که بلند شد مامان از جاش بلند شدو گفت اومدن.

.....

همونطور که چایی هارو تعارف میکردم رسیدم به حامد با صدای ارومی گفتم: بفرمایید.

-ممنون.

چایی رو برداشت و یه حالت خاصی نگام کرد که من سرمو انداختم پایین و به بقیه تعارف کردم. بعد از اینکه به همه چایی تعارف کردم کنار خاله و مامان و نسترن نشستیم. خالم سه تا بچه داره حامد و متین و تینا که دوقلو هستن. نریمان و پسرا جلو تلویزیون نشسته بودن و داشتن فوتبال نگاه میکردن و واسه هم کرمی میخوندن بابا و شوهر خالم هم داشتن در مورد شرکت حرف میزدن. خاله رو کرد سمت منو گفت: نازنین جان خاله تو کی میخوای ازدواج کنی؟؟

مامانم به جای من جواب داد: وا .. اعظم! نازنین که هنوز سنی نداره!!

خاله: اکرم جان بیست و دو سالشه ... ماشاءا... خانومی شده واسه خودش ..

مامان: به نظر من دختر هر چی بزرگتر باشه بهتر میتونه یه زندگی رو اداره کنه، پس فردا که ازدواج کرد باید بتونه یه بچه و یه زندگی رو از سر باز کنه یا نه!

تینا: مامان!! نازنین میخواد مثل نسترن بچه بیاره؟؟

خاله: وا تینا تو اینجا چیکار میکنی؟ بدو برو اون طرف با متین بازی کن!

تینا: آخه مامان متین داره فوتبال نگاه میکنه! بعدشم منم دیگه واسه خودم خانومی شدم باید بین خانوما باشم!

خاله: میخوای تا تورو هم شوهرم بدم ها؟؟

تینا: نه ممنون من هنوز میخوام ادامه تحصیل بدم.

خیلی داشتم خودمو کنترل میکردم که نزنم زیر خنده. الحق که دهه هشتادیا گودزیلان. نسترن اروم زیر گوشم زمزمه کرد: خوبه والا نه شرمی نه حیایی، نیششم تا بنا گوشش بازه قدیما تا حرف ازدواج میشد دخترا دنبال لونه موش میگشتن!

نسترن حقم داشت چون من داشتم بر و بر خاله و مامانم و نگاه میکردم و گوش میدادم تا ببینم بحثشون به کجا میرسه این آخریم که حرف تینا باعث شد خندم بگیره.

—خوب تقصیر من چیه من اگه خجالتم بکشم سرخ شدن تو کارم نیس، بعدشم این شتریه که در خونه همه میخوابه واسه چی ازش فرار کنم.

از پروییم چشماش گرد شد. یه لبخند دندون نما بهش زدم خوب چرا باید سرخ و سفید بشم
بالاخره که یه روزی باید ازدواج کنم. یه نیشگون از بازوم گرفتم و گفتم: به جای این حرفا برو میز
شامو بچین.

چشمامو رو هم فشار دادم و لبمو محکم فشار دادم. وحشی چنان محکم ازم نیشگون گرفت که
اشکم دراومد.

یهو خالم گفت: وای خدا مرگم! پیشدی خاله؟

به ناچار لبخند مصنوعی زدم و گفتم: چیزی نیس یهو دستم درد گرفت!

بعدم یه چشم غره توپ واسه نسترن رفتم که نیششو واسم شل کردم امانم هم نگران نگاهم کردو
گفت مطمئنم خوبی؟؟

-اره مامان! با اجازتون من برم میز شامو بچینم.

مامان: برو عزیزم.

به سمت آشپز خونه رفتم یکم از میزو که چیدم نسترن هم اومد. به سمتشو حمله کردم. که یهو
گفت: آی آی!! دستشو رو کمرو شکمش گرفت. هل شدم و دستش و گرفتم و گفتم: چت شد
یهو؟؟ بیا.. بیا بشین اینجا...!

بعدم کمکش کردم که بشینه ولی همین که نشست پوقی زد زیر خنده.

وا... بچم خل شد. رو کردم بهشو گفتم: نسترن فک کنم درد زده به مغرت عصب های مغزتو جابه
جا کرده.

وقتی که خوب خندید گفت: وای خدا... خیلی باحالی دختر.. وقتی میترسی قیافت خیلی خنده دار
میشه.

چنگالی که دستم بودو فرو کردم تو بازو شو گفتم: حالا دیگه منو دست میندازی؟؟

همون طور که بازو شو گرفته بود بازم زد زیر خنده... یکم که خندید گفت: آخه یه طوری حمله کردی
گفتم الان میزنی هم منو هم بچمو با هم میکشی..

همون طور که بشقاب سالادو میزاشتم روی میز گفتم : حق دارم خو.مثل وحشیا از بازوم نیشگون گرفتی حق دارم بزمن لهت کنم! من موندم اون صابر بدبخت چطوری باتو دووم مباره.

-تو حواست به خودت باشه لازم نیست نگران اون باشی اون خودش میدونه چطوری از خودش مراقبت کنه.

با کمکه نسترن میزو چیدیم .کلا شبه خوبی بود..

ساعتای یازده بود که خاله اینا رفتن.منم به سمت اتاقم رفتمو ولو شدم رو تخت .امشب یه چیزی بود که حسابی مغزمو درگیر خودش کرده بود اونم نگاهای خیره حامد بود .حامد هیچ وقت ادم بی پروایی نبود ..یعنی من تا حالا ندیده بودم اینطوری به یه دختر نگاه کنه .با حرفایی که خاله امشب زد یه چیزایی فهمیده بودم.پوووووف بیخیال مغزم کشش نداره .فردا قراره سپیده بیاد دنبالم تا بریم خرید فردا ارسالن نیس و اونم تنهاست با فک کردن به سپیده کم کم خواب به چشمم اومد

با احساس خارش تو دماغم یکم دماغم و خاروندم و بلند شدم که دیدم سپیده کنارمه گفتم: استاد مهدوی اومد من جزوشو ندارم .

دوباره سرمو گذاشتم رو بالش که سپیده گفت :چی ???

-یه طرف از صورتو مالوندمو گفتم : استاد مهدوی داره میاد من....

همون طور صدام اومد پایین و دوباره خوابم برد.

با صدای خنده ی یه نفر سیخ تو جام نشستم و با چشمای باز زل زدم به سپیده که کف اتاق افتاده بود و از خنده سرخ شده بود.

با حرص بالشتمو پرت کردم سمتش که خورد به سرش و گفتم: مرض..حناق ۴۸ ساعتهچته اول صبحی زدی زیر خنده من سخته نمیگی میکنم.

اوپس ..جمله بندیم تو حلقم..ولی خوب چیکار کنم زهر ترکم کرده بود.

اون دیوونم که با جمله بندیه من دوباره خندش شدت گرفت بود بالشتو بغل کردو خم شد روش و بریده بریده گفت:..خیلی باحالی.....خدایی خیلی حال کردم...خدا خیرت بده...

خودمم خندم گرفته بود خندش که تموم شد اشکای کنار چشماشو پاک کردو با ته مونده ی خندش گفت: خدا خیرت بده که اول صبحی موجب شادیه من شدی.

- کوفت حالا به چی میخندیدی؟؟؟

دوباره خندش گرفت و گفت: وای نازی .. تو همیشه تو خواب حرف میزنی؟

- من؟؟؟ نه بابا؟؟؟

- پس من اولین نفرم!!!

- گمشو باو معلوم نیس اوله صبحی چی خوردی که توهم زد ی .

بعدم از تخت اومدم پایین سپیده همون طور که بالشت و پرت میکرد روی تختم گفت: باور کن راست میگم.

دستمو به علامت برو بابا برانش تکون دادمو رفتم سمت دستشویی.

از دستشویی که اومدم بیرون بعد از پوشیدن لباس به همراه سپیده از خونه زدیم بیرون

،الهی جز جیگر بگیره .الهی بره زیر هجده چرخ داغونم کرد از بس منو اینور اونور برد .همون طور داشتم زیر لب واسه خودم غر غر میکردم که آخر سر سپیده کلافه شدو گفت: چته بابا روانی شدم .چرا مثل پیرزن ها غر میزنی. حالمو بهم زد ی.

خریدارو از دست راستم دادم دستم چپم و گفتم: الهی منفجر بشی سپید...از صبح منو گشنه و تشنه داری دنبال خودت میکشی انتظار داری غر نزنم.

همون موقع گوشیم زنگ خورد .سپیده با کنجکاوی گفت: کیه؟

- نریمانه.

تماس و وصل کردم و گفتم: جانم نریمان؟

- کجایی نازنین؟؟

-هیچی با این سپیده گور به گور شده اومدیم خرید.

- آها اوکی خواستم بگم دارم با مرتضی اینا میریم رستوران، سارا گفت به تو هم بگم بیای! میای پیام دنبالت؟؟؟

- اومدن که میام. ولی من با سپیدم.

- اشکال نداره به اونم بگو بیاد آدرس بده اومدم دنبالت.

بعد از دادن آدرس تلفن و قطع کردم و سرجام واستادم. سپیده که دید من سر جام واستادم برگشت و گفت: چیه چرا واستادی؟؟ نریمان چی گفت؟

بعد این که خریدا رو گذاشتم زمین چادرمو مرتب کردم و گفتم: هیچی قرار بیاد دنبالمون بریم رستوران... توی خسیس که منو یه ناهار ندادی حالا شام باید بریم رو سر داداشم خراب شیم.

- عه پس اون کیک به اون بزرگی واست گرفتم چی بود؟

وسایلا رو برداشتمو چپ چپ نگاش کردم و گفتم: اولاً تو به اون میگی ناهار... دوما

- ثانیاً

- ها؟؟؟

- میگم بگو ثانیاً.

- برو باو همون بیا بریم اونجا وسطه پیادرو واستادی داری با من بحث میکنی.

بعد یه ربع بالاخره نریمان اومد.

وقتی سوار شدیم بهش سلام دادیم که اونم جوابمونو داد. بعد به سپیده گفت: خوبی سپیده مبارک باشه بالاخره توام داری میری قاطی مرغا.

سپیده سرخ شد و سرشو انداخت پایین چون منو سپیده از دوران راهنمایی باهمیم خیلی باهم صمیمی هستیم و این صمیمیت به خانواده هامون هم منتقل شده بود واسه همین نریمان با سپیده اینقدر راحت برخورد میکرد حالا اینا مهم نیس!! یکی به من بگه چرا من وقتی خجالت میکشم قرمز نمیشم

معضلی شده برام. رو به نریمان کردم و گفتم: چیکارش داری بین چطور سرخ شده.

سپیده: نازنین!!!

نرمان از توی آینه نگاهی به صورت گلگون سپیده انداخت و گفت: خجالت نداره که! بالاخره یه روز که باید ازدواج میکردی. فقط دعا کن یه کورو کچل پیدا شه بیاد این نازنین و بگیره تا ماهم یه نفس راحت بکشیم.

با مشت زدم به بازوی نریمان و گفتم: دست شما درد نکنه خان داداش .. اصلا میدونی چیه من تا اخر عمرم میخوام بیخ ریش بابام باشم بینم جای کی رو تنگ کردم.

نریمان: اره خوب باید بیخ ریش بابا باشی... اصلا از قدیم گفتن مال بد بیخ ریش صاحبشه.

با این حرفش هم خودش هم سپیده زدن زیر خنده منم که کاری بجز حرص خوردن نداشتم.

سپیده: حالا نمیخواه حرص بخوری پوستت خراب میشه واسه عروسی من زشت میشی.

نریمان: اینکه زشت خدایی هست. باز اگه از این زشتتر بشه که واقعا میمونه رو دستمون.

باز کرکوشون بلند شد. اعتراض امیز گفتم: نریمان !!

ولی فایده ای نداشت. زشت نبودم ولی خوب زیبایی رویایی هم نداشتم. یه دختر چهارشونه با قد متوسط. ابروهای مشکی و پوست سفید لبای باریک و یکمم دماغم گنده بود البته نه اونقدری که زشت باشه اتفاقا به صورت تم می اومد. موهامم خرمایی بودو تا کمرم میرسید. همین یه دختر با قیافه شرفی....

تارسیدن به رستوران این نریمانو سپیده اونقد منو حرص دادن که پیش پیش شامو کوفتم کن. اونقد سرشون جیغ کشیدم که فک کنم جیغ دونم پاره شد. بالاخره رسیدیم رستوران. نریمان ترمز دستی رو کشید و از ماشین پیاده شد منو سپیده هم پیاده شدیم بعد از اینکه نریمان دراروقفل کرد به سمت رستوران راه افتادیم.

نریمان روی صندلی یه میز ده نفره نشست. منو سپیده هم هر کدوم روی یه صندلی نشستیم. رو به نریمان گفتم: کوشن پس.

نریمان همون طور که داشت با گوشیش ور میرفت گفت: الاناس که دیگه بیان.

گارسون اومد که از مون سفارش بگیره که نریمان گفت منتظره دوستامونیم اونم دوباره برگشت.

سپیده گفت: حالا این شام واسه چی هست؟؟؟

نریمان: منم نمیدونم، صبر کنید اوناهاشن اومدن.

سپیده برگشت تا ببینتشون ولی من برگشتم. چی معنی داره بالاخره که خودشون میان سرمیز پس چرا برگردم و نگاشون کنم. سپیده: اون امیر حسین مرادی نیس؟؟؟

چی؟؟ برگشتم و عقبو نگاه کردم. اوووو اینم که اومده. اروم برگشتم سرجام. مار از پونه بدش میاد نوک دماغش سبز میشه. هرچی من از این پسره بدم میاد باز هی راه براه باید باهاش روبه رو بشم. البته خودمم نمیدونستم چرا نسبت بهش اینطوریم تا حالا نشده ندیده و نشناخته از کسی بدم بیاد اما از روز اول از این پسره لجم گرفته بود شاید دلیلش برخورد روز اولش بود در هر حال ازش خوشم نمی اومد.

وقتی به میز ما رسیدن به احترامشون از جامون بلند شدیم و بسات حالو احوال راه افتاد. سپیده با بچه ها آشنایی داشت و یک چند بار با سپیده مینا و سارا بیرون رفته بودیم.

وقتی نوبت به امیرحسین رسید که سلامش کنم بهش محل ندادم و با الیاس که پشت سرش بود سلام کردم.

وقتی مرحله ی سخته ماجرا!!!!

تموم شد بالاخره رضایت دادیم که سر جامون بشینیم این وسط یه موضوع باعث کنجکاویم شده بود اینکه بچه ها از کجا با امیر حسین آشناونکه از پونزده سالگی خارج بوده؟

باید تهو توی ماجرا رو در بیارم. با صدای مرتضی حواسم جمع شد که میگفت: داش الیاس نگفتی قضیه این شامه چیه؟

الیاس یه نگاه به مینا کرد و گفت: راستش پنجشنبه جشن نامزدیه منو مینا خانومه واسه همین گفتیم بهتون یه شام بدم که بعدن نگید سور ندادم...

پسرا همه رو سره الیاس خراب شدن ما دخترا هم مینا رو مورد عنایت قرار دادیم که چرا از قبل بهمون خبر نداده مینا هم فقط سرخ و سفید شد و گفت: یهوپی شده بخدا من خودمم نفهمیدم چی شد که الیاس اومد خاستگاریم!

خیلی واسش خوشحال شدم مینا واقعا دختر خوبی بود و من مطمئن بودم که با الیاس خوشبخت میشه.

این وسط چهره ی نریمان بود که با اینکه سعی میکرد خودشو شاد نشون ولی ته چهرش غم داشت. اینو منی که خواهرشم به خوبی درک میکردم.

مرتضی: نامرد مثلا من پسر عمتم یعنی منم باید همزمان با اینا بفهمم.

الیاس: والا چی بگم. راستش شما اولین نفرایی هستید که بهشون خبر دادم تازه دیشب رفتیم خاستگاری.

سارا: من یکی که قانع نشدم، ولی یکی طلبت آقا الیاس.

سپیده: بچه ها راستش یکشنبه ی آیندم جشن عروسیه منه، خوشحال میشم اگه تشریف بیارید. شما هم همینطور آقای مرادی.

امیر حسین: حتما. شما هم لطفا راحت باشید. من و امیر حسین صدا بزئید.

سپیده لبخندی زد و چیزی نگفت. ایشششششششششششش منو امیر حسین صدا کنید.

گارسون اومد تا دوباره سفارش بگیره هر کس یه چیزی میگفت گارسون بیچاره هم تند و تند مینوشت که چیزی جا ندازه.

الان دارم به مصداق بارز مفت باشه کوفت باشه میرسم ینی هر چی میدیدن میگفتن و اون بیچاره تند تند مینوشت.

الیاسم که مینا قربونش بره فقط میخندید. بازم نگاهای خیره حامد رو اعصابم بود. شامو که آوردن میثم گفت: بخورید که اول کاری خوب شوهر خواهرمو انداختید تو خرج. امیرحسین یکی زد پس کله میثم و گفت: بدبخت تو الان باید گربه رو دم حجله بکشی نه اینکه نگران جیبش باشی.

همه به حرفش خندیدیم. حامد: نریمان چته ساکتی؟؟

نریمان: ها؟؟؟ نه... یعنی چیزه... یکم فکرم مشغوله. همین. بعدم یه لبخند ژیکوند زد.

مینا زیر چشمی نگاهى به نریمان کرد و با غذاش شروع کرد به بازی کردن.

نمیدونم چرا اما احساس کردم نگاه مینا دلخور بود. نریمانو که مطمئن بودم که یه چیزیش شده.

دقت کردی من چیزای زیادی امشب کشف کردم!!

وقتی سرمو بالا آوردم دوباره نگاهم به یه جفت چشم عسلی نشست نمیدونم چرا ولی یهو ته دلم خالی شد نگاهم و ازش گرفتمو سرمو انداختم پایین. پسرا همچنان مشغول مزه پرونی بودن که یهو سپیده رو کرد به امیر حسین و گفت: آقا امیر چرا مژده رو نیاوردید؟؟

امیر حسین که داشت آب میخورد یهو پرید تو گلوش و شروع کرد به سرفه کردن. حامد که بغلش بود زد پشتش و گفت: چته پسر یواشتر بخور.

امیر حسین دستشو آورد بالا و با تک سرفه ای به سرفه هاش پایان داد و رو به حامد گفت: قطع به یقین اگه یه نفر از خفگی نمیره از زدنی تو مطمئن جون سالم به در نمیره. آخه برادر من این چه طرز کمک کردنه با هر ضربه چشمام از کاسه در اومد.

یا ابوالفضل...!!! الان این چی گفت؟؟؟ دقیقا همون حرفی رو زد که من بعد شنیدن قضیه مهمونی از دهن مامانم به سرفه افتادم بعد به مامانم گفتمو زد (الان فهمیدید دیگه چی گفتم)

بسم ا...!!! نکنه جن داره! مگه داریم! مگه میشه!

حامد دستشو به علامت برو بابا تکون دادو گفت: مارو باش به کی کمک کردیم؟

امیر حسین - باشه بابا قهر نکن. ممنون.

بعد سیخ سر جاش نشستو گفت: شما الان چی گفتید؟

حامد: اینکه مارو باش به کی کمک کردیم!

امیر حسین: با تو نیستم که با سپیده خانومم.

سپیده: اها هیچی گفتم چرا مژده رو نیاوردید؟؟

یهو امیر حسین صورتشو با دست پوشوند و گفت: وای ...

همه نگران شدن میثم گفت: چی شد؟؟

امیر حسین: دختر احمق حتما کل دانشگاه و پر کرده که من باهاش دوستم اره؟؟؟

اینا رو روبه سپیده میگفت. واسه همین سپیده جواب داد: من از کل دانشگاه خبر ندارم.. ولی به من که اینجوری گفت!

-اره منم اونروز شنیدم که داشت به یکی از بچه ها میگفت.

مرتضی: چه عجب شما بالاخره به چیزی گفتید نازنین خانوم!

—عه خوب مگه میخواستم چی بگم. بحثاتون جووری نبوده که من توش شرکت کنم.

نریمان بی توجه به منو مرتضی گفت: حالا مگه چی شده امیر؟؟

امیر حسین: هیچی بابا اونروز دیدم چند تا پسر مزاحمش شدن کمکش کردم بعدم تا به جایی رسوندمش ولی نمیدونستم که قرار اینطوری چو بندازه بین بچه ها. مثلاً خواستم جوون مردی کنم.

بابا با غیرت

بابا جوون مرد

بابا آرنولد

بابا....

میثم: اووف حالا ما گفتیم چی شده. ولش بابا بزار بگه بچم دلش خوشه.

امیر حسین: بابا خوب من دوست دختر تو دانشگاه زیاد دارم اگه یکی شون بفهمه گاوم زاییده.

اوپسس... پس بگو اقا از چی ناراحته مارو بگو فکر کردیم اقا از این که قضاوت نابجا درموردش شده اینطوری حرصی شده.

حامد تک خنده ی مردونه ای زد و گفت: بابا شامتونو بخورید توام نمیخواه نگران باشی. فوقش قراره واسه تک تک دوست دخترات توضیح بدی که بهشون خیانت نکردی...

با این حرف حامد همه زدن زیر خنده ولی من فقط به پوزخند رو لبم نشست. همون موقع نگاه امیر

حسین با نگاهم تلاقی پیدا کرد وقتی دید پوزخند میزنم ابرو هاشو به صورت جذابی داد بالا

.توجهی بهش نکردم و سرمو انداختم پایین همین که خواستم یکم از خورشت روی برنجام بریزم

متوجه موی توی غذا شدم چندشم شد الیاس اول از همه متوجه صورت مچاله من شد و وقتی رد

نگاهمو گرفت و رسید به مو لب زد نجاتم بده چون روبه روم بود راحت میتونستم بفهمم چی میگه

اما منظورشو از نجاتم بده نفهمیدم اروم بدون اینکه جلب توجه کنم چشمک زدم که یعنی چی

اونم زیر چشمی نگاهی به این طرف و اونطرف انداخت و دو تا انگشت اشاره و شصتیشو به علامت

پول بهم مالید اروم کنار شقیقمو خاروندم و با قیافه مظلوم بهش نگاه کردم فهمید که منظورشو

نگرفتم واسه همین لب زد پول ندارم بعد یه نگاه کلی به میز انداخت. اها حالا دوهزاری کجمن افتاد لبخند شیطنت آمیزی زدم که اونم نیشش شل شد.

با صدای بلندی گفتم: گارسون !!

با صدای بلندم همه بچه ها دومتر رفتن هوا خندم گرفته بود اما قیافمو جدی نشون دادم و دوباره داد زدم: گارسون.

نگاه همه بهمون جلب شده بود. نریمان با اخم نگاهم کردو گفت: نازنین چرا داد میزنی؟؟

نتونستم جوابشو بدم چون همون موقع گارسون اومده بود و گفت: چیزی شده خانوم؟ چرا داد میزید؟؟؟

الهی منفجر بشی ایلاس که منو به چه کار هایی وادار میکنی. ظرف خورشتو از روی میز برداشتم و بلند شدم و روبه گارسون ظرفو بالا گرفتم و گفتم: این چیه؟؟؟

گارسون یه نگاه متعجب بهم کرد و گفت: خوب معلومه ظرف خورشت؟؟

همه منتظر بودن ببینن چرا ظرف خورشت رو جلوی این بدبخت گرفتم. با صدایی که کمی بلند شده بود گفتم: آقای محترم منم میدونم که این ظرف خورشته ولی اینی که این تو هست و میشه بگید چیه؟؟؟

گارسون یه نگاه اجمالی به ظرف انداختو یهو دستشو کرد تو ظرف و مو رو کشید بیرون صورتمو از رو چندشی جمع کردم. ظرف گذاشتم رو میز و دستمو بغل کردم همون موقع مدیر رستوران هم از راه رسید و گفت: پیشده خانوم؟

با سر به دست گارسون اشاره کردم و گفتم: چه توضیحی دارید؟؟؟ مدیر یه نگاه به دست گارسون انداخت یهو سرخ شد ...

امروز چرا همه سرخ میشن...

روبه من گفت: من واقعا معذرت میخوام خانوم!

یهو ایلاس بلند شد و گفت: یعنی چی اقا؟؟ معذرت میخواین! فقط همین!

بقیه پسرا هم بلند شدن و از حرف الیاس حمایت کردن خیلی جلوی خودمو گرفتم که نزنم زیر خنده یعنی خوشم میاد همه آماده به خدمتن. خلاصه بعد کلی بحث و جدل موفق شدن که فقط پول نصف میزو حساب کنن. وقتی از رستوران اومدیم بیرون همه زدن زیر خنده.

سارا: قیافه اون گارسون بدبخت و دیدید چطور سرخ شده بود.

الیاس: وای باورم نمیشه، نازنین اونقد خوب داد زد که من گرخیدم.

یهو نریمان اخم کردو رو کرد سمت من..

نریمان: کارت خیلی زشت بود نازنین الان اون گارسون بدبخت باید جواب پس بده در ثانی درسته که مو توی غذاشون بود ولی حقشون نبود نصف پولو بدیم.

امیرحسین یکی زد پس کله الیاس و گفت: راست میگه دیگه تو که پول نداری غلط میکنی سور میدی.

نریمان: من کی همچین حرفی زدم؟

امیرحسین لبخند مسخره ای زد و گفت: غیر نامحسوس گفتم! من شفاف سازی کردم براشون. یعنی همون به در میگی که دیوار بشنوه.

همه خندیدیم منم مثلاً!!! خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین. نریمان اومد و چادرمو کشید رو چشمام و گفت: حالا نمیخواه خجالت بکشی. ولی دوباره نبینم از این کارا کردی. وگرنه یخ پخ. همون طور که سعی داشتیم چادرمو رو مقنعم درست کنم غر غر کردم: همش تقصیر این الیاس منفجر شدس. اون منو مجبور کرد.

الیاس دستشو گرفت جلو دهنشو و گفت: ایا... من کی گفتم.

میثم: خودتو نزن به اون راه شوهر خواهر جان. طوری که تو بلند شدی و قلدری کردی جلوی اون مدیر رستوران خرم بود میفهمید.

الیاس پشت سرشون خاروند و گفت: یعنی اینقد تابلو بودم.

امیر حسین: خیلی شاید حتی بیشتر.

باز همه زدن زیر خنده. باورم نمیشد اون امیرحسینی که روز اول تو دانشگاه دیدم همین امیرحسین روبه روم باشه. واقعا حتی فکرشم نمیکردم انقد شیطون باشه.

مینا: بچه ها موافقید بریم بستنی بخوریم.

سارا: عزیزم لااقل بزار یه ساعت بگذره بعد بگو بریم بستنی بخوریم، ندیدی الان شوهرت چه الم شنگه ای واسه یه دونه مو راه انداخت.

مینا: عه من کی گفتم، الیاس پوله بستنی رو حساب کنه.

سپیده: دختره چش سفید، خوبه هنو دیشب نامزد کردی که الان داری واسه جیب شوهرت خودتو میکشی.

مینا سرشو انداخت پایین و گفت: من کی گفتم؟

همه به حرف بی ربطش خندیدیم و مینا بیشتر سرخ شد. ولی بازم نگاه نریمان غم گرفت. یهو حامد زد زیر خنده و گفت: وای نازنین چقد باحال شدی.

وا بچم خل شد. یهو همه نگاهشون به من جلب شدو زدن زیر خنده. اخم کردم مگه قیافه من خنده داره.....

نریمان اومد جلو و مقنعمو کج کرد.

اون موقع فهمیدم چه گافی دادم. وقتی داشتم چادرمو که روچشمام بودو درست میکردم مقنعم کج شده. با غیظ به نریمان نگاه کردم که گفت: کی بستنی میخواد؟؟؟

نیشگونی از بازوش گرفتمو گفتم: فک نکن بیخیالت شدم ها. بعدا به حسابت میرسم.

نریمان: نازنین دست بزن پیدا کردیا!!

خلاصه بالاخره همه رضایت دادن که بریم و تو بام و بستنی بخوریم...

با چهارتا ماشین اومده بودیم واسه همین مرتضی گفت: بروبچ خانوما با یه ماشین برن ما آقایونم با یکی. بعدا میایم ماشینا رو میبریم.

همه موافقت کردن. نریمان سویچشو جلو گرفت و گفت: کی رانندگی میکنه؟

سپیده: نازنین از همه رانندگیش بهتره اون بشینه پشت فرمون.

نریمان: سپیده گفتم کی میخواد پشت فرمون بشینه نگفتم کی قراره ماشینم و اوراق کنه که!

-خان داداش بالاخره که ما تو خونه باهام تنها میشیم! نه مگه؟؟؟

نریمان: نه عزیزم اصلا ماشین من متعلق به شما.

بعدم سویچ رو دودستی گرفت جلوم. خنده کنون سویچ و گرفتم و سوار ماشین شدم. بوی عطر شیرین نریمان تو ماشین پیچیده بود. سویچ و چرخوندم و ماشین از جاش کنده شد. بچه ها کلی تو ماشین مسخره بازی راه انداختنو سربه سره مینا میزاشتن.

یهو یه چیزی یادم افتاد واسه همین ضبط ماشین و خاموش کردم سپیده که داشت واسه خودش تو جاش ورجو وورجه میکرد اعتراض آمیز گفت: عه نازی چرا خاموشش کردی؟؟

بی توجه به سپیده گفتم: بچه ها شما امیر حسین مرادی رو از کجا میشناختین؟ اصلا چطوری باهاتون اینقدر راحت برخورد میکنید؟ مگه اون از پونزده سالگی خارج نبود؟

سارا: اووف بابا... یکی یکی! راستش آقای مرادی با پدر مرتضی از قبل دوست بوده بعد از اینکه سهام شرکت بابا تو میفروشه میره خارج اما طی این سالها چند بار اومده ایران! اونم نه تنها بلکه با امیر حسین. مرتضی هم از همون رفت و آمد با امیر دوست شده بعد به ما و بقیه بچه ها معرفیش کرد.

- پس چرا من تا الان باهاتون ندیدمش؟؟

مینا: یادته یبار خواستیم بریم شیراز اما تو واسه دیدن مادر بزرگت رفته بودی شهرستان؟

-اره، خب؟؟

سارا: خب به جمالت، اونموقع امیر اینجا بود و ما با اون میخواستیم بریم.

-اها که این طور!

مینا: بله. همینطور!

-پس چرا نریمان نمیشناستش؟

سارا-نمیدونم اون روزا نریمان حال خوشی نداشت و با ما کمتر بیرون می اومد.

-یعنی شیرازم نیومد.

سارا: نه، گفتم که حالش میزون نبود نتونست بیاد. البته نمیدونست که امیر ایرانه.

سپیده که از اون موقع داشت به حرفامون گوش میداد گفت: پس جشن بازگشتشون واسه چی بوده اگه چند دفعه قبلم اومدم ایران؟

قضیه مهمونی رو واسه سپیده تعریف کرده بودم. حتی ماجرای اون دختر افاده ای رو هم گفتمش.

مینا: اون جشن در اصل واسه معرفی ملانی نامزد حمید رضا داداش امیر به اقوام بوده ولی خوب خواستن اعلام کنن که الان ایران هستن تا مشتری های آقای مرادی از بازگشتشون با خبر بشن و دوباره جنساشونو از شرکت آقای مرادی تهیه کنن.

- پس چرا من اون شب حمید رضا رو با نامزدش ندیدم.

- پروازشون دچار مشکل شده بود واسه همین بعد شام رسیدن که شما رفته بودید.

آهانی گفتم و تا رسیدن به بام دیگه حرفی بینمون زده نشد.

خب اینکه از یه سوالم .میمونه دوتا یکی حالت غمزده نریمان.اون یکیم نگاه های خیره حامد. ماشین و پارک کردم و با بچه ها رفتیم بالا مینا و سارا همش از پاشنه بلند کفشاشون مینالیدن . نریمان و حامدو میثم رفتن تا بستنی بگیرن ما هم روی یه نیمکت نشستیم. از روی صندلی بلند شدم و یکم رفتم جلو .

از بالا نمای شهر خیلی قشنگ بود.

انگار نه انگار که چه کثافت کاری هایی داره توش اتفاق می افته.

انگار نه انگار شاید بچه ای با شکم گشنه بخوابه.

انگار نه انگار شاید غرور پدری داره شکسته میشه.

انگار نه انگار مادری با بغض همراهه.

آهی میکشم به اندازه تموم غم های مردم. امشب من خوشحال بودم یکی از دوستانم نامزد کرده یکی دیگه شون چند وقته دیگه ازدواج میکنه.

مطمئنم وقتی از اینجا برم کسی منتظره ولی شاید کسی تو یه گوشه از این شهر این شادی هارو نداشته باشه.

- به چی فک میکنی؟؟

با صدای امیر حسین یه متر رفتم هوا. جیغ خفیفی کشیدم و دستمو گذاشتم رو قلبم.

- وای... این چه طرز اومدنه؟؟؟

- ببخشید.. نمیخواستم بترسونمت.

- اشکال نداره.

- نازنین.

- خانوم.

- بله؟؟؟؟

- میگم یه خانوم قبل اسمم بزارید به شخصیت خودتون اضافه کردید.

- بیخیال بابا، چرا انقد رسمی حرف میزنی.

- ببخشید یادم نیاد ما باهم دوست باشیم؟

با شیطنت گفت: چیه نکنه دلت میخواد باهام دوست باشی؟؟؟

پوزخند زد و گفت: چه توهمی!

چیزی نگفت و سرشو گرفت سمت آسمون منم نگاهمو دادم به مقابل به چراغ هایی که شهر و خیلی زیبا تر نشون میدادن.

- اخلاقیاتت به چادریا نمیخوره؟

- مگه قراره چادریا چطوری باشن؟

- نمیدونم.. اما بنظرم تو اصلا شبیه اونا نیستی!

- شاید تصورات شما از چادریا اشتباست!

- بنظرم چادریا باید خیلی خشک باشن و دائم در حال ذکر گفتن.

- نظریه جالبیه ولی میبینید که اشتباست.

بعدم از کنارش گذشتم. و البته که به موقع هم از کنارش رفتم چون همون موقع نریمان و حامد و میثم بستنی به دست اومدن. اگه نریمان منو با امیر حسین میدید حتما منو میکشت.

برادرم غیرتیه ..

میثم نگاهی به دور بر انداخت و گفت: پس اون دوتا کوشن؟

سپیده: مثل اینکه مارو پیچوندن .

پسرا بستنی هارو تقسیم کردن همین که یه لیس به بستنی زدیم سرو کله اون دوتا هم در حالی که گونه های مینا سرخ بود پیدا شد. حامد یه بستنی داد دست مینا و یکی دست الیاس. وقتی داشت بستنی رو به الیاس میداد یه چیزی گفت که همه پسرا زدن زیر خنده.

در کل شب خوبی بود. بعد خوردن بستنی با بچه ها برگشتیم رستوران تا ماشینا رو برداریم بعد از خداحافظی از بچه ها به سمت خونه راه افتادیم و سپیده رو هم در خونشون پیاده کردیم.

با نریمان تو ماشین ساکت نشسته بودیم. نریمان بدجور تو فکر بود یهو بی مقدمه روبه نریمان گفتم: تو مینا رو دوست داری؟؟

یهو زد رو ترمز که یه ماشین از پشت زد بهمون منکه قبض روح شدم ولی نریمان سریع رفت پایین و با راننده ای که زد بود بهمون صحبت کنه بالاخره به خودم جرئت دادم و پشت سرمو نگاه کردم. نریمان داشت با راننده حرف میزد. این چرا اینطوری کرد. یعنی واقعا مینا رو دوست داره؟؟ بوق ماشین های پشت سرمون بلند شده بود ترافیکی بوجود اومده بود. بالاخره نریمان اون رانندرو راضی کرد و سوار ماشین شد و سریع راش انداخت.

-چی شد؟؟؟

-هیچی فقط چراغ ماشین شکست و یکم صندوق خراش برداشت.

- ماشین اون مرده چی؟؟

-اونم فقط چراغش شکسته بود. خدا روشکر اتفاق جدیه نیوفتاده بود.

-خدا روشکر! راستی چی شد که یهو زدی رو ترمز .

-هیچی. یهو اشتباهی به جای گاز ترمز و فشار دادم.

یعنی دروغای نریمان از مال منم شاخ دار تره

یه جویری نگاش کردم که یعنی اون حیوونه دراز گوش که فک میکنه من نیستم.

-نگفتی تو مینا رو دوس داری؟

-اره.

چشام شد قد دوتا توپ تنیس !! فک نمی کردم اینقد راحت اعتراف کنه. فک میکردم الان انکار میکنه کلی تو مغزم دنبال راه حل میگشتم که چطور از زیر زبونش بکشم بیرون..

-چیییییییییییییی؟؟؟!

-چته چرا داد میزنی؟

- توالان چی گفتی؟

- همونی که شنیدی!

- ولی آخه چطوری؟ اونم میدونه که تو دوسش داری؟

- اولاً داشتم دیگه ندارم، دوما...

-ثانیا

-ها؟؟؟

- هیچی ادامه بده.

-اها، دوما اره میدونست!

- واقعا پس چرا با الیاس نامزد کرد؟؟

-نازی الان حوصله ی توضیح دادن و جواب دادن به سوالاتتو ندارم! باشه هر موقع وقتش شد

همه چی رو بهت میگم اوکی؟؟

-باشه.

همیشه همین طور بود حتی اگه از فضولی می مردم هم اسراری واسه جواب گرفتن نداشتیم!
شاید طرف مقابلم نمیخواست جوابمو بده. الانم که نریمان گفت به وقتش خودش جریانو واسم
توضیح میده پس دلیلی واسه کنجکاو نبود

دوباره فصل امتحانات شروع شد و من باید مثل خر بخونم. نمراتم بد نبود ولی خب تعریفی هم
نداشت. داشتم بکوب واسه امتحان فردا میخوندم که تلفنم زنگ خورد. الهی هر کی هس منفجر
بشه همینطوری هم من یه نگام به گلای قالیه یه نگام به کتاب اگه گوشه رو هم جواب بدم که
دیگه کلا حواسم پرت میشه.

از جام بلند شدم تا گوشیم رو از روی تخت بردارم. به صفحش نگاه کردم و چند تا فوش نثار مینا
کردم. دستمو روی گوشه کشیدم و تماس برقرار شد.

-الو؟

- سلام بر گودزیلای شپشو.

- سلام بر مادر جغد مهربان .

خنده ای کردو گفت : چیکاره ای؟؟؟

- هیچی فعلا که دارم عمه ی استادو مورد عنایت قرار میدم چطور؟؟

- بابا ول کن اون جزو لامصبو! بین منو سپیده و سارا داریم میایم دنبالت که بریم خرید!

- خرید؟؟ نکنه واسه سر جهازیه بی بیم میخوان خرید کنید. اگه اینطوره که زحمت نکشید بدبخت
خودش نتونست تو عروسیش باشه یه سه سالی میشه که به دیار باقی شتافته!!

- نازی!!! سر جهازیه بی بیت بخوره تو سر سارا! لامصب نکنه فراموش کردی پنجشنبه نامردیمه!
خوبه هنوز دوشب پیش بهتون سور دادیم.

- اوه اوه راست میگی ولی باور کن نمیتونم الان باهاتون پیام منکه لباس دارم باید بشینم بخونم
فردا امتحان دارم.

صدای سارا اومد که میگفت: تو غلط کردی نیای... بیا پایین داریم میایم دنبالت.

- آخه...

سارا: مینا قطع کن.

مینا هم بدون خدافظی قطع کرد. پوووووف دختر دیوونه بهش میگم نمیتونم بیاما... عه! حالا امتحان فردا رو چیکار کنم. اینا هم منو کشتن یه روز با این واسه عروسی برو خرید یه روز با اون.

هنوز یکی نرفته اون یکی دیگه نامزد کرده. با بیاد آوردن اینکه پنجشنبه نامزدی مینا با الیاسه دوباره نگاه غمزده نریمان اومد جلو چشمم. با صدای زنگ اس ام اس دوباره گوشی رو گرفتم جلوم.

- ۱۰ دقیقه دیگه دم در منتظرتم نیای میام به زور میبرمت.

پیام از طرف سارا بود. گوشی رو انداختم رو تخت و با غر غر رفتم سراغ کمدم.

.....

- وای مینا اینو ببین.

با صدای سپیده هر سه تامون به ویتترین نگاه کردیم. هر چهار نفرمون به صف و ایستاده بودیم و داشتیم با تفکر به لباس نگاه میکردیم.

- نیچ زیادی بازه.

سارا: رنگش خیلی خزه.

مینا: چاک دامنش خیلی زیاده.

بعد هر سه تامون به سپیده نگاه کردیم.

سپیده: اون نه کناریش.

دوباره هر سه تامون به ویتترین نگاه کردیم.

- یعنی واقعا نارنجی واسه عروس قشنگه؟

سارا: بنظرت کوتاه واسه عروس قشنگه؟

مینا: اگه من عروسم عمرا اگه اینو بپوشم.

دوباره همه به سپیده نگاه کردیم

سپیده: نه. حالا که فک میکنم میبینم این اون چیزی نیس که دنبالشیم بریم.

باز دوباره شروع کردیم به گشتن. سارا یه ماکسی نقره ای گرفته بود. سپیده هم یه لباس مشکی

بلند که از زیر سینه گشاد میشد و روی سینش سنگ دوزی شده بود گرفته بود. منم که با اینکه

لباس داشتیم ولی به اصرار بچه ها یه پیراهن مشکی که روش یه کت میخورد گرفتیم. چون

مجلسشون مختلط بود نمیتونستم لباس باز بپوشم یه شال سبزم گرفتم.

الان فقط مونده بود لباس خود مینا اونم که هرچی گشتیم پیدا نشد. یهو توجهم به یه لباس شیری

رنگ جلب شد. یه لباس با آستین های حریر دامنش به حالت قشنگی پف داشت و خیلی برازنده

بود.

با آرنج زدم به پهلوی مینا و گفتم: اون چطوره؟

مینا رد نگاهمو گرفت و یدفعه جیغ جیغ کرد: بچه ها این همونیه که میخواستیم.

بعدم به طرف مغازه رفت ماهم عین جوجه اردکیایی که دنبال مامانشون میرن راه افتادیم دنبالش.

مینا سائزشو گرفت و لباس و گرفت بعدم به سمت اتاق پرو حرکت کرد.

وقتی که لباسو تنش کرد صدامون زد تا بریم ببینیمش.

سه تایی مون جلو در واستادیم و به لباسش نگاه کردیم.

سارا: محشره

سپیده: معرکست

- انتخاب منه دیگه

مینا یه چرخی زد و گفت: این همون چیزیه که دنبالش بودم..

مینا از اتاق اومد بیرون و بعد از پرداخت پولش از مغازه خارج شدیم.. وقتی داشتیم از جلو مغازه ها

رد میشدیم نگاهم به یک کت و شلوار خیلی شیک افتاد رنگش سبزه لجنی بود و پارچشم مخمل.

با صدای مینا که داشت اسممم صدا میزد قدممو تند کردم و خودمو بهشون رسوندم.

سارا: به چی زل زده بودی؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم: هیچی.

بچه ها منو رسوندن خونه و خودشون رفتن....وارد خونه شدم که دیدم در بالکن بازه مامانو بابا رفته بودن شهرستان و فقط منو نریمان تو خونه بودیم.

یه لحظه ترسیدم نکنه دزد اومده وسایلا رو همونجا دم در ول کردم و رفتم

یه ماهیتابه از آشپز خونه برداشتم .

پاورچین پاورچین رفتم سمت بالکن. دستام عرق کرده بودو ماهیتابه هی تو دستم لیز میخورد. وقتی به بالکن رسیدم دیدم یه مرد داره سیگار میکشه ترسم بیشتر شد یارو معتادم هست.

بدونه معطلی ماهیتابه رو تو سرش زدم که دادش بلند شد و دودستی سرشو چسبید سیگارشم از دستش افتادرو شلوارش بدبخت نمیدونست کجا رو بچسبه.

یه لحظه وایسا بینم اینکه...اینکه نریمان. با چشمای گرد شده زل زدم به نریمان که داشت داد میزد یهو به خودم اومدم و خواستم کمکش کنم که چادرم زیر پام گیر کردو نزدیک بود بخورم زمین واسه همین بال بال زدم که از افتادنم جلو گیری کنم که دوباره ماهیتابه خورد تو سره نریمان.

تو اون لحظه نمیدونستم بخندم یا گریه کنم.

بالاخره تعادلمو حفظ کردم و رفتم تا به نریمان کمک کنم.

اونم چه کمکی!!!

اومدم شلوارشو بگیرم بالا دیدم نمیشه. خواستم بکشمش پایین خوب اینکه بدتره..اومدم سرشو بچسم یدفعه گفت: ولم کن بابا....داری چی کار میکنی؟؟؟

-میخوام کمکت کنم!

- اول این شوخی مسخره رو میکنی بعد میخوای با در آوردن شلوارم بهم کمک کنی.

- برو بابا کی خواست شوخی کنه؟؟ من فک کردم دزد اومده.

- آخه مغز متفکر دزد میاد تو بالکن سیگار میکشه.

- من چه میدونم..... دزده دیگه یهو دیدی دلش خواست. بعدم شونمو بالا انداختم.

نریمان نفسشو با حرص داد بیرون و هم اونجا نشست منم چادرمو درآوردمو همونجا کنارش نشستم. نگاه هر دو مون به رو به رو بود.

- از کی سیگار میکشی؟

- یه ساله.

- پس چرا من ندیدم؟؟

- چون همیشه نمیکشتم، وقتایی که حالم خرابه میکشتم.

- الان چرا حالت خرابه؟؟؟

- یادته گفتم قضیه مینا رو به وقتش واست تعریف میکنم؟

- آره، خب؟

- حال داری واست یکم دردو دل کنم؟

لبخندی زدم و گفتم: من همیشه واسه تو حال دارم داداشی!

یه آه کشید و گفت: مرتضی یه روز اومدو گفت که نامزد کرده خیلی واسش خوشحال شدم، گفت که واسه نامزدیش دعوتم منم قبول کردم. وقتی رفتم تو مجلس یه دختری دیدم خیلی خانوم بود با این که بی حجاب بود ولی رفتاراش خیلی خانومانه بود.

خیلی واسم خاص به نظر می اومد، اومدم از تو پرسیدم و گفتمی که دوست ساراس، از اون روز دیگه هر وقت بیرون میرفتیم اونم می اومد.

نفسشو فوت کردو ادامه داد: کم کم فهمیدم که دوستش دارم اینم فهمیده بودم که اون نسبت به من بی میل نیس. ولی نمیتونستم بهش بگم که دوستش دارم. من و اون از دوتا دنیای کاملاً متفاوت بودیم اون نمیتونست با غیرت و تعصب من کنار بیاد نمیتونست به خاطر من تو مهمونی های

خانوادگیش روسری بیوشه. اونقد این حرفا رو گفتم تا بلکه بتونم فراموشش کنم. اما بی فایده بود با هربار دیدنش دوباره حالم خراب میشد.

سیگاری در آورد و آتیش زد. پک محکمی زدو دودشو رو به بالا فوت کرد: بالاخره یه روز طاقتم تموم شد و دل و زدم به دریا باهاش قرار گذاشتم و همه چیزو

بهش گفتم. گفتم از روزی که دیدمش دیوونه چشمای میشی رنگش شدم. گفتم و گفتم تا اروم شدم. ولی وقتی اروم شدم فهمیدم که چه گندی زدم من و اون آینده ای باهم نداشتیم. منم آدمی نبودم که به اسم اینکه قراره بعدا ازدواج کنیم ارزش های یه دختری ببرم زیر سوال و باهاش دوست شم. به حرمت تو که خواهره خودمی حاضر نمیشدم دست رو دختری بزارم مگه برای ازدواج. اما اون روز ناخواسته این کارو کردم. اونم بهم گفت دوستم داره با این حرفش دیگه واقعا زد به سرم. میخواستم با مامان بابا حرف بزنم که بریم خاستگاری اما مینا گفت که هیچی راجب من نمیدونه و میخواد بیشتر باهام آشنا بشه. منم مخالفتی نکردم. بهش گفتم، گفتم که من تعصبی ام، گفتم واسه ناموسم زیادی غیرت دارم گفت قبوله و با همه این تعصبات پام هست. واقعا هم بود اما من میدیدم که اذیت میشه و دم نمیزنه. تعصباتم براش عذابه ولی به خاطر من قبول میکنه. ولی من این عذاب و نمیخواستم به خاطر همین کشیدم کنار میدونم که کار اشتباه بود میدونم بد کردم و دلش و شکستم اما نتونستم به جون خودش که عزیز ترینمه نتونستم.

یه قطره اشک از گوشه چشمش اومد پایین که با خشونت پاکش کرد. باورم نمیشه نریمان به خاطر مینا گریه میکنه. دلم نمیخواست غرور داداشم جلوی من بشکنه اما دلم نمی اومد تو این شرایط تنهات بزارم اروم جلوش نشستم و کشیدم تو بغلم

مخالفتی نکرد انگار واقعا تو اون شرایط بهش نیاز داشت. شونهایش که لرزیدن اشک منم در اومد میفهمیدم که چی میگه. غیرت نریمان واسه من مشکلی نداشت چون با همین نوع تربیت بزرگ شدم و با این تعصبات آشنا ولی واسه کسی مثل مینا این محدودیت ها عذاب آورده نریمان هم شاید از روی علاقه به مینا و اینکه دلش نمیخواست عذاب بکشه کناره گیری کرد.

اما باید حق انتخاب رو به خود مینا میداد. من رفتارای چند وقت مینا رو دیده بودم درسته روسری سرش نمیکرد اما لباساش لختی نبود من میدونم که اون میتونست با این تعصبات کنار بیاد اگه نریمان پاش میموند

وقتی خوب خالی شد از بغلم اومد بیرون دلم نمیخواست بیشتر از این غرورش خرد بشه واسه همین بدون نگاه کردن بهش از بالکن زدم بیرون اما لحظه اخر ایستادم و بدون اینکه برگردم گفتم: آدم ها خودشون باید واسه خودشون تصمیم بگیرن ما حقی تو تصمیم گیریه اونا نداریم.

بعد بدون اینکه انتظار جواب داشته باشم رفتم تو اتاقم

تو محوطه منتظر سپیده بودم. نیم ساعتی میشه که رفته تا کیک و چایی بگیره. به خاطر لطف دیروز مینا که منو برداشت برد خرید امتحان و گند زدم. بجز اون همش فکرم پی نریمان دیشب هیچکدوممون شام نخوردیم من که رفتم تو اتاقم نریمانم نمیدونم.....

بالاخره سپیده اومد. نیشگونی از بازوش گرفتم که اخش در اومدو گفت: د لا کردار چرا اینطوری میکنی؟ نمیگی شب عروسی من چطوری با این بدن کبود برم پیش ارسالان؟ نمیگه چرا بدنت اینطوره؟ میخوای اول کاری عیب بزاره روم؟ ها؟؟؟

-چقد دلت پره!!!

-از دست تو!

جفت ابرو هام پرید بالا: من؟؟؟ مگه چیکارت کردم؟؟

-هیچی باو ولم کن.

-باشه ولت کردم. ولی قبلش چایی رو بده.

-چایی کدوم چایی؟؟؟

-سپیده حالت خوبه تو قرار بود یه ساعت پیش بری چایی بگیری. تازه الان برگشتی میگی کدوم چایی!

پیشونیشو با سره سه تا انگشت مالوند و گفت: میگم یه چیزی قرار بود بگیرم ولی فراموش کردم. نگو چایی بوده!

بعد یه لبخند دندون نما زد.

منم با دهن باز داشتم نگاش میکردم: پس یه ساعته داری چیکار میکنی؟

-هیچی داشتم با ارسال حرف میزدم الانم باید برم دم در منتظرمه.

بعد یهو چشاش گرد شدو با دست زد به پیشونیش و گفت: وای... دیدی چی شد ارسال دم در منتظرمه من اومده بودم از تو خدافظی کنم.

بعدم کیفشو برداشتو بدو ازم دور شد. یهو وسطه راه ایستادو گفت: خدافظ.

بعدم دستشو به علامت خدافظی تکون داد منم همین طور با دهن باز داشتم نگاش میکردم.

من موندم ارسال از چیه این اعجوبه خوشش اومده که میخواد باهاش ازدواج کنه..

هرچند که از قدیم گفتن: دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید

دقیقا واسه این دوتا الان کاربرد داره. ارسالم یکیه مثل سپیده خدا درو تخته رو خوب با هم جور کرده.

خب حالا که اون منفجر شده رفته من با چی برگردم خونه. لامصب یه چایی هم واسم نگرفت.

از روی نیمکت بلند شدم خاک فرضیه چادرمو تکون دادم و بعد برداشتن کیفم به سمت خروجیه دانشگاه به راه افتادم. سرم بالا بود و مثل همیشه اخم داشتم. این اخم دسته خودم نبود کاملا غیر ارادی بین ابرو هام قرار میگرفت و چهرمو مغرور نشون میداد.

ولی بنظر خودم که این طور نیس درسته غرور دارم اما اونقدی نیس بقیه فک میکنن. هر چند این چادر غرور هم داره یادگاری حضرت زهراست و باعث افتخار. گاهی ما مردم فک میکنیم اگه بعضی از کارو رو انجام بدیم محدود میشیم. مثل همین چادر سر کردن.... اما نمیدونن با چادر تازه معنی ازادی رو درک میکنن.

همونطور داشتم واسه خودم قدم زنون میرفتم که دیدم یه ماشین برام بوق زد.

حتما آشناس وگرنه کی واسه یه دختر چادری بوق میزنه. برگشتم و عقبو نگاه کردم که دیدم امیرحسینه.... شیشه ماشینشو داد پایین و گفت: سلام... بیا برسونمت.

باز این پسر خاله شد.

-ممنون... مزاحم نمیشم.

یهو اخم کرد و گفت: دیدم سپیده رفت بیا میرسونمت.

- و این چرا اخم کرد. بدرک بزار برم کی حوصله داره سوار اتوبوس بشه.
- رفتم و دریمت جلو رو باز کردم. حالا درسته که ازش خوشم نیاد ولی دلیل همیشه مثل یه راننده باهاش رفتار کنم.
- ممنون. خودم میرفتم نیازی نبود مزاحم شما بشم.
- بیخیال من نمیزارم ناموس رفیقم تنها بره. درضمن یه بار گفتم لازم نیس اینقد رسمی حرف بزنی.
- و منم یه بار گفتم ما با هم دوست نیستیم که باهاتون راحت حرف بزیم.
- یه نیم نگاهی بهم انداخت و ماشینو روشن کرد.
- با مرتضی و بقیه راحتتر برخورد میکنی.
- من عاقا مرتضی رو از وقتی پدرتون سهامشون رو فروختن و رفتن خارج میشناسم. در ضمن اون نامزد دوستمه.
- اوکی. بحث کردن با تو فایده نداره.
- میدونم همه همینو میگن. من وقتی حرفم درست باشه هیچ وقت از موضعم پایین نیام.
- پس دختر کله شقی هستی.
- اهل زور شنیدن نیستم.
- اوهوم دختر جالبی هستی.
- جالب بودن آدم وقتی معلوم میشه که لایه هاشو مثل کتاب ورق بزنی و به حقیقت اصلی شون برسی.
- حرفات زیادی قلبه است
- مطالعه اگه شما هم مطالعه کنی میتونی مثل من حرفای قلبه بزنی.
- باید اعتراف کنم که تو بحث کردن با تو کم میارم.
- این چیزیه که همه میگن.

داخلش نگاه میکردم که یهو یکی گفت: اون یخچال حاجت نمیده آگه داده بود تا الان نریمان سر عقل باید می اومد.

دستم رو سرم گذاشتم و رو به مامان گفتم: من آرزو به دل موندم شما بدون ترسوندن من ابراز وجود کنی!

-منم آرزو به دل موندم یه بار قبل اینکه من یادت بندازم سلام کنی.

- آخ ببخشید سلام

-با اینکه دیره اما علیک سلام

- خب مادر من یهو مثل جن از پشت سره من ظاهر نشدید تا یادم بمونه سلام کنم

- یه عمر زحمت بکش بچه بزرگ کن آخرش بهت بگه جن.

چشمام گرد شد و گفتم: من کی گفتم جن؟؟

- الحمدا... که آلزایمرم به لیست بیماریات اضافه شد الان نگفتی من مثل جنم.

- من گفتم مثل جن ظاهر میشی عزیزم نگفتم که شما مثله جنی.

بعد رفتم سمت گاز و از پشت بغلش کردم.

- کی اومدید؟؟

-یه ساعت پیش.

بعد چرخید سمتم و گفت: نازی تو میدونی نریمان چشه؟؟

-چش نیس گوشه.

- الان وقته مسخره بازیه.

خندیدم و گفتم: آخه از بس اون مینای منفجر شده گفته منم یاد گرفتم.

-عه دختر منفجر شده چیه؟؟ درست حرف بزن.

-چشم به روی جفت چشم.

- خب حالا نگفتی نریمان چشمه؟؟

- گو.....

با چشم غره ی مامان ادامه حرفمو نزدم بجاش لبخند مسخره ای زدمو گفتم: گوشیمو گفتم.....
ها! نریمانم که حالش خوبه مگه قرار چش باشه.

- هیچی ولی همش فک میکنم یه چیزی هست این نریمان اون نریمان سابق نیست.

بعد اهی کشید دستاش و جلوی بدنش گذاشت رو هم. کاری که هر وقت ناراحته انجام میده.

گونشو بوسیدم گفتم: نگران نباش حتما یه مشکل براش بوجود اومده.

- چمیدونم والا! مادرم ... دلم آروم نمیگیره. انشاءا.... خودت مادر بشی بفهمی چی میگم.

بعدم دوباره پشتشو بهم کرد تا غذا هم بزنه.

منم از آشپز خونه اومدم بیرون و رفتم سمت اتاقم.

امروز نامزدیه میناست. دیروز آخرین امتحانم رو هم دادم و از دست غول مرحله!!!! نجات پیدا کردم.

مینا از صبح زنگ زده بود که برم پیشش و کمکش کنم. الانم که اومدم اینجا اونقد کار بهم داد تا انجام بدم که هرچی عروسیه حالم بهم خورد.

خودش که نشسته زیر دست آرایشگرو هی از اون زیر دستور میده. این وسط منم که دارم منفجر میشم. الهی لباسش پاره شه الهی موهاش خراب شه. الهی..... دیگه حضور ذهن ندارم.

ولی خب همینا هم کافیه. مادر مینا اومد طرفم منم که روی مبل لم داده بودم خودمو یکم جم و جور کردم و خانومانه!!!! نشستم سرجام وقتی بهم رسید گفتم: وای ببخشید نازنین جون امروز خیلی خسته شدی.

بیا مادرش فهمید اما خود الدنگش نفهمید که باید ازم تشکر کنه.

- اختیار دارید مهتاج خانوم وظیفس.

تو دلم گفتم نوبت منم همیشه روز عروسیم مثل خر از اینا کار بکشم.

- نه عزیزم وظیفه چیه؟؟ راستی تو نمیخوای آرایش کنی؟

- نه راستش مجلس مختلطه منم اینطوری راحت ترم.

- باشه عزیزم. هر طور خودت راحتی. من برم به بقیه کارام برسیم اومد فقط ازت تشکر کنم.

- خواهش میکنم.

بعدم یه لبخند زدم که جوابشو با لبخند داد و ازم دور شد...

منم بلند شدم تا یه سری به اون مینای منفجر شده بزنم. عروسی تو خونه عموی مینا برگزار میشد چون حیاطشون بزرگ بود عموش این پیشنهاد و داده بود. مینا هم قربونش بره الیاس گفته خونه عموش تا آرایشگاه مورد نظرش دوره واسه همین آرایشگرو گفته بیاد اینجا.

وقتی بهشون رسیدم دیدم تقریبا کار آرایشگر تموم شده. مینا هم بعد از تشکر ردش کرد بره البته پولو میخواست از مامانش بگیره ها فک نکنید بی دستمزد رفت.

منم رفتم تا به مینا کمک کنم تا بتونه لباسشو راحت تر بپوشه. وقتی لباس و تو تنش دیدم به سلیقه خودم افرین گفتم.

یه لباس شیک..... تو اتاق پرو دیده بودمش ولی الان با این آرایش صورت و موی مینا یه صفای دیگه داشت.

- وای مینایی چه ناز شدی.

-اره خیلی قشنگه.

- یه لحظه بزار ببینمت.

روشو از اینه برگردوندم سمت خودم که دیدم تو چشماش اشک جمع شده. اروم کشیدمش تو بغلم و گفتم: چی شده گلم؟ گریه نداره که بالاخره که یه روزی باید همه ازدواج کنیم.

ضربه ی ارومی با مشتت زد تو سرمو گفت: احمق جان منم میدونم همه یه روزی ازدواج میکنن ولی درد من یه چیز دیگست.

همون طور که تو بغلم بود گفتم: چی؟؟؟؟

از بغلم اومد بیرون و گفت: هیچی بیخیال.

- مربوط به نریمانہ؟؟

چشماش گرد شدو گفت: تو از کجا میدونی؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم: خودش همه چیزو برام گفت.

مینا نشست رو تخت و گفت: همه چیزو... گفت که راجب به چیزی که من باید تصمیم می‌گرفتم خودش تصمیم گرفت؟؟ گفت که اومد گفت دوسم داره ولی نتونست ثابت کنه و تنهام گذاشت؟؟ اینارو بهت گفته؟؟

منم کنارش نشستم و گفتم: آره گفت ولی اینم گفت که به خاطر خودت کنار کشید اون دلش نمیخواست تو رو محدود کنه.

- و اگه من دلم میخواست محدود باشم چی؟؟؟

- اینا رو ول کن منفجر شده. امشب داری عروس میشی باید شاد باشی .

بعدم رفتم سمت ضبط و روشنش کردم. دستای مینا رو گرفتم و از رو تخت بلندش کردم و گفتم: من که نمیتونم به خاطر جشن مختلط تون برقشم پس لااقل بیا الان باهام برقص که ارزو به دل نمونم.

مینا هم خندید و شروع کردیم به رقصیدن اونم چه رقصی!!!

همش مسخره بازی بود اون قد خندیدیم که پاک یادمون رفت تا الان داشتیم تا مرز گریه پیش روی می‌کردیم.

یعنی اگه یه روز به عمرم مونده باشه صد در صد مینا رو منفجرش میکنم.

یکم بعد مراسم مادرش اومد گفت عزیزم تو که نمیرقصی بیا یکم به من کمک کن. منم که دل رحمممممممم..

قبول کردم. ولی الان به چیز خوردن افتادم....

یعنی فک کنم به غیر از من کس دیگه ای نبود که کمک کنه و نرقصه. عین هو خر(البته دور از جونم) دارم کار میکنم. از خستگی دارم میمیرم. مادر مینا رو که نمیتونم کاری کنم به هر حال بزرگتره و احترامش واجب ولی میتونم که مینا رو نفرین کنم...

بالاخره کارم تموم شد و از آشپز خونه زدم بیرون فقط دعا دعا میکردم مادر مینا نبینتم وگرنه یه کار دیگه بهم میداد که انجام بدم.

از دور بچه ها رو دیدم که سره یه میز نشسته بودن رفتم سمتشون بعد از سلام نشستم روی صندلی وسط سپیده و سارا و پام و محکم زدم روی پاشون.

آخ جفتشون بلند شد که شوهرها شون هول برشون داشت.

ارسلان: سپیده چی شدی؟؟

مرتضی: سارا عزیزم حالت خوبه؟؟

یه نگاه بهشون کردم که جفتشون باهم گفتن: اره ... اره خوبم.

بعدم یه لبخند مسخره زدن وقتی ارسلان و مرتضی خبالشون راحت شد رو کردم سمت اون دوتا و گفتم: شما از صبح کدوم گوری هستید؟ بابا خیر سرم اوادم یه کمک به مینا بکنم مادرش هرچی کار از هفته پیش داشتن رو سرم خراب کرد!

سارا زد زیر خنده و گفت: بالاخره یکی پیدا شد حق منو ازت بگیره!

-کوفت حرص خوردن من خنده داره.

سپیده با یه لبخند گفت: اره خیلی.....

-مرض الهی هر سه تاتون منفجر شین یه ملت راحت بشن از دستتون!

سارا: فعلا اونی که داره از حرص منفجر میشه تویی!

بعد خودشو سپیده زدن زیر خنده. چشمامو تو کاسه چرخوندم بحث کردن با اینا مساویه با حرص خوردن خودم پس دیگه بحث و کش ندادم.

بعد از اینکه شالمو مرتب کردم تا کامل یقم رو بپوشونه سرم و اوردم بالا که.....

بعله دوباره با یه جفت چشم عسلی مواجه شدم. چرا من همیشه با این چشم تو چشم میشم.

از اون بدتر چرا یهو ته دلم خالی میشه. چی تو این چشماش که باعث این حال میشه با خجالت
سرمو انداختم پایین. من با هیچ پسری اینطوری نشدم ولی نمیدونم چرا با دیدن امیرحسین به
این وضع در اومدم.

امیر حسینی که الان تو اون کت و شلوار سبز لجنی واقعا دیدنی شده.

یه لحظه صبر کن.... اون که همون کتس که من اون روز دیدم یهو سرم و اوردم بالا و بهش نگاه
کردم امیرحسین که جواب مرتضی رو داد روشو کرد این سمت که دید من دارم به کت و شلوارش
نگاه میکنم. یه ابروشو جذاب داد بالا.

من چرا نمیتونم ابرو هامو بدم بالا.

از بچگی دو چیز ارزوم بود. یکی چال گونه و دومی هم اینکه بتونم یه ابرو مو بدم بالا ولی متأسفانه
از هیچ کدوم بهره نبردم...

ولی بجاش این امیر حسین منفجر شده هر دو تا شو داره. وای خاک بگورم من چرا اینقد هیز شدم
با خجالت گوشه لبمو گاز گرفتمو دوباره سرمو انداختم پایین یعنی دیگه عمرا بتونم باهاش چشم
تو چشم بشم.

یه ساعته که همینطوری زل زدم به این پسره و رفتم تو فکر.

ولی از حق نگذریم واقعا تو اون کت و شلوار محشره شده. ولی اون گرمش نمیشه. با اون کت
مخمل

وای نازنین تو چت شده دختر این حرفا با تربیت تو هم خونی نداره.

ولی خب چیکار کنم واقعا جذاب شده.

با صدای احوال پرسیده یه نفر سرمو بلند کردم.

یه مرد با یه دختر خارجی داشت با مرتضی حال و احوال میکرد از روی صندلی بلند شدم اخه
ایستاده بودن. امیر حسین رفت و دختری کشید تو بغلش.

اینجا چخبر شده. به سپیده چشمک زدن که یعنی اینا کین که اونم شونشو به علامت ندونستم بالا
انداخت.

امیر حسین: حمید کی برگشتید؟؟

- به چند ساعتی میشه واسه نامزدی خودمون رو رسونیدم.

دختر با لوجه ای که خیلی بانمک بود گفت: امیر من ایران کیلی کیلی دوست. ایران واقعا قشنگ هست.

خندم گرفته بود. خیلی رو کیلی میگفت.

امیر حسین خنده ای کرد که با سخاوت تمام چال های گونشو به نمایش میزاشت: مرسی ایران هم تورو کیلی دوست.

دختره: تو من مسکره کرد.

امیر حسین: من غلط کرد اگه شما رو مسخره کرد.

اون پسره که اسمش حمید بود گفت: امیر چیکارش داری؟؟ بجای این که ادای زن منو در بیاری دوستاتو معرفی کن.

امیر حسین: اوه اوه شرمنده.

بعد رو کرد سمت ما و گفت: بچه ها داداشم حمید رضا و نامزدشون ملانی.

بعدم یکی یکی ما رو به اون معرفی کرد. که اینطور پس حمید داداش امیر حسین دیدم امیر حسین راحت ملانی رو بغل کرد. خب بهر حال اون تو خارج بزرگ شده و این چیزا براش عادیه..

ملانی با هممون دست داد وقتی به من رسید گفت: وای تو چقد کوشگل هستی.

حمید: عزیزم کوشگل نه... خوشگل.

ملانی: اره اره تو کیلی خخخ خوشگل هست. بعد رو کرد به سمت حمید و گفت: خخخ خوشگل نتونست گفت کوشگل راحت تر است.

- ممنون عزیزم.

- من تعریف نکرد تو واقعا هستی زیبا.

لبخندی زدمو هیچی نگفتم. اون دو تا هم رفتن تا به مینا تبریک بگن .

ملانی دختر خوشگلی بود مثل همه خارجی ها موهای زرد و چشمای ابی که عجیب سگ داشت. وقتی ملانی برگشت پیش ما نشست حمید رضا هم پیش مردا.

ملانی دختر شیرینی بود همش میخندید و با اون لحنش مارو هم به خنده مینداخت.

صدای دست و سوت می اومد وقتی به وسط مجلس نگاه کردم دیدم مینا و الیاس دارن میرقصن پس دلیل این همه سر و صدا اینه .

نریمان از جاش بلند شد و رفت سمت ته باغ حامد هم دنبالش رفت. درکش میکردم طاقت دیدن مینا رو اون هم تو لباس عروس نداره. اما این راهیه که خودش انتخاب کرده و باید تا تهش بره. نگاهمو از جایی که نریمان بلند شده بود گرفتم .

عه پس بچه ها کوشن. وقتی وسط مجلس و نگاه کردم دیدم بعله فقط من تک افتادم میثم هم یه یار واسه خودش جفت و جور کرده بودو داشت میرقصید ولی امیر حسین و امیدم. بهو یکی نشست رو صندلی کنارم نگاه که کردم دیدم امیر حسینه یکی از لیوانایی که دستش بودو گرفت سمتم: بیا آب پرتقاله.

منم که کلا با تعارف غریبه بودم از دستش گرفتم: ممنون.

خواهش میکنم زیر لب گفت و به وسط نگاه کرد. بعد چند لحظه سکوت گفت: خدا رو قبول داری؟؟

از سوالش جا خوردم و با چشمای گرد بهش نگاه کردم: خب معلومه که دارم..... مگه قراره نداشته باشم؟

-میشه ازش برام بگی؟

واقعا تعجب کرده بودم این دیوونه داشت چی میگفت از خدا بگم.

-خدا چیزی نیس که بشه با چند تا حرف بیانش کرد خدا رو باید حس کرد.

-پس چرا من حسش نمیکنم.

-شاید نخواستید.

-خواستم نشد شاید اون نمیخواه.

- مطمئنم خدا فقط منتظره یه صدا زدنه.

- زدم اما جواب نداد.

- صلاح نبوده

- از این حرفه چرت متنفرم تو مگه نمیگی خدا هست پس چرا من وقتی ازش کمک خواستم نکرد

- گفتم که صلاح نبوده

پوز خند زد: همیشه بگید صلاح چیه؟ چطوره؟

- صلاح چیزیه که منو شما ازش خبر نداریم.

- یه تعریف کلی از خدات بگو.

- خدا یه آرامشه... آرامشی که با هیچ چیز بدست نمیاد.

یاد یه دکلمه افتادم و بی اختیار زمزمش کردم:

آرامش ن عاشق بودن است

نه گرفتن دستی که محرمت نیست

نه حرفای عاشقانه و قربان صدقه های چند ثانیه ای....

آرامش حضور خداست....

وقتی در اوج نبودن ها نابودت نمیکند...

وقتی نا گفته هایت را بی آنکه بگویی میفهمد ...

وقتی نیازی نیست برای بودنش التماس کنی...

غرورت را تا مرز نابودی پیش ببری وقتی مطمئن باشی با او ...

هرگز...

تنها... نخواهی بود..

آرامش یعنی همین تو بی هیچ قید و شرطی خدا را داری

صدای مامان از آشپز خونه می اومد. به طرف آشپز خونه راه افتادم که مامانو دیدم که داره واسه نریمان لقمه میگیره و میگه: بخور قربونت برم... بخور جوون بگیر. یه تیکه استخون شدی مادر. بسه دیگه هر چی کار کردی داری خودتو نابود میکنی.

-وای مامان بسه ترکیدم.

-وا تو که چیزی نخوردی.

به دیوار آشپز خونه تکیه دادم و گفتم: ولش کن مامان داری لوسش میکنی ها!

-وا بچمه این و لوس نکنم کی رو لوس کنم؟

صدای زنگ تلفنم از اتاق اومد همونطور که تکیه مو از دیوار گرفتم گفتم: منو!

بعدم راه افتادم سمت اتاق خواب.

به صفحه گوشی نگاه کردم. سپیده بود وقتی تماسو وصل کردم صدای هق هق می اومد ترسیدم: الوو... سپیده چیه دختر چرا گریه میکنی؟ الوو.

-نازی .

-کوفت نازی چی شده.

-عروسی کنسل شد.

-وا چرا؟؟ با ارسلان دعوات شده؟

-نع

-بابا اینا چیزیشون شده؟

-نه نه

-خونتون رو سرتون خراب شده؟

-نچ

-منفجر شدی؟

-نعنع

-زهر مار پس چی شده؟

-پدر زن دایی ارسلان مرده.

-خب؟؟

-هیچی دیگه باید تا چهلم صب کنیم.

-اووف خدایا مرزتش

-همین؟

-خب چی بگم واسه چهل روز اینطوری آبغوره میگیری؟

-اره

-خلی دیگه! هفت ماه صبر کردی یه ماه دیگم روش

-خیلی بی احساسی.

-بابا با احساس پاشو برو الان عروسی بگیر

-حرف زدن با تو فایده نداره. مارو باش با کی خواستیم درد و دل کنیم.

بعدم بی خدافظی قطع کرد. خداروشکر هیچ کدوم خدافظی و سلام بلد نیستن.

هر چی خل و چله دور منه بدبخته. گوشه رو پرت کردم ر تخت و از اتاق زدم بیرون

صدای زنگ در که اومد بلند گفتم: من باز میکنم.

بعدم چادرمو سرم کردم از خونه زدم بیرون آیفون خونه خراب بود واسه همین مجبور بودم پیام

درو باز کنم.

درو که باز کردم گفتم: شرمنده امروز طع....

بقیه حرفمو خوردم و به جاش گفتم: شما اینجا چیکار میکنید؟

-نمیخوای تعارف کنی بیایم داخل؟

-اوا ببخشید.

بعدم از جلوی در کنار رفتم تا مرتضی بیاد داخل بعد اون سارا و مینا و الیاس و بقیه بچه ها ریختن داخل اخرین نفر ملانی بود بقیه که اصلا بهم توجه نشون ندادن اما ملانی با خنده منو تو بغلش گرفت و گفت: خدا حافظ نازنین.

بعدم یه لبخند گنده تحویلیم داد. با تعجب گفتم: مگه قراره کجا بری؟

امیر حسین با دست به پیشونیش زد و گفت: باز هی بگو زن منو مسخره نکن. اخه جان حمید ببین چی میگه؟

حمید خنده ای کرد و رو به ملانی گفت: عزیزم خدا حافظ نه، باید بگی سلام.

ملانی: اوه ساری... من فک کرد باید گفت خدا حافظ

همه خندیدن. همه رو به داخل راهنمایی کردم مادرم از آشپز خونه گفت: نازنین..... مادر کی بود؟
بعدم خودش ظاهر شد و با دیدن بچه ها گل از گلش شکفت. بچه ها همه شروع کردن به حال و احوال با ماما.

-سلام بچه ها چه عجب... بفرمایید بشینید.

بعد رو کرد سمت ملانی حمید اروم دم گوش ملانی چیزی گفت و ملانی با لبخند اومد سمت ماما و دستشو به سمتش دراز کرد: خدا حافظ کانوم افخمی.

ماما با شک دستشو فشر داد و گفت: خدا حافظ

با این حرفش از خنده ریسه رفتیم. ملانی وقتی دید ما داریم میخندیدم لبخند دست پاچه ای زد و گفت: اوه.... انگار باز من کرد اشتباه باید گفت سلام.

ماما که از حرفای ملانی سر در نمی آورد لبخندی زد و هیچی نگفتو بعد یه تعارف رفت سمت آشپز خونه. نریمان همون موقع با یه حوله دور کمرش از حموم اومد بیرون و داشت با یه حوله موهاشو خشک میکرد. همونطور گفت: چخبره نازنین این چه طرز خندست.

بخاطر حوله ای که داشت باهاش موهاشو خشک میکرد جلو چشماشم گرفته بود و اون چشماش بسته بود مارو نمیدید.

هم داشتیم از خجالت آب میشدم هم خندم گرفته بود. حالا اینا به کنار من موندم چطور این همه صدا رو که صدای مردم توش قاطیه فقط مال من میدونه بچه ها همه با دهن باز داشتن به نریمان نگاه میکردن البته دخترا روشو کردن اونور فقط منو پسرا در حال تماشا بودیم .

یهو حوله رو از سرش کشید و گفت :چرا جو.....

بقیه حرف تو دهنش ماسید.

حالا همه داشتیم با دهن باز به هم نگاه میکردیم امیر حسین اولین نفری بود که زد زیر خنده پسرا هم پشت بندش چنان زدن زیر خنده که ستون های خونه لرزید.

دخترا هم با خجالت سرشونو انداخته بودن پایین.

منم داشتیم بر و بر با دهن باز نریمانو نگاه میکردم اونم منو .یهو مادرم از آشپز خونه اومد بیرون و لپشو چنگ زد و گفت:خاک بر سرم این چه وضعیه نریمان.

نریمان انگار تازه به خودش اومد چون یه نگاه به پایین تنش کرد و چشماش گرد شد تا اومد بره تو اتاق حوله از دور کمرش باز شد و

پسرا هنوز داشتن میخندیدن و سر به سره نریمان میزاشتن. آخرین لیوانو شربتو جلوی سپیده گرفتم و بعد کنارش نشستیم.

مینا: مادر کجا رفت نازی؟

- واسه اینکه ما راحت باشیم رفت خونه خالم! راستی نگفتید چی شد که یهو همتون پاشدید اومدید اینجا؟

سارا آخرین جرعه از شربتشو خورد و گفت : وای راست میگى.

بعدم لیوانو گذاشت رو میزو بلند رو به مرتضی گفت:مرتضی قرار بود بیایم اینجا واسه چی؟؟؟

مرتضی روی دماغشو خاروند و گفت:یادم رفته بودا خوب شد گفتى.

بعد رو به من و نریمان گفت: راستش ما دیدیم که عروسیه ارسلان و سپیده به هم خورد گفتیم پس یه مسافرت بچینیم بریم.

نریمان: اوکی حرفی نیس ولی کجا بریم؟

سپیده: شمال.

میثم: والا من یکی که از بس رفتم شمال حاله بهم خورده دیگه.

ملانی: میشود من یک نظر بدهم.

امیر حسین: آری میشود.

حمید رضا یه چشم غره بهش رفت که اونم بیخیال نیششو باز کرد بعد رو کرد سمت ملانی و گفت: بگو عزیزم.

ملانی: من شنیدم یک جایی در ایران هست که مقدس هست برای شما من خواست رفت به آنجا. فکر کنم منظورت مشهده.

ملانی: آره آره مشهده. من دوست داشت دید آنجا.

امیر حسین: جای بهتری نبود؟

حامد: اتفاقاً منم با نظر خانوم ملانی موافقم.

امیر حسین: میشه بگید چطوری میخواد تو مشهده بهتون خوش بگذره؟

ارسلان یکی زد پشت امیر حسین و گفت: من قول میدم بهت بد نگذره.

سپیده: بعد مشهده هم میتونیم بریم نیشابور و سبزوار و اینا نظرتون چیه؟

با موافقت همه برنامه ی مسافرت رو چیدیدم و قرار شد پس فردا راهی بشیم. همه راضی به نظر میرسیدن بجز امیر حسین. هنوز حرفای اون شبش تو عروسیه مینا فکرمو مشغول کرده. یعنی منظورش از اون حرفا چی بوده؟؟؟

♥ امیر حسین ♥

یه سیگار دیگه روشن کردم و پک محکمی بهش زدم. امشب از اون شباست از اون شبایی که دلم
یه چیزی میخواد و هیچی نمیخواد.

امشب فکرم همش دور و بره به دختره چادریه. یه پوز خند میشینه رو لبم. هیچ وقت فک نمیکردم
یه دختر چادری واسم مهم باشه .

اونم از نوع زبون درازش !! بعد جریان آنا با خیلی از دخترا بودم ولی انگار این دختر با همه فرق
داره.

سرمو گرفتم رو به آسمون

(-میشه ازش برام بگی؟

-خدا چیزی نیس که بشه با چند تا حرف بیانش کرد خدا رو باید حس کرد.

-پس چرا من حسش نمیکنم.

-شاید نخواستید

-خواستم نشد. شاید اون نمی خواد.

-مطمئنم خدا منتظره یه صدا زدنه.)

خدا منتظره یه صدا زدنه! یعنی الان باید صداش کنم؟ از کجا معلوم جواب بده؟ شاید مثل اون موقع
که به خاطر آنا ازش کمک خواستم و اون جوابمو نداد، اینبارم نده!

ولی بزار یه باره دیگه صداش کنم. به ماه نگاه کردم مردم معمولاً وقتی میخوان با خدا حرف بزنن
سرشونو میگیرن بالا نمیدونم چرا؟ یادم باشه اینم از اون کله شق بپرسم. نگاهم به ماه بود هیچ
کلمه ای به ذهنم نمیرسید.

یهو یاد یه جمله افتادم:

خدا همیشه آنلاینه

کافیه دلت رو به روز رسانی کنی

اون موقع ببینی که در

تک تک لحظات کنارت بوده و هست و خواهد بود

نفس عمیقی کشیدم خدایا الان دلم میخواد بروز رسانی شه قبولش میکنی.

اینی که الان جلوته رو ازت برگردونده بود ولی بخاطر حرف یه دختر چادری میخواد دوباره صدات کنه. کمکش میکنی سر پاشه؟؟؟!

-داشت به چی فکر کرد؟

با صدای ملانی به عقب برگشتم. ملانی اروم اوامد داخل تراس و کنارم ایستاد. سیگارم که تموم شده بود و پرت کردم و دستامو تو جیبم فرو کردم.

-به خیلی چیزها.

-به نازنین هم فک کرد

نگاهی بهش کردم و گفتم: تو از کجا میدونی من به نازنین فکر میکنم؟

-حدس زد.

-باید بگم حدست درسته.

-من هم داشت به اون فکر کرد.

-جدی؟؟

-بله... اون با دخترهای دیگر متفاوت هست! اون یک چیز سیاه و گاهی سفید بر سر میکند البته من زن های زیادی را دید که از این ها دارند.

رو کرد سمتمو گفت: اصلا آنها چی هست؟

-ما بهش میگی چادر حجاب کامل.

-چادر نام زیبایست ولی چرا همه از این چادرها نداشت.

شونه ای بالا انداختمو گفتم: نمیدونم.

دوباره نگاهمو دادم به ماه امشب ماه عجیب نورش زیاده. ملانی هم اون سمت و نگاه کرد و

گفت: دوستش داری؟

- کی؟؟ نه بابا؟؟

- تو دانست من کی گفتم؟

- آره دیگه منظورت نازینه.

مشکوک نگاهم کرد و گفت: من اون رو نگفت ولی انگار ذهن تو آنجاست.

بعدم با سر انگشت زد کنار شقیقم.

- آگه منظورت نازنین نیست پس کیه؟

- آنا.

- نه اون برای من تموم شدس.

- ولی شروع روابط زیادی بوده است.

نفسمو آه مانند بیرون دادم: آره

- تو از دخترها کناره گیری نکرد.

- نمیدونم.

- تو تونست من به تو ایمان داشت.

اروم پلک زد و رفت تو خونه. میتونم... فکر نکنم... زندگی یک نواخت شده خودمم داره حاله از این زندگی به هم میخوره.

دوباره نگاهم به اسمون افتاد نزدیک ده ساله که من با خدا غریبه شدم. اونوقت نازنین انتظار داره به همین آسونی خدا رو صدا بزنم. تو خارج کسی نبود که این چیزا رو واسم بگه ولی اون داشته. مغزم دیگه کشش نداره یه سیگار دیگه در آوردم و آتیش زدم بین دوتا انگشت اشاره و میانیم گرفتمش و به لبام نزدیکش کردم و پک محکمی بهش زدم. وقتی تموم شد برگشتم تو خونه و به طرف اتاقم راه افتادم.

روی تخت ولو شدم و دستامو گذاشتم زیر سرم فردا قراره بریم مشهد نمیدونم چرا ملانی این پیشنهاد و داد ولی ازش خوشم نیومد منو چه به مشهد من حتی خدا رو هم قبول ندارم اون وقت برم پیش فرستاده هاش. نمیدونم ولی انگار یه حسی هم تو وجودم به رفتن علاقه نشون میداد

هرچی هست از حس نرفتنم قوی تره. میتونم واسه نرفتن یه بهانه جور کنم اما اون حسه مانعم میشه. ولش باو با سر نوشت پیش میرویم.

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم دستمو دراز کردم از روی عسلی برداشتمش با یه چشم نگاه کردم ببینم کی زنگ زده. وقتی اسم نریمان و دیدم تماس و وصل کردم: الو

-الو کجایی

خمیازه ای کشیدم و گفتم:خونه.

-خونه؟! حتما هنوز حاضر نمشدی

از تخت اومدم پایین و همونطور که میرفتم سمت دستشویی گفتم:آماده واسه چی؟

-بابا مثله اینکه فراموش کردی یه ساعت دیگه قرار راه بیفتیم سمت مشهد.

یهو وسط راه واستادم و زدم به پیشونیم:وای شرمنده پاک یادم رفت!

-حالا اشکال نداره فقط سریع حاضر شو که یه ساعت دیگه میام دنبالت.به حمید هم بگو.

-اوکی.

بعدم بدون خدافظی قطع کردم.و سریع پریدم تو حموم. بعد یه دوش پنج دقیقه ای اومدم بیرون یه تیشرت قهوه ای با یه شلوار مشکی پوشیدم یه شال نازک قهوه ای هم انداختم رو گردنم.

خدارو شکر ملانی میدونسته که من حواس پرتم ساکم رو هم واسم بسته.

ساک و برداشتم و از اتاق زدم بیرون که دیدم حمید و ملانی آماده پشت میز نشسته ان و دارن صبحونه میخورن منم رفتم و کنارشون نشستم.

-سلام صبح بخیر چرا منو بیدار نکردید؟

هر دوتایی شون بر گشتن سمتم و ملانی جواب داد:سلام. من خواست. حمید نخواست.

بعدم به حمید نگاه کرد.حمید همونطور که داشت لقمه رو تو دهنش میچپوند گفت:دعم عی خواست عی عار عشی عکم بعنیدیم.

منکه نفهمیدم چی گفت. واسه همین رو بهش گفتم: خب لامصب اول لقمه تو بخور بعد حرف بزن.
بعدم یه صندلی کشیدم بیرون و پشت میز نشستم. حمید یکم از چای شیرینشو خورد و گفت: میگم
دلہ میخواست بیدار نشی یکم بخندیم .

-مگه بیدار نشدن من خنده داره.

حمید یه اشاره ای به شلوارم کرد و گفت: نه اون خنده داره..... بعدم زد زیر خنده به جایی که اشاره
میکرد نگاه کردم که دیدم بعله باز من هول هولکی آماده شدم و نصفه دکمه هامو کج بستم
پیرهنم یه گوشش توی زیپ شلوارم گیر افتاده. ملانی هم داشت همون جا رو نگاه میکرد و یهو
گفت: تو چطوری توانست گوشه پیرهن داخل زیپ کرد؟

با این حرفش دوباره حمید زد زیر خنده....

صبحونمو نو که خوردیم نریمان اومد دنبالمون. من صندلی جلو نشستم و حمید و ملانی صندلی
عقب رو به نریمان گفتم: چکاری بود خودمون می اومدیم دیگه؟

نریمان ماشین رو راه انداخت و گفت: نه قراره با سه تا ماشین بریم!

حمید: چرا سه تا؟

-خب اینجوری کیفش بیشتره دیگه!

-اوکی حرفی نیست.

وقتی رسیدیم در خونشون دیدیم بچه های دیگم اومدن با همشون حال و احوال کردم وقتی
رسیدم به نازنین دیدم دستشو به طرفم دراز کرد تعجب کردم که یهو ملانی از پشت سرم
دستشو گرفت و گفت: وای نازنین. کوبی؟؟؟

نازنین: ممنون عزیزم کوبم !!

بعدم یه لبخند بهش زد و رو کرد سمت من: سلام!

ابرو هامو دادم بالا و جواب سلامشو دادم اونم برگشت پیش دخترا.

مثل روزی که رفتیم بام قرار شد دخترا با یه ماشین برن ما پسرا هم با دوتا ماشین.

نریمان و من و ارسلان و میثم با ماشین ارسلان بریم.

حمید رضا و مرتضی و حامد و الیاس هم با ماشین الیاس.

دخترها هم با ماشین نریمان. بالاخره همه سوار ماشینا شدن و به سمت مشهد راه افتادیم. تا مشهد هشت ساعتی راه بود ما هم الان ساعت ۱۰ که راه افتادیم.

نریمان پشت فرمون بود. منم کنارش اون دوتای دیگه هم صندلی عقب نشسته بودند. کسی چیزی نمیگفت. بهو میثم گفت: عه دپرسا خوب یه چیزی بگید؟

-خب چی بگیم؟

ارسلان: میخوای در مورد جنگ تحمیلی بهت اطلاعات بدم؟

میثم: اون نه.

نریمان: قحطی سومالی چطوره؟

میثم: نع اونم خوب نیست.

-از روابط دیپلماتیک ایران چی؟

میثم: نه اونم خوب نیست.

نریمان: خوب شتر مرغ خودت یه بحثی رو شروع کن ما ادامش میدیم.

میثم: راجب زن گرفتن من چطوره؟

-ارسلان من بهش دسترسی ندارم یکی بزن پس کلش.

ارسلان یکی زد پس کله میثم که گفتم: بیشعور..... از اون موقع داشتی برنامه ریزی میکردی که چطور این بحث و پیش بکشی نه؟؟

میثم پشت کلشو خاروند و گفت: اثرات همنشینی با الیاس رو منم تاثیر گذاشته زیادی تابلو شدم.

زدیم زیر خنده ولی رو لب نریمان فقط یه پوزخند بود که من دلیلشو نمی دونستم.

تا رسیدن به مشهد اونقد میثم مسخره بازی درآورد که از خنده روده بر شدیم

♥ نازنین ♥

وای دیگه عضله های صورتم دادشو بلند شداز بس که خندیدم.ملانی همچنان داشت تعریف میکرد:بعد من یک پا به او زدم که شکمش خورد. متوجهید؟؟

مینا همونطور که میخندید گفت: اره فهمیدیم ادامه بده.

ملانی: بعد که اون کم کرد.

سارا: کم کرد؟ چی رو کم کرد؟؟؟

ملانی: کم دیگر...

بعدم دولا شد.

سپیده: بابا منظورش خم!

با این حرف سپیده دوباره منفجر شدیم جالب اینجا بود که ملانی اصلا بهش بر نمیخورد.

ملانی: همون....من آرنج زد پشت او! از درد نمیتوانست کاری کند.

-بابا دختر تو هم یه پا بروسلی هستیا!!

ملانی نگاهی به من که کنار دستش بودم کرد و دوباره نگاهشو داد به جاده.

ملانی:اون دیگر کی هست؟

مینا:فرد مهمی نیست تو ادامه بده.

ملانی:بعد ان مرد گفت که من به شما کمک کرد کانوم.ان موقع من کیلی کیلی خجالت کشیدم.ان

مرد میخواست من رو کمک کرد من زد او را ناکار کرد.

سارا:اصطلاح هات تو حلقم.

ملانی:چگونه اصطلاحاتم را به حلق بردی؟

سپیده:وای ماما...دلم..

بعد دوباره ریشه رفت از خنده به قول ملانی کیلی کیلی کوب بود. اونقد خندیده بودیم که دیگه توان هیچکاری رو هم نداشتیم. ملانی واقعا دختر مهربون و خوش اخلاقی بود. من یکی که عاشقشم.

وقتی وارد مشهد شدیم تلفنم زنگ خورد. نریمان بود تک خنده ای کردم و دستم و روی بینیم به علامت ساکت گذاشتم بعد تماسو وصل کردم: جانم نریمان؟

-نازی پشت سر ما بیاید شما جایی رو بلد نیستید یه وقت گم میشید.

-اوکی.. الان داری میری سمت هتل؟

-نه دارم میرم لواسون.

-بی مزه.

-نازی گممون کنیدا.

-باشه.

بعدم تماس و قطع کردم.

سپیده: نریمان بود؟

-اره میگفت شما ها جایی رو بلد نیستید مواظب باشید ما رو گم نکنید.

ملانی: نه من مواظب هستم.

اروم پلک زدم و نگاهمو دادم به جلو بعد یهو گفتم: ملانی نگفتی پسره کی بود؟؟

ملانی: پسره؟.....آها حمید بود.

مینا: یعنی تو رفتی تو شکم حمید؟

ملانی: نه من فقط اونو زد.... من تو شکم حمید جا نشد.

و این دوباره شروع یه بحث جدید بود.

خسته و کوفته هر کدوممون یه جا ولو شدیم چون تعطیلات تابستونه و مشهد شلوغه تو هیچ هتلی جا گیرمون نیومد و مجبوری اومدیم مسافر خونه. این مرتضی منفجر شده اگه یادش نمیرفت که تو هتل جا رزو کنه الان وضعمون این نبود.

مادخترا تو یه اتاق بودیم پسرا هم تو یه اتاق. تنها مزیت این مسافر خونه کثیف اینه که نزدیک حرمه. نزدیکیای غروب رسیدیم مشهد و تا مستقر شدیم یه ساعتی گذشت الانم بچه ها هر کدوم مشغول یه کاری بودن از جام بلند شدم و رفتم سمت پنجره و بازش کردم نسیم خنکی می اومد. سپیده از پشت سر گفت: به چی نگاه میکنی.

روبه روم یه گنبد طلایی بود با دست بهش اشاره کردم و گفتیم: به اون. دخترای دیگه هم بلند شدن و رفتن سمت اون یکی پنجره. یهو هم با هم سرامونو خم کردیم و سلام دادیم. ملانی با تعجب گفت: چرا این طوری کرد؟

سارا: داریم سلام میدیم.

ملانی: به چه کسی؟

مینا به گنبد اشاره کرد و گفت: به اونجا.

سپیده رفت و شونه های ملانی رو گرفت: عزیزم ما داریم یه نوع ادای احترام به امام رضا میکنیم.

ملانی: من هم وقتی رفت کلیسا ادای احترام کرد.

-درسته... همون طور که تو به صلیب ادای احترام میکنی ما هم به امام رضا میکنیم.

مینا: فقط شیوه هامون متفاوته... همین.

ملانی: شما آن جا نرفت؟؟

بعد به گنبد اشاره کرد.

-چرا عزیزم میریم! باشه اذان بگن.

دوباره همه برگشتن سر کار خودشون.

♥امیر حسین♥

همه حاضر و آماده دم در منتظره دخترا بودیم که بالاخره او مدن. همه با چادرای مشکی حتی ملانی هم چادر مشکی سرش بود.

حمید با تعجب پرسید: ملانی تو چادر از کجا آوردی؟

نازنین: من بهش دادم چون این احتمالو میدادم که ملانی چادر نداشته باشه یکی زاپاس اوردم. یه پلاستیک دیگه هم اون دستش بود. حمید لبخندی زد و گفت: خیلی بهت میاد.

ملانی سرشو انداخت پایین و از خجالت سرخ شد. یهو نازنین گفت: بفرما اینکه خارجییه از خجالت سرخ میشه اون وقت منه منفجر شده سرخ نمیشم.

نریمان رفت جلو و بینی شو کشید و گفت: مگه تو خجالتت میکشی دماغ گنده ی من!!

نازنین دست نریمانو از دماغش جدا کرد و همون طور که با کف دست بینی شو ماساژ میداد گفت: بعله که میکشم دهان گشاد.

همه زدن زیر خنده یعنی هر چی بگی یه جواب آماده تو آستینش داشت.

از مسافر خونه زدیم بیرون چون مسافت زیادی تا حرم نداشت پیاده راه افتادیم. همون طور میرفتم و نگاهم به گنبد بود. من چرا اینجام یا اصلا چرا دارم میرم زیارت مگه واسم مهمه. گنبد یه درخشندگی خواستی داشت جوری بود که دلت نمیخواست ازش دل بکنی.

-به چی فکر میکنید؟

با صدای نازنینم برگشتم و کنارمو نگاه کردم قدش تا روی شونه هام بود آنا واسه اینکه همیشه هم قدم باشه کفشای پاشنه بلند میپوشید از اینکه آنا رو با نازنین مقایسه کردم اعصابم خورد شد دستمو از جیبم در آوردم و کشیدم پشت گردنم.

-سوال من جواب نداشت؟

-دارم به اینکه چرا اینجام فک میکنم.

-یعنی دلتون نمیخواست اینجا باشید؟

به پشت سرم نگاه کردم بچه ها دوتا دوتا یا سه تایی داشتن باهم می اومدن برام جای تعجب داشت که نازنین با من هم قدم شده.

-نمیدونم. ولی میگم شاید صاحب خونه دلش منو نخواه.

-اگه نمیخواست نمیطلبیدتون.

-من این حرفا اعتقاد ندارم.

-ولی من دارم. آدمای زیادی بودن که از اون سره دنیا می اومدن مشهد ولی تامیخواست پاشونو بزار تو شهر براشون مشکلی پیش اومده و نتونسته.

-اینا دلیل نمیشه.

-تا حالا شده تا صاحب خونه اجازه وارد خونه کسی بشید؟

-نه.

-خوب؟؟

-چرا فک میکنی منو طلبیده.

-شاید چون شما اون چیزی نیستید که فکر میکنید بعضی از ادم ها حقیقت خودشونو کتمان میکنن

نفس عمیقی کشیدم نگاهم هنوز به ضریح بود یعنی واقعا همینطوره. شاید.....

وارد صحن که شدید بعضی از بچه ها وضو گرفتن تا برن داخل پیش ضریح. ولی من دوباره نگاهم به گنبد بود عجیب دلم میخواست فقط نگاهش کنم. یه پیر مرد کنارم بود و گفت: پسر من بی زحمت کت منو نگو میداری تا من وضو بگیرم. لبخندی زدم و دستمو دراز کردم تا کتو ازش بگیرم و همون طور گفتم: حتما.

اونم کت و داد بهم و لبخند زد به وضو گرفتنش نگاه کردم. با یک آرامش خواستی داشت وضو میگرفت و زیر لب سوره قدر و زمزمه میکرد. من آخرین باری که نماز خوندم کی بود شاید نماز میت پدر بزرگم که هفت ساله پیش بود. از اون زمان دیگه نخوندم. چند زیاد پس چطور توقع دارم خدا جوابمو بده. همون طور که داشتم به اطراف نگاه میکردم چشمم افتاد به نازین که با یه چادر سفید گلدار داشت نماز میخوند

پس اون پلاستیکی که دستش بود چادرش بوده همونجا روی زمین نشستم و بهش نگاه کردم با یه آرامش خاصی نماز میخوند مثل اون پیرمرد که واسه وضو گرفتن عجله ای نداشت بادی که می

اومد چادر شو تکون میداد چهرش واقعا نورانی شده بود. یعنی راست میگفت آرامش فقط خداست؟ آرامشی که من با دخترا به دست نیاوردم!

با یک تصمیم آنی از جام بلند شدم و رفتم سمت حوض آستین هامو زدم بالا و شروع کردم به وضو گرفتن. بعد از اینکه کارم تموم شد. یه مهر برداشتم و قیام بستم شروع کردم به خوندن سوره حمد که خوندم یادم اومد من هیچ وقت خدا رو شکر نکردم.

بعد از رکوع رفتم سجده چند وقته جلوی خدا سرمو خم نکردم؟

وقتی نمازم تموم شد چشمم دوختم گنبد تمام گناهام جلوی چشمم رژه میرفت. من کی ام یه ادم که همیشه گله داشت از خدا رو بر گردوند چون فک میکرد خدا جوابشو نداد اما یه بارم به این فکر نکردم که من چرا به حرفای خدا گوش نکردم.

نگاهم کشیده شد سمت نازنین که کنارم با فاصله داشت قرآن میخوند بلند شدم و رفتم کنارش همون موقع قرآن و بست و بوسید کنارش نشستیم و زانو هامو بغل کردم. نگاهمو دوختم به آسمون.

-چرا آدما وقتی دارن با خدا حرف میزنن به آسمون نگاه میکنن؟

دستشو گذاشت رو قلبشو بهم نگاه کرد و گفت: همیشه قبل از حرف زدن یه ابراز وجود بکنید.

-شرمنده قصدم ترسوندت نبود.

-مهم نیس.

-جوابمو ندادی؟

اونم نگاهشو دوخت به آسمونو گفت: چون وسعتش مارو یاد خدا میندازه.

-تعریف جالبیه.

-آرامش گرفتید؟

-آره.

-سوالتون فقط همین بود؟

-نه! از کجا مطمئنی خدا وجود داره اگه داره چرا دیده نمیشه؟

- ما هم مغز داریم ولی دیده نمیشه، هوا هست ولی دیده نمیشه و اگه نباشیم ما میمیریم. در ضمن شما اگه خدا رو قبول نداشتید نماز نمیخوانید.

با تعجب یه ابرو مو دادم بالا پس دیده بود یهو گفت: اون طوری نکنید.

- چطوری؟

- اینکه یه ابروتونو میدید بالا.

با تعجب پرسیدم: چرا؟

- چون من نمیتونم این کارو بکنم اینطوری حرص میخورم.

زدم زیر خنده. اینو با یه حالت مظلوم گفت که دلم براش قنچ رفت.

من الان چی گفتم اووووف زده به سرم.

نازنین که اول از خنده من تعجب کرده بود حالا از این که یهو ساکت شدم تعجبش بیشتر شده بود

ولی خوب چیزی نگفت بلند شد و چادر سفیدشو با چادر مشکی عوض کرد کم کم سر و کله بچه ها هم پیدا شد.

سپیده یه نیشگون از بازوی نازنین گرفت و گفت ذلیل شده تو کی زیارتت تموم شد. که تازه نماز تم خوندی؟

نازنین لبخند دندون نمایی زد و گفت:

سرعت عملم بالاست.

چشای ملانی سرخ بود نازنین رفت جلو و گفت: ملانی چرا گریه میکنی؟

ملانی دماغشو با دستمال توی دستش پاک کرد و گفت: من ندونست ... اما این مکان باعث شد من گریه کرد. بعد دوباره از گوشه چشم اشکاش راهشونو باز کردن نازنین رفت جلو بغلش کرد و یه چیزی دم گوشش گفت که هق هق ملانی قطع شد و از بغلش اومد بیرون.

این دختر عجیب آرامشی با خودش داره که میتونه هر کسی رو اروم کنه. از همون آرامش یایی که میگفت خدا داره. انگار خدا خواسته یکم از آرامششو از طریق نازنین منتقل کنه. یه آرامش از جنس حوا....

♥ نازنین ♥

با جیغ مینا از خواب بیدار شدم و سر جام سیخ نشستم که زد زیر خنده. شروع کردم به فوش دادن: زهر خر، کره بز، نمیگی سخته کنم بیفتم رو دستت جواب شوهر ایندمو چی میدی.

حالا اون بدرک چطور میخوای تو روی خودم نگاه کنی. احمق... الهی بری زیر نوزده چرخ.

سارا پرید وسط حرفمو گفت: خیلی نامردی زاپاسشم حساب کرد.

بالشو پرت کردم سمتشو گفتم: تو خفه.

همشون با هم زدن زیر خنده. اعصاب عجیب ریخته بود بهم من وقتی خودم از خواب بیدار میشم اعصابم خورد میشه. وای به حال وقتی که کسی بیدارم کنه. با اعصاب داغون از اتاق زدم بیرون و رفتم سمت دستشویی. بعد از شستن دست و صورتم برگشتم تو اتاق همه در حال آماده شدن بودن. ملانی وقتی منو دید گفت: اوه... نازی قیافه ات زیادی خشن است.

حتی حوصله ملانی رو هم نداشتم واسه همین جوابشو ندادم و رفتم سمت چمدونم.

سپیده یکی از لباساشو پرت کرد سمتمو گفت: بی جنبه نبودى که نازی بیخیال.

لباسشو از سرم کشیدم پایین و دوباره سرگرم چمدونم شدم. مینا از پشت بغلم کرد و یواش گفت: ببخشید گلت کلدم.

اروم زدم تو سرشو گفتم: خیلی خری.

- تو هم اسبی

- از این یال بلند خوشگلا.

- اوهوماره.

- پس بخشیدم.

بعدم جفتمون زدیم زیر خنده.

سارا: خب به ما هم بگید.

مینا: نه... به درد بچه ها نمیخوره.

سارا: که بدرد بچه ها نمیخوره.

مینا ابرویی بالا انداخت و گفت: نه.

سارا دنبال مینا کرد که اونم از اتاق رفت بیرون. ما سه تا هم زدیم زیر خنده. کلا شیش و هشت میزنیم کاریش نمیشه کرد

- سلام اینجا شهر بازیه ما قراره سوار ترن بشیم وی لایو پی ام سی..

بعدم زدن زیر خنده. اووووق دخترای لوس ...

یکی زدم پس کله ی سپیده و گفتم: من میدونم آخرش تو آدم نمیشی و من آرزو به دل میمیرم.

سپیده: اشکال نداره تو بمیر بعد مرگت یه فکری میکنم.

- کوفت... منفجر شده. مگه جای تو رو تنگ کردم.

مینا: اون نه ولی عجیب جای منو عجیب تنگ کردی! یکم برو اونور تر.

- آخه بوفالو من که از قبلا رو صندلی نشسته بودم تو به زور اومدی خودتو چپوندی این وسط.

سارا: راست میگه دیگه.

مینا لب برچید و گفت: چند نفر به یه نفر؟

ملانی: من طرف تو هست.

مینا: آخ من قربون لحتت.

ملانی: خب حال که من طرف تو هست از رو صندلی بلند شو.

هممون زدیم زیر خند.

مینا هم از روی صندلی بلند شد و گفت: حسودای بدبخت!

از صبح که اومدیدم بیرون یکسره داشتیم میگشتم اول رفتیم بازار تموم بازا رو رفتیم از الماس شرق تا ۱۷ شهریور و بازار رضا و مغازه های اطراف حرم. همه رو گشتیم ناهارم اطراف حرم خوردیم و الان اومدیم کوهستان پارک و پسرا رفتن تا برامون کباب بگیرن. ملانی از جاش بلند شد و رو به مینا گفت: بیا بشین من ایستاد.

مینا هم فل فور نشست.

رو به ملانی گفتم: تعارف اومد نیومد داره گلم.

ملانی: این یعنی چه؟

سارا: یعنی بعضیا میفهمن که تعارف کردی بعضیا هم با تعارف غریبن.

ملانی: اما من تعارف نکرد من واقعا خواست که مینا نشست.

سپیده: ولش کن.

همون موقع چند تا پسر از کنار ملانی رد شدن و از عمد پشت طعنه زدن که نزدیک بود ملانی بخوره زمین یهو ما دخترا از جامون بلند شدیم و رفتیم سمت ملانی.

مینا رو به پسرا گفت: این چکاری بود که کردید؟

یکی که از همه بلند تر بود گفت: معلوم نبود بهش طعنه زدیم.

چه به کارتون افتخار هم میکنید.

همونی که طعنه زده بود گفت: حاج خانوم شما بین این جوو ها چیکار میکنید؟ شما الان باید مسجد باشید.

بعدم هر سه تاشون زدن زیر خنده.

عه شما مسجدم میدونید کجاست؟

با صدای امیر حسین برگشتم و عقب و نگاه کردم. اخماش طوری به هم گره خورده بود که عمرا اگه کسی میتونست از هم بازشون کنه. رنگ گردنش هم زده بود بیرون.

پسر سومیه سینشو داد جلو و گفت: جنابعالی کی باشن؟

امیر حسین بدون اینکه جواب بده یه مشت زد تو صورتش. اون دوتای دیگه هم رفتن و شروع کردن به دفاع کردن از دوستشون امیر حسین هم شروع کرد به زدن این وسط جیغ جیغای دخترا هم رو اعصابم بود پنجتا دختر چطوری میتونستن بهش کمک کنن.

یهو صدای الیاس اومد که میگفت: نامردا چند نفر به یه نفر؟

رومو کردم سمت صدا که دیدم بچه های خودمون پلاستیکا رو ول کردن و بدو دارن میان این سمت و شروع کردن به زدن اون سه تا

حالا هشت به سه شده بودن اگه کسی جلوشونو نمیگرفتم امکانداشت بکشنشون.

یهو جیغ زدم: بسسسسسسسسه. دارید میکشینشون.

وضع خیلی بدی بود هر کدوم از پسرایه جایی بودن ملانی هم داشت تو بغل حمید رضا گریه میکرد. بطریه آبی برداشتم و رفتم سمت نریمان و یکم از آب رو خورد و بقیش رو داد دستم و گفت: ببر بده به امیر حسین.

به سمتی که امیر حسین بود نگاه کردم یه جا تنهانشسته بود و عصبی پاشو تکون میداد و دستشو میکشید به گردنش سرمو به علامت فهمیدن واسه نریمان تکون دادم و رفتم سمت امیر حسین.

آب و دادم دستش که یه نفس سر کشیدو بطری خالیشو داد دستم. ازش گرفتم که عصبی گفت: باید گردنشو میشکستم پسره بی همه چیز. حالا به جایی

رسیده که با ناموس من اینکارو بکنه.

بی حالت نگاش کردم که گفت: چته؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

-چطوری؟

-طوری نگاه میکنی انگار که من مقصر بودم و به ناموس کسی نگاه کردم.

-من همچین حرفی نزدم.

-ولی نکات اینو میگه.

-شاید نگام میگه شما با اونا فرقی نداری.

از حرفم جا خورد و اخماش بیشتر بهم گره خورد: منظورت چیه؟

-واضحه.

-من اصلا شبیه اونا نیستم.

-چه فرقی دارید شما هم دنبال ناموس مردمید.

-من فقط طرف کسایی میرم که اینکارن.

-از اول که اینکاره نبودن. اونا هم خواهر و دختر کسی بودن که شاید روشن غیرت داشتن. و یکی مثل شما به این وضع انداختتتون.

-اونا خودتون می اومدن طرفم. اگه من باهاشون دوست نمیشدم یکی دیگه میشد.

-اشتباه ما هم همینجاست. اگه ما نکنیم یکی دیگه میکنه اگه ما نخوریم یکی دیگه میخوره.

-تو فقط بلدی شعار بدی.

-شعار هم در رسیدن به یه هدف شکل میگیره و گفته میشه.

بلند شدم و آخرین تیرمم رها کردم و گفتم: شما که گرگایی که به ناموست میپرن رو میدری پس چرا خودت گرگ میشی واسه ناموسه دیگری.

همه بی حوصله تو اتاق نشسته بودیم سپیده داشت با گوشیش بازی میکرد. ملانی داشت واسه مینا طرح لباس میریخت تو گوشیش. سارا هم دراز کشیده بودو چشماشو بسته بود. بعد از قضیه دیشب که تمام خوشیه روزش کوفتمون شد دیگه کسی حرفی نزد. انگار همه دپرس شده بودن. یه فکری به سرم زد واسه همین گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به نریمان.

با دومین بوق جواب داد:ها؟؟

-ها چیه بی ادب؟؟

-همون الوی شماست.

-ادب صفر.

-قربون تو آبجی با ادب حرفتو بگو.

-خواستم بگم بیاین تو اتاق ما.

-به چه علت؟

-بیرون که نمیبریدمون لاقل بیاین اینجا یکم چرت و پرت بگید دلمون باز بشه.

-اونوقت اگه ما بخوایم دل شما همونطور بسته بمونه چی؟؟ درضمن مگه ما دلکک شما ایم.

-اولا که خیلی هم دلتون بخواد که دل مارو باز کنید. ثانیا کم از دلکم ندارید.

-میخواستیم بیایم اما با این حرفت عمرا اگه بیایم.

- بدرک.

بعدم تلفن و قطع کردم.

سارا:چی گفت؟

-هیچی گفت نمیاد.

با این حرفم دوباره سرشو گذاشت رو بالشت و بقیه هم سرشون دوباره رفت تو گوشیاشون.

هنوز ده دقیقه نگذشته بود که صدای در اومد. میدونستم میان سریع یه شال انداختم رو سرم و

چادرو رو هم رو پاهام.

سپیده بلند شد و درو باز کرد و پسرا ریختن تو اتاق. سپیده دستاشو زد به کمرشو گفت: شما که

نمیخواستید بیاید؟؟

حامد همونطور که روی تخت ولو میشد گفت: چه کنیم، کشته مرامیم.

ملانی: یعنی الان شما مرده اید.

حمید رضا رفت و دستشو انداخت دور شونه ملانی و گفت: نه عزیزم. میشه تو به این اصطلاح ها توجه نشون ندی؟

سارا: آخ گل گفتم.

ملانی: خب من نفهمید چی گفت.

امیر حسین: میشه بحث و تموم کنید عایا؟

بهش نگاه کردم گوشه پیشونیش از دعوای دیروز زخم شده بود و بی حوصله به نظر میرسید. همه روی تخت نشستن .

- خوب حالا چیکار کنیم؟

میثم: با بازی موافقید؟

الیاس: چی بازی؟

سپیده: من میگم اسم فامیل!

مرتضی: بچگانه تر از اسم فامیل نبود؟

مینا: چشمه مگه؟

حمید رضا: چش نیس گوشه!

نریمان: من میگم جرئت یا حقیقت!

ارسلان: این خوبه.

سارا: منم موافقم.

ملانی: به من هم یاد داد. من بلد نیس.

حمیدرضا: غمت نباشه خودم یادت میدم.

با اعلام موافقت همه. حامد رفت و یه بطری گیر آورد همه روی زمین نشسته بودیم. میثم دستشو دراز کردو بطری رو چرخوند. که روبه روی ارسلان و حامد قرار گرفت.

ارسلان ابرویی بالا انداخت: جرئت یا حقیقت؟

حامد شونه ای بالا انداخت و گفت: جرئت.

ارسلان: پاشو یه بابا کرم برقص.

حامد: چیییییی؟

ارسلان: این واسه دفعه بعدت که سریع نگی جرئت! حالا یا لا بدو برقص.

سپیده سریع گوشیشو آوردو آهنگ و پلی کرد. حامد هم مجبوری بلند شد و رقصید اونم چه رقصی کم مونده بود فرش و گاز بزنییم. چنان کمرشو پیچ و تاپ میداد که از خنده ریسه میرفتیم. مرتضی گوشیشو نامحسوس تنظیم کرد تا از حامد فیلم بگیره. بالاخره آهنگ تموم شد. همه برانش جیغ کشیدیم و دست زدیم.

حامد اومدو نشست سر جاش میثم دوباره بطری رو چرخوند این دفعه ملانی و امیرحسین افتاد.

امیر حسین دستاشو به هم مالوند و گفت: جرئت یا حقیقت؟

ملانی: جرئت.

امیر حسین: سه بار بگو.....سه سیخ کباب سیخی شیش هزار.

ملانی: من نتونست این گفت.

حمید رضا: بابا امیر تو هم که هی زنه منو سوژه کن بابا یه چیز ساده تر بگو.

امیر حسین: نخیر راه نداره. زود باش ملانی.

ملانی یه نفس عمیق کشید و چشماشو بست و گفت:

سه سیک کباب سیکی شیش هزار

سه سیک کباب سیکی سیس هزار

سه سیک کبابسیکی سیس هزار

چنان خندیده بودیم که از چشمامو اشک می اومد امیرحسین میدونست ملانی بعضی وقتا نمیتونه حرف <خ> رو درست تلفظ کنه واسه همین این حرف و زد این دو جمله آخر و هم که ملانی قاطی کرد و شیش و سیس گفت.

خوده ملانی هم خندش گرفته بود وقتی خوب خندیدم. میثم اینبارو هم چرخوند که رو به روی مینا و نریمان قرار گرفت چشمام چهار تا شد و به نریمان نگاه کردم. نریمان رو به مینا پرسید: جرئت یا حقیقت؟

مینا: حقیقت.

نمیدونستم چی داره تو سره نریمان میگذره.

نریمان: تا حالا کسی رو دوست داشتی؟

همه با تعجب به نریمان زل زدیم که مینا گفت: آره.

نریمان: هنوزم دوستش داری؟

مینا: آره.

فکر کنم فکم رسید به فرش. نریمان سر سخنانه پرسید: اون کیه؟

مینا لبخندی زد و با اطمینان گفت: اون الان نامزدم الیاس.

بعدم رو کرد سمت الیاس که اونم بهش لبخند زد به سختی نگاهمو دادم به نریمان بر خلاف تصورم داشت لبخند میزد نریمان منو نگاه کردو چشمک زد. پس با خودش کنار اومده فکم رو جمع و جور کردم و لبخند زدم.

حامد: هوا زیادی رمانتیک شد بگیر منو میثم.

میثم دستاشو باز کردو سره حامد گرفت تو بغلش و کلی ادا در آوردن.

خیلی خوب بود بعد اون چند دسته دیگه هم بازی کردیم و قرار شد شب بریم کوهسنگی.

امشب شب آخریه که مشههیم الانم من تنها اومدم حرم ارسالن و الیاس و مرتضی و حمید رضا نامزداشونو بردن خرید. نریمان و میثم و حامدم رفتن تا یه جایی که به ما نگفتن. امیر حسین رو نمیدونم فقط اون یهو غیب میشه.

به گنبد چشم دوختم. دل کندن از این حرم کاره خیلی سختیه. از جام بلند شدم کمی اونطرف تر امیر حسین و دیدم. و!! این منفجر شده اینجا چیکار میکنه؟ اروم رفتم کنارش اصلا حواسش به اطراف نبود و مستقیم به ضریح چشم دوخته بود. کنارش با فاصله نشستیم.

-قشنگه نه مگه؟؟

امیر حسین انگار تازه از هپروت بیرون اومد تا منو دید چشماش گرد شد و گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟

-پس میخوام کجا چیکار کنم؟

خندش گرفته بود: نه منظورم اینه با کی اومدی؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم: نریمان رسوندم بعدش خودش رفت.

امیر حسین: تنهایی؟

-اوهوم.

نگاهش به گنبد بود و گفت: اونروز چرا اون حرفا رو زدی؟

-کدوم؟

-اینکه منم مثل اون پسرانم.

-واقعیت و گفتم.

-ولی واقعیت یه چیز دیگست.

-میتونید از اشتباه درم بیارید.

-حال داری گوش کنی.

سرمو تکون دادم ولی اون با سماجت داشت به گنبد نگاه میکرد. نفس عمیقی کشید و دستاشو پشت سرش ستون بدنش کرد: چهار سالی میشد خارج بودم دلتنگی از یه طرف غربتم از یه طرف داشت نابودم میکرد اونجا با یه دختر آشنا شدم اسمش آنا بود. دختر مهربونی به نظر میرسید. سعی میکرد خودشو بهم نزدیک کنه منم که کمبود محبت داشتم سریع باهاش دوست شدم و این

شد اولین دوستی من با یه دختر.... اولاً خیلی خوب بود اما کم کم ذات واقعیه خودشو نشون میداد منو میبرد مهمونی مشروب میخورد و کثافت کاری میکرد.

پوزخندی زد و ادامه داد:هه.... فک میکرد منم لنگه خودشم با اینکه خیلی بهش وابسته شده بودم اما ولش کردم اون دختری نبود که من دنبالش بودم.

نفسشو آه مانند داد بیرون:به قول ملانی اون شد سر آغاز دوستی من با دخترا از اون به بعد با خیلی از دخترا دوست شدم یه جورایی شدم مثل انا....

-دیدید وقتی یه بادوم تلخ میخورید و دهنتون بد مزه میشه پشت بندش تند تند چند تا بادوم میخورید که بهتر بشید اما این وسط هیچی از مزه بادوم های دیگه نمیفهمید. قصه شما هم همینه شما میخواستید تلخی بودن با انا رو با دخترای دیگه از بین ببرید ولی این وسط هیچ ارزشی واسه علاقه اونا به خودتون قائل نشدید.

با تعجب نگاهم کرد.ولی این ایندفعه من بودم که سر سخنانه به ضریح نگاه میکردم.

مجوی تماشای بیرون بودم. واقعا چقد جای قشنگی بود پر از درختای سبز....بچه های دیگه هم مثل من بودن.ملانی رو کرد سمتمون و گفت:وای من کیلی کوشحال هست....اینجا کیلی زیباست. سپیده:اوهوم خیلی.

-شاید حتی بیشتر.

نیشابور واقعا شهر قشنگی بود مسیری رو که داشتیم میرفتیم پر از درخت بود.ماشین ارسالان جلومون متوقف شد مینا هم وایستاد ارسالان اومد سمتمون و گفت: پسرا میگن چون قراره یه شب تو نیشابور بمونیم بهتره چادر بخریم.

سارا با شادی دستاشو بهم زد و گفت:وای من عاشق خوابید تو چادرم.

ارسلان سرشو تکون داد و گفت :اونا رفتن چادر بگیرن شما هم بیاید پایین تا اون موقع برید آرمگاه خیام.

ماشین الیاس هم از راه رسید و پشت سرمون متوقف شد.

مرتضی از داخل ماشین داد زد: چپشده بنزین تموم کردید؟

ارسلان بدو بدو رفت تا باز به مرتضی اینا توضیح بده ما هم از ماشین پیاده شدیم ومنتظر شدیم تا مینا پارک کنه.

وقتی مینا اومد هممون به سمت آرامگاه خیام به راه افتادیم.

از پله های جلوی آرامگاه بالا رفتیم و رسیدیم کنار مقبره.

حامد: میگم الان باید فالم بگیریم؟

حمید رضا: فک کن کنار مقبره خیام فال حافظ بگیریم.

همه به این حرفش خندیدیم و بعد نشستیم تا براش فاتحه بخونیم. ملانی دستشو گذاشت روی سنگ و گفت: شما داشت چیکار کرد؟

مرتضی: همون طور که شما واسه مرده هاتون شمع روشن میکنید ما هم فاتحه میخونیم.

ملانی: فاتحه آسون است من بلد بود!

-جدی!! چطوری بلدی؟

ملانی: من الان یاد گرفت شما فقط گفت پیس پیس پیس یا همچین چیزی.

با این حرفش نزدیک بود سنگ قبرو گاز بگیریم.

ارسلان: خوب خدایی..... راست میگه فاتحه که نمیخونید فقط الکی پیس پیس میکنید.

با این حرفش دوباره زدیم زیر خنده. پسرای دیگه هم بهمون ملحق شدن. وقتی ماجرا رو براشون

تعریف کردیم اونا هم زدن زیر خنده کلا جو شادی بود. بعد از خیام به طرف قدمگاه حرکت

کردیم. ملانی از پشت ضریح نگاهی به رد پای امام رضا کرد و گفت: این چی هست؟

امیرحسین دستاشو توی جیبش کرد و گفت: رد پای امام.

ملانی: چرا شما اینجا زیارت کرد؟

سپیده: داستان داره.

ملانی: به من گفت؟

نریمان انگشتاشو توی موهاش فرو برد و گفت: مثل اینکه زمان های قدیم یه سنگی بوده که روش نون پخت میشده این سنگ از اینکه همیشه میسوخته شکایت میکنه امام رضا هم پاشونو میزارن روی اون سنگ و جای پاشون اونجا میمونه به خاطر اینکه این امر تا حالا اتفاق نیفتاده بوده و تقریبا یه معجزه محسوب میشه آوردنش اینجا و ازش نگهداری میکنن.

(دوستای نیشابوری گلم من اینطوری شنیدم ولی اگه داستان طوری دیگست من ازتون معذرت میخوام)

ملانی سرشو تکون داد و گفت: مگر سنگ حرف زد؟

میثم شونه ای بالا انداخت و گفت: اگه نمیزد الان اینجا نبود.

روزه خوبی بود کلی با بچه ها خرید کردیم اوووف از انگشتر و گردن بند فیروزه ای بگیر تا خوراکیای معروف نیشابور. تقریبا داشتیم گم شده بودیم چون معلوم نبود کجاییم ماشین الیاس جلمون ایستادو با یه مرد که داشت از باغش بیرون می اومد حرف زد چون فاصله زیاد بود نمیفهمیدیم چی میگن بقیه پسرا هم از ماشینا پیاده شدن بعد از حدود یه ربع الیاس بدو اومد سمت ماشین ما.

-چی شد؟

الیاس: هیچی بهش گفتم مسافریم و گم شدیم و شب میخوایم یه جا چادر بزنینم اونم آدرسو داد و گفت که اگه میخوایم میتونیم بریم تو باغش بخواییم.

سارا: حتما شما هم قبول کردید؟

الیاس: آره.

مینا: آخه عقل کل اگه یه چیزی از باغش کم بشه می افته گردن ما.

الیاس: نترس خودشم میخواد شب اونجا بمونه.

ملانی: من تا حالا باغ های ایران ندیدم.

-ولی آخه....

الیاس: نترسید ما خودمون میدونیم داریم چیکار میکنیم.

الیاس رفت و ماشینا رو به سمت رو به سمت باغ بردیم.

♥ امیر حسین ♥

پشت سر ماشین مرده حرکت کردیم. باورم نمیشه هنوز هم آدمایی از این قبیل پیدا بشن. وقتی بهش گفتیم جایی واسه موندن نداریم اول خواست بیرتمون خوشن اما بهش گفتیم عده مون زیاده. اونم بهمون گفت پس میتونیم تو باغش چادر بزنینم. چقد راحت اعتماد کرد مارو برد تقریباً نزدیک یه خونه کوچیک که تو وسط باغ بود و یکم از محوطش خالی بود. ماشین و پارک کردیم از ماشین پیاده شدیم.

آقای ابراهیمی یا همون مردی که تو باغشیم رو کرد سمتمون و گفت: باغ مو در اختیار شما. اگه چیزه مستن مدیونن اگه بهم نغن.

مرتضی: اختیار دارید. همین که تو باغتون ما رو راه دادید خودش خیلیمه.
دخترها هم پیاده شده بودن.

میثم: عاقا اگه صبح اومدی دیدی باغت میوه نداره چی؟ از کجا معلوم ما دزد نباشیم.

آقای ابراهیمی: ای عاقا همون که شمار د سر راه مو قرار داده. همو هم هوادار باغ مو هست. اگرم که بردن از شیر مادر حلال تر مو راضیم. درضمن او ادم که مسته بشه از باغ مو دزدی کنه خودش خودشه لو نمته بچه جان.

دستامو تو جیب شلوارم فرو بردم بهش نگاه کردمیه مرد با موهای سفید و یه کلاه رو سرش یه حلقه رو پیرهنش پوشیده بود و یه تسبیح تو دستش بود. یه عینک ته استکانی هم رو چشمش که قیافشو دوست داشتنی کرده بود.

رو به خونه اشاره کرد و گفت: خانوماشما هم متنن تو خنه بخوابن. خیلیمه خب با اجازه مو دگه موروم.
الیاس: کجا حاج آقا مگه خودتون اینجا نمیومید.

آقای ابراهیمی: اولاً که مو هنوز حاجی نرفتوم دوما مو اخر شب میام. خدا حافظ.

ما پسرا باهاش دست دادیم و دخترا هم خدافظی کردن به سمت ماشینش رفت و بعد از دنده عقب از باغ خارج شد.

امیر حسین: باورم همیشه هنوز همچین ادمایی پیدا بشه.

نازنین: چون خودمون خوب نیستیم و سخت اعتماد میکنیم فک میکنیم همه مثل خودمون. اما ادمایی هم پیدا میشن که تو راه خدا کاری انجام بدن.

همه به علامت تایید حرفش سر تکون دادیم. یهو ملانی یه نگاه به جایی که آقای ابراهیمی رفته بود کرد و گفت: من چرا نفهمید این چی گفت؟؟ خنه یعنی چه؟؟ یا مو؟

نریمان یکی زد پشت حمید رضا و گفت: کار خودته داداش من یکی که نمیتونم توضیح بدم. بقیه هم سریع جیم زدن و خودشونو مشغول نشون دادن. ملانی با تعجب و حمید با مظلومیت داشت نگاه میکرد. دستامو بالا گرفتمو گفتم: رو منم هیچ حسابی نکن. بعدم رفتم سمت بچه ها و کمکشون کردم. حمید هم رفت تا برای ملانی توضیح بده.

شب شده بود و همه دور آتیش نشسته بودیم چون جایی که ما بودیم یه فضای باز بود و به باغ آسیبی نمیزد راحت آتیش روشن کردیم. آقای ابراهیمی هم اجازه صادر کرده بود که میتونیم از میوه ها بخوریم واسه همین چند تا از خوشه های انگور و چند تا زرد آلو چیده بودیم و داشتیم میخوردیم.

یهو ملانی گفت: اگر خانه میشود خنه پس جاده هم میشود جده. مگر نه؟؟

همه یک صدا گفتیم: وای ملانی....!

ملانی: چی شده است؟ من حرف بدی زد؟

سپیده: نه گلم فقط اگه میشه از این سوالا دیگه نپرس.

ملانی مظلوم سرشو تکون داد. منم بلند شدم تا برم گیتارمو بیارم.

وقتی برگشتم دیدم نازنین میزنه پشت قابلمه ای که توش غذا بوده نریمان هم داشت اون وسط قر میداد.

بچه ها میخوند

نون و پنیر و خارک تنبون نو مبارک

نون و پنیر و شلغم تنبون نوت تو حلقم

بعدم از خنده ریسه رفتن نریمان امروز از بازار واسه خودش یه شلوار راحتی خریده بود بچه ها هم واسش داشتن شعر میخوندن. ملانی هم که قربونش برم بدون اینکه بفهمه اینا چی میگن فقط میخندید.

با خنده رفتیم سمت نریمان که خم شده بود و میخندید. یکی زدم پشتشو گفتم: دمت گرم، ناز شصتت با این رقصت.

دوباره همه خندیدیم. گیتارمو رو پام تنظیم کردم و یه چشمک بهش زدم و گفتم: تو که وسطی حالا با این اهنگم برقص.

بعدم رو به نازنین گفتم: همزمان با من بزن.

خواستم شروع کنم که میثم گفت: اجازه بدید اجازه بدید

بعدم یه بطری گرفت دستشو گفت: من یه آهنگ مشهدی یاد گرفتم. من میخونم شما بزنید. مرتضی فیلم بگیر بقیه دست بزنید نریمانم برقصه.

نریمان رو به نازنین گفت: چادر اضافه داری؟

نازنین: آره همون که تو مشهد دادم به ملانی تو کیفم رو صندلی عقبه.

نریمان رفت و بعد از چند دقیقه برگشت چادرو به کمرش گره زده بود و با یه کرشمه خواستی راه میرفت وقتی رسید به میثم دستشو گذاشت رو شونشو گفت: بریم هانی! بعدم تند تند پلک زد.

میثم: بریم قربونت برم. امیر برو بریم.

میثم میخوند و نریمان کمرشو پیچو تاب میداد. یا دو سره چادرو میگرفت و دور خودش میچرخید. همه کف زمین پهن شده بودن و میخندیدن.

اهنگ که تموم شد میثم دست نریمان و گرفت و دوتایی باهم خم شدن همه یک صدا گفتیم: تی فدا.....

بعد دوباره زدیم زیر خنده.

ارسلان: شانپازه قهوه ای تو این اهنگ و از کجا گیر آوردی؟

نریمان با یه صدای نازک جواب داد: روز آخری که تو مشهد با حامی جووون و من رفتیم ددر یاد گرفته پدر سوخته. بعدم لپ میثم و کشید.

دوباره همه زدیم زیر خنده. بهو چشمم افتاد به نازنین. چقد قشنگ میخندید. چشماش میدرخشید و کنار لپش خط می افتاد با حرف نریمان دست از نگاه کردن بهش کشیدم و به نریمان چشم دوختم که یقه میثم و گرفته بود و میگفت: پدر سوخته چه صدایی داری باید بیای منو بگیری. میثم: من به گور نداشتم بخندم اگه زنی به گوریلی تو بگیرم.

نریمان: وا مگه چمه؟ خالایق هر چه لایق.

بعدم به حال قهر رفت نشست کنار حامد و گفت: حامی جوونم تو منو میگیری؟

حامد: اگه قول بدی پشمای دست و پاتو بزنی با کمال میل.

با این حرفش دوباره همه ریسه رفتیم. نریمان یه تیشرت استین کوتاه تنش بود و دستای پر از موش دیده میشد. شلوارشم تا زانو داده بود بالا و چادرو دور کمرش پیچیده بود تا بیشتر شبیه دخترا بشه.

میثم: خب بچه ها بیاین یه بازی بکنیم.

—عه تو هم کشتی مارو با این بازی.

میثم به من نگاه کرد و گفت: راه کار بهتری برای سر نرفتن حوصله داری؟

یکم فکر کردم و گفتم: نه.

میثم: خب؟

رو کردم سمت بچه ها و گفتم: نظرتون با بازی چیه؟

همه خندیدن.

سپیده: چی بازی؟

نازنین: بچه ها ببینید من یه اهنگ میگم شما باید ادامش بدید... هر کی ادامه داد باز اون یه اهنگ میگه که ما باید ادامش بدیم چطوره؟

نریمان: کلا بازی های من در اوریت عالیه!

نازنین: منفجر تیم. خب من اول شروع میکنم.

یکم فکر کردو گفت: آی دختر آذری....

یهو ملانی گفت: کمتر واسم ماس فروش.

همه زدیم زیر خنده. در اصل کمتر واسم ناز فروش بود ولی خب ملانیه دیگه چه میشه کرد.

نازنین همون طور که میخندید گفت: الهی منفجر بشی ملانی.....

بعد دوباره از خنده پوکید. الان نوبت ملانی بود که یه شعر بگه: سیاه کیلی کوبه سیاه مهر بونه.....

ارسلان: سیاه زعفرونه. خب الان نوبت منه...

یکم صداشو صاف کرد و گفت: سلام علیکم سلام عیلکم...

همه یکصدا گفتن: عزرا خانوم یا ا.....

بعدم خندیدن.

الیاس: نوبت منه.

مینا: نخیر نوبته منه.

الیاس: چشم هر چی شما بگید.

مرتضی یکی زد پس کلشو گفت: خاک تو سره زن زلیلت. از من یاد بگیر...

سارا: جانم مرتضی جان چیزی گفتی؟

مرتضی: کی من نه خانوم.... اصلا مرد اونیه که زن زلیل باشه و طابع زنش.... خوب گفتیم؟

ارسلان: سه امتیاز.

دوباره همه خندیدن شبه خیلی خوبی بود. کلا مسافرت خوبی بود.

روی یه تخته سنگ نشسته بودم و رفته بودم تو فکر سال ها بود که کمتر یاد خدا کرده بودم. یعنی اصلا فکر نمی کردم پس چی شده که یهو فکرش اومده تو ذهنم.... باز حرفای نازنین تو گوشم اکو شد یعنی واقعا من مثل اون پسر ام. همیشه به این فکر میکردم که دارم انتقام آنا رو از امثاله مثل اون میگیرم ولی نازنین چی میگفت... میگفت قضیه من مثل خوردن یه بادوم تلخه.... شاید حق با اون بود من هیچی از بودن با اون دخترا نمیفهمیدم فقط برای برطرف کردن نیاز جنسیم ازشون استفاده میکردم اما اونا وقتی ازشون جدا میشدم میگفتن منو دوست داشتن ولی جواب من یه پوزخند بود تو دلم بهشون میخندیدم و میگفتم اونا هم میخوان مثل آنا سرمو شیره بمالن..... اصلا به این فک نکرده بودم که شاید دارن حقیقت و میگن.

با نشستن کسی کنارم رو مو برگردوندم و با نریمان رو به رو شدم.

نریمان: به چی فک میکنی؟

چه سوال تکرایی جدیدا خیلیا این سوال رو ازم پرسیدن. شاید چون این روزای بدجوری تو فکرم تو فکر اینکه چی شد که به اینجا رسیدم.

- به گذشته.

- سعی کن باهاش کنار بیای.

- سخنه

- میفهمم

- نمیتونم هیچ جوری از ذهنم بیرونش کنم.

- میفهمم.

- کاری به جز صبر کردن ندارم.

- میفهمم.

- تو هم با فهم شدیا.

- میفهمم.

بعدم زد زیر خنده از جاش بلند شد و گفت: نمیخواه زیاد به خودت فشار بیاری. پاشو که میخوایم بریم.

از جام بلند شدم و خاک پشت شلوارمو تکون دادم پشت سره نریمان به راه افتادم.
همه غمگین بودن تو این سفر اونقد بهمون خوش گذشته بود که دلمون نخواد بریم.
مثل دفعه قبل دخترا تو یه ماشین نشستن ما پسرا هم تو دوتا.

♥ نازنین ♥

از خواب بیدار شده بودم ولی همچنان سر جام دراز کشیده بودم و به سقف نگاه میکردم. یه هفته میشه که از مسافرت برگشتیم و هنوز هیچ کدوم از بچه ها رو ندیدم دانشگاهم دیگه تموم شده و نمیتونم اونجا بینمشون. حسه بدی دارم انگار یه چیزی رو گم کردم. دلم یه چیز میخواد که نمیدونم چیه. کلا دیگه مغزم ارور داده. حس پاشودن نداشتم. ولی باید پاشم. خدایا خودت منو پاشون.

به سختی!!!!!!!

از جام بلند شدم و رفتم سمت دستشویی وقتی از دستشویی اومدم بیرون رفتم سمت آشپز خونه ولی با کمال تعجب دیدم مامان اونجا نیس همونطور که داشتیم به آشپز خونه نگاه میکردم و فکر میکردم مامان کجا میتونه باشه صدای زنگ تلفن و شنیدم از آشپز خونه رفتم بیرون موهامو دادم پشت و گوشم و تماس و وصل کردم.

-الو.

-الو نازنین.

-جانم مامان.

-نازنین ما بیمارستانیم.

-چرا کسی چیزیش شده.

-نه بچه نسترن به دنیا اومده.

جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم: جدی مامان؟ بالاخره نسترن منفجر شد؟
-وای دختر من کی میتونم این کلمه رو از زبون تو بندازم خدا میدونه. ولی اره منفجر شد.
خندیدم و گفتم: ولی مامان چقد زود. مگه نسترن هشت ماهه نیس.
-چرا، اتفاقا بچم خیلی اذیت شد نزدیک بود بچشم زبونم لال بمیره ولی خدارو شکر الان حال هر دوتاشون خوبه.
-خدارو شکر، پس من با نریمان الان میام.
-نه نمیخواد بیای .
-چرا؟
-تو برو خونه نسترن و یکم تمیز کن به نریمان هم بگو بره یکم میوه و شیرینی بگیره.
-اها باشه.
-واسه ناهار هم قرمه سبزی درست کن.
-باشه چشم.
-چشم بی بلا مادر خوب دیگه من رفتم.
-باشه خدافظ
-خداحافظ
گوشی رو قطع کردم که یهو نریمان کنار گوشم گفت: چی شده؟
جیغی کشیدم و دستم و رو قلبم گذاشتم اقا یکی به من بگه چرا من اینقد ترسوام...
حالا اگه از یه سوسکی چیزی بترسم خوبه من تمساح ببینم نیشم و براش شل میکنم ولی نمیدونم
چرا یکی یهویی بیاد وسط کادر از ترس تا مرز سکنه میرم...
برگشتم و رو به نریمان گفتم: آخ احمق جان من به تو چی بگم؟
-چرا؟

-چون مثل اسب زرو یهو میای پشت سره من..... بردار جان یه اهمی یه اوهمی چیزی.

-خب حالا نگفتی چی شده؟

با به یاد آوردن نستدن و بچش که تازه به دنیا اومده یه لبخند گنده زدم و گفتم: نسترن منفجر شد.

نریمان با یه حالت گنگ نگام کرد و گفت:ها؟؟؟

-بابا میگم بچه نسترن به دنیا اومد!!

-جدی!!

-اره.

-خب پس آماده شو بریم.

-کجا؟

-پیش نسترن دیگه.

-نه مامان گفت بریم خونه نسترن من خونشو مرتب کنم تو هم یکم میوه و شیرینی بخری.

-اوکی پس حاضر شو بریم.

روی مبل لم دادم و عرق رو پیشونیم و پاک کردم.وای خدا هلاک شدم.فک کنم نسترن یه یک هفته ای میشه که خونشو تمیز نکرده بازم خوبه مامان می اومد کمکش و یکم خونشو مرتب میکرد وگرنه معلوم نبود الان اینجا چه بازار شامی به پا بود.

از جام بلند شدم رفتم تو آشپز خونه تا میوه هارو بچینم نریمان رفته بود بیمارستان تا کمک حال مامان و اقا صابر باشه.

بابا هم واسه کاری رفته بود شهرستان ونبود.همون طور که داشتم میوه ها رو تو ظرف میذاشتم که صدای در اومد رفتم تا درو باز کنم.ایفون و برداشتم و گفتم:کیه ؟

-منم شیدا میشه درو باز کنید.

-اره عزیزم بیا تو.

تعجب کرده بودم خفن...

نزدیک یه سالی میشه که شیدا رو ندیدم شیدا خواهر اقا صابر دامادمون بود که یجورایی از خانواده طرد شده بود به علت معتاد شدنش. ولی حالا یعنی اینجا چیکار داره.

در اپارتمان و باز گذاشتم و منتظر شدم تا بیاد تو. وقتی دیدمش اصلا نشناختمش از اون دختر معتاد و لاغر هیچی نبود و بجاش یه دختر چشم و ابرو مشکی بود که خیلی خانومانه داشت می اومد طرفم.

-سلام.

با صدای سلامش به خودم اومدم و دیدم خاک به گورم با یه ساعت زل زدم به بچه مردم کالا عادی شده جدیداً زیادی خیره میشم.

-سلام شیدا جون.

بعدم بغلش کردم. همونطور که از بغلش می اومدم بیرون گفتم: چقد فرق کردی.

سرشو اروم انداخت پایین و گفت: صابر با آبجی نسترن نیستن.

-نه عزیزم بیا تو.

همونطور که وارد خونه شد گفت: کجان؟

وارد آشپز خونه شدم-مثل اینکه خبر نداری تو چه مکافاتی گیر کردی؟

با ترس گفت: چی؟؟

با خنده از این اویزون شدم و گفتم: داری عمه میشی.

خندید و گفت: اره شنیده بودم ولی خب این کجاش مکافاته؟؟؟

-زیادی شوتی ها!!! از این به بعد هر کاری بکنه فوششو تو میخوری! مخصوصاً که بچه پسر هست.

خندید از ته دل: آخه این کجاش بده؟! الهی من قربونش برم.

سینیه چایی که ریخته بودم و برداشتم و رفتم پیشش لبخندی زدم که گفت: امروز زایمان کرده؟

-اره .

-چی شد که اومدی اینجا؟

با انگشتای دستش بازی کرد و گفت: راستش.....اممممم.....چطوری بگم؟!

دستمو گذاشتم رو دستاشو و گفتم: راحت باش.

نفس عمیقی کشید و گفت: من میخوام از ایران برم؟

-چییییی؟ چرا؟؟؟

بغضشو قورت داد و گفت: هیشکی منو دوست نداره نازی... تو این مدتی که نبودم تو یه کمپ ترک اعتیاد بودم. دلیم میخواست تغییر کنم. اما وقتی کسی ازم سراغی نگرفت تصمیم گرفتم بی سر و صدا برم..... میدونستم تو امروز اینجایی خواستم لاقل به یکی بگم که اگه واسم اتفاقی افتاد یکی در جریان باشه.

-پس نریمان چی؟

با چشایی که الان خیس بودن بهم نگاه کرد و گفت: اون دیگه منو دوست نداره میدونم به مینا علاقه داره؟؟

-اوهوم ولی مینا داره ازدواج میکنه!

-بازم این چیزی رو عوض نمیکنه من اون وقتا به هر دری زدم تا دیدگاه اونو نسبت به خودم عوض کنم اما نشد حالا چطوری میخوام اینکارو بکنم.

اشکاشو پاک کرد و گفت: اون منو دوست نداره نازنین چه اینو قبول کنی چه نکنی!

-چرا نمیخواهی واستی و بجنگی؟

-چون توانی واسه جنگیدن برام نمونده! من الان یه ادم ضعیفم نازنین. یکی که با کوچک ترین حرفی خورد میشه نابود میشه. یادت نیس چقد به خانوادم گفتم معتاد شدنم به دست یه عوضی بوده که اون بهم مواد تزریق کرد و منو به این روز انداخت و اونا قبول نکردن..... اما من میتونستم اگه نریمان پشتم بود ولی اون روزا میدیدم که نگاهش پی میناست. از این درد منم رو کردم به همون کوفتی....

هق هقش بلند شد اروم کشیدمش تو بغلمو پشتشو ماساژ دادم و گفتم: الان نریمان هم درد دیدست اون تورو دوست داشت شیدا اما وقتی دیدگاهش به تو عوض شدو قضاوت نابجا کرد ازت فاصله گرفت ولی الان داره تاوان میدهولی تو میتونی هم اونو نجات بدی هم خودتو بمون و طاقت بیار دختر با عقب نشینی فقط جنگ طولانی میشه.

اروم از بغلم اومد بیرون و دماغشو کشید بالا و گفت: چطور برگردم پیش خانوادم؟؟ با چه رویی؟؟؟ چشمکی زدم و گفتم: اون بامن! راه حل های من نظیر ندارن من پشتتم.

لبخندی بهم زد که جوابشو با لبخند دادم: حالا هم پاشو صورتتو بشور و بیا کمکم تا غذا رو درست کنیم.

بعدم از جام بلند شدم و رفتم سمت آشپز خونه.

خدایا شدیم یه پا امداد عاشقی ولی یکی نیس به خودم بگه چته

هیییییی روزگار خاک برسرت

-نازنین بذار من برم.

-عمرا اگه بزارم پاتو از این خونه بیرون بذاری.

پوف کلافه ای کرد و گفت: خیلی کله شقی.

چشمکی بهش زدم و گفتم: میدونم.

همون موقع صدای زنگ در اومد. به شیدا نگاه کردم رنگش پریده بود. رو بهش گفتم: این اولین قدمه سعی کن محکم برداری تا واسه قدم بعدی پات نلرزه.

چیزی نگفت منم بلند شدم تا در و باز کنم. کلید ایفونو زدم و منتظر شدم تا بقیه بیان. همه خوشحال از آسانسور اومدن بیرون. پدر صابر احمد اقا مادرش ثریا خانوم. مادرم، نریمان و صابر نسترن هم داشت به سختی قدم بر مبداشت یه لحظه دلم گرفت. چرا شیدا نمیتونست جایی بینشون داشته باشه. امیدوارم کار خوبی کرده باشم که نگهش داشتم. باخنده بچه رو از دست نریمان گرفتم و با احمد اقا و ثریا خانوم حال و احوال کردم. الهی فنج کوچولوی خالش خواب بود

دوباره سپردمش دست نریمان. الان قسمت سخت ماجراس من باید دستم خالی باشه تا بتونم شیدا رو از کتک خوردن نجات بدم.

داشتم به نسترن کمک میکردم تا کفشاشو در بیاره که با داد احمد اقا سریع رفتم داخل

احمد اقا: دختره بی شعور تو اینجا چیکار میکنی؟ ها؟

شیدای بیچاره سرش پایین بود و شونه های لرزونی معنی اینو میداد که داره گریه میکنه. رفتم جلو ی احمد اقا و دستامو از هم باز کردم و گفتم: احمد اقا من ازش خواستم که بیاد.

احمد اقا با تعجب گفت: چی؟

-اره من گفتم... چون شیدا میخواست از ایران بره! اون تغییر کرده احمد اقا چرا نمیخواهین یه فرصت بهش بدید.

احمد اقا: اون مایه ننگه خانوادست.

-نه نیست... اون یه دختره که احساسات داره. شما چی فکر کردید که اونو از خودتون روندید فکر کردید با این کارتون ابروتونو حفظ میکنید.... یعنی ابروتون مهم تر از دختر تونه؟

-اره.

فکر کنم شکستن دل شیدا رو من هم شنیدم. دستام افتاد بغلم. شیدا بدو بدو از کنارم رد شد و رفت سمت در.....

ولی یه دست مانع بیرون رفتنش شد. با تعجب به نریمان نگاه کردم باز این منفجر شده میخواد چیکار کنه.

نریمان: اقا احمد مساعل خصوصیه شما هیچ ربطی به منو خواهرم نداره اما شما که نماز خونید شما که روزه غذا ندارید.... شما که جای مهره رو پیشونیتون داد میزنه اهل خدا و پیغمبرید چرا دارید این کارو میکنید از خدا نمیترسید.

شیدا با هول گفت: نه اقا حق با پدرمه من کسیم که ابرو خانوادشو برده اومدن من از اولم اشتباه بود ببخشید خدا فظ.

ثریا خانوم که تاحالا چیزی نگفته بود دستای مامانم و که نگهش داشته بودو از خودش باز کرد و گفت: آگه شیدا بره منم میرم.

شیدا با بهت گفت: مامان.

ثریا خانوم: جان دلم، عزیز کم یه سال از دیدنت محروم بودم ولی دیگه طاقت دوریه یکی یدونمو ندارم.

بعدم دستاشو باز کرد که شیدا به آغوشش پرواز کرد جفتشون زدن زیر گریه. صابر هم گریه میکرد خوب میدونم که تو این یه سال به هر دری زده بود تا خواهر عزیز کردشو پیدا کنه.

احمد اقا از خونه زد بیرون. با این کارش صابر هم به جمع مادر و خواهرش پیوست رفتن سمت نسترن و کمکش کردم تا روی مبل بشینه همون موقع صدای گریه فنچ خاله بلند شد شیدا بین گریه هاش خندید و گفت: الهی قربونش برم حالا اسمش چیه؟

صابر: نیما.

شیدا رفت تا بچه رو از نریمان بگیره ولی نمیدونم چی شد که یهو جفتشون خشکشون زد و بهم نگاه کردن شیدا سریع به خودش اومد و بچه رو از دست نریمان گرفت. نریمان هم دستشو کشید تو موهاش.

—خب خب جو رمانتیک بسه بریم که قراره قرمه سبزیه نازنین پز بخورید.

سه روزه که از اون ماجرا میگذره مامانم خونه نسترنه باباهم گفته کارش یکم طول میکشه و هفته دیگه میاد. بی حوصله نشستیم بودم و کانالای تلویزیونو رد میکردم. یه باب اسفنجی هم نمیزارن دل ادم باز بشه.....

خمیازه ای کشیدم و تلفنمو برداشتم تا یه زنگ به سارا بزنم. بعد دوتا بوق جواب داد.

—سلام بر بانوی صحرا

—سلام بر بانوی اکفاریوم

—چه ربطی داشت

-ربطش زیاد مهم نیست مهم این بود که بانو توش بود. برای یه جمله اصلش مهمه.

-هوممممم..... تا حالا به این موضوع فکر نکردم.

-نترس من بجات فکر کردم.

-دستت درد نکنه تمام بار علمی ایران افتاده رو دوش تو.

-اوهوم اره.

-کوفت منو مسخره کردی؟

-نه به جان سارا حوصله سر رفته بود زنگ زدم بریم دور دور.

-من الان تو بازارم تو هم بیا.

-اوکی ادرس بده اومدم.

بعد دادن ادرس گفت:بین ملانی هم هست تو به مینا و سپیده هم بگو بیان

-اوکی

بعدم بی خدافظی قطع کردم اثرات گشتن با اینا رو منم تاثیر گذاشته ادبم شده صفر بی خی.

از جام بلند شدم تا سریع آماده بشم. بعد زنگ زدن به سپیده و مینا یه فکری به سرم زد چطوره به

شیدا هم خبر بدم.... اوهوم اینطوری اونم یکم از لاک خودش میاد بیرون.

زنگ زدم بهش: الو شیدا!

-جانم نازنین؟

-بین من تا بیست دقیقه دیگه اونجام سریع آماده شو پپر پایین.

-مگه قراره کجا بریم؟

-صفا سیتی

-ولی اخه....

-ولی اخه نداره زود بیا پایین.

بعدم قطع کردم.خونه سپیده بهم نزدیک بود واسه همین دنبال اونم رفتم بعدم راه افتادم سمت خونه نسترن.

سپیده:چرا اومدی اینجا؟

-بصبر می‌گم.

سرمو از ماشین بردم بیرون و دوتا انگشت شصت و اشارم و بردم داخل دهنم و یه سوت محکم زدم.با این کارم شیدا که اون طرف خیابون بود دستشو برام تکون داد و اومد و در سمت عقبو باز کرد و سوار ماشین شد با اینکارش شیدا جیغی کشید و گفت:وای شیدا خودتی دختر؟ شیدا لبخندی زد و گفت:اوهوم.

سپیده از صندلی جلو خودشو برد سمت عقب و شیدا رو کشید تو بغلش.باز این احساساتش فوران کرد بزور مانتوشو کشیدم و نشوندمش سر جاش.

-احوال پرسى باشه برا بعد فعلا باید دنبال مینا هم بریم.

با بچه ها داشتیم بستنی قیفی می‌خوردیم ملانی هم داشت با شیدا حرف میزد از وقتی که ملانی شیدا رو دیده یه بند دارن باهم حرف میزنن انگار چند سالی دوستای قدیمی بودن.

-برویج اونجا رو.

به جایی که سپیده اشاره میکرد نگاه کردم که یهو چیزی تو دلم لرزید امیر حسین چند قدم اونطرف تر داشت با یه چند تا پسر که نمیشناختمشون می‌خندید.محو چالای لوپش شدم دلم میخواست برم جلو و دستم و بکنم توش.سارا با آرنج زد تو پهلو و گفت:خوردی پسره مردمو. ای گندت بزنی نازنین که از تو تابلو تر ندیدم سرمو انداختم پایین که شیدا گفت:کی رو می‌گید؟

مینا:اون پسر چشم عسلیه رو میبینی که داره می‌خنده و لوپاش چال داره.

شیدا:اره دیدم.

ملانی:اون امیر حسین هست.

شیدا:اها پسر اقای مرادی و برادر شوهرت مگه نه؟

ملانی:اره.

مینا: برویچ ببینید داره میاد این سمت.

نمیدونم چرا دست و پام شروع کردن به لرزیدن من چم شده چرا استرس دارم مگه دفعه اولمه که میخوام امیر حسین و بینم اووووف حاله از خودم بهم میخوره اخه چرا اینطوری شدم.

امیر حسین رسید بهم مون با همه سلام و احوال کرد تا رسید به من سرم و بلند کردم با صدای ارومی سلام کردم اونم جوابمو داد نگاهم افتاد تو چشاش که عجیب برق میزدن ایندفعه نداشتم برم تو هپروت واسه همین سریع سرمو انداختم پایین.

امیر حسین: دوستتون و معرفی نمیکنید.

-شیدا برادر زنه نه چیز برادر شوه.... نه اینم نیس..

عه اعصابم از دست این شوت بازیام خورد شد چرا نمیتونم تمرکز کنم شیدا خودش گفت: من خواهر شوهر نسترن هستم.

امیر حسین: خوشبختم.

شیدا: همچنین.

امیر حسین: خیلی خوشحال شدم از دیدنتون من دیگه باید برم.

بعد به من نگاه کردو گفت: خدافظ

-خدافظ

بقیه بچه ها هم خدافظی کردنرو به بچه ها گفتم: بریم.

مینا: کجا؟ تازه میخواستیم بریم شهر بازی.

-من حاله خوش نیست بهتره بریم.

سپیده مشکوک نگاهم کرد و گفت: چیزی شده؟ تا الان که حاله خوب بود چی شد تا امی حسین و دیدی اینطوری شدی؟

-عه بدرک تنها میرم.

سپیده: چرا ترش میکنی باشه بابا بریم بد اخلاق.

با اعصاب داغون با سارا و ملانی خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم.

شیدا: معلومه چته نازنین.

نه

مینا: خدا رو شکر خلم شدی!

اره خل شدم دیوونه شدم میشه دست از سرم بردارید.

دیگه خفه خون گرفتن و چیزی نگفتن. خودمم نمیدونم چم شده بود از اینکه بچه ها رو هم ناراحت کرده بودم بیشتر عصبی شدم ولی کاری از دستم بر نمی اومد

سرم روی پاهای مامان بود و داشتیم با گوشیم ور می رفتیم مامان هم داشت فیلم نگاه میکرد یهو خوردم به یه جمله و بلند خوندمش:

شبی مجنون نوشت از بهر لیلی

الهی که بری زیر تریلی

اگر عشق دگر در سر نداری

چه معنی دارد این (last seen recently) ??

مامانم یهو برگشت گفت: وا این چیه دیگه کی مجنون به لیلی از این حرفا میزد. مجنون اونقد لیلی رو دوس داشت که حاضر نبود یه تار مو از سره لیلی کم بشه

سرمو از روی پاهاش برداشتم و گفتم: مادر من جوک بود.

دیگه بدتر میدونی لیلی مجنون اونقد هم دیگه رو دوست داشتن که خدا سر راه هم قرارشون میداده.

اوهوم..... شیرینو فرهاد چی؟

فرهاد اونقد شیرینو دوس داشت که بهش میگفتن مجنون.

نریمان کلتشو ورد تو و گفت: اجازه هست دماغ گنده؟

- از کی تا حالا اجازه گرفتن یاد گرفتی دهن گشاد؟

کامل اومد داخل و گفت: ببیا یه بار که خواستم مثل ادم باهات برخورد کنم خودت نمیزیاری؟

- آخه کارای ادمیزاد به تو نمیاد.

اومد و کنارم رو تخت نشست و یه دسته از موهامو گرفت و کشید: خجالت بکش من داداش بزرگترتم.

- آی آی..... آخه مداد رنگی هامو فراموش کردم... ول کن موهامو کندی.

- یعنی خوشم میاد تو هیچ شرایطی کم نمیاری.

بعدم موهامو ول کرد همون طور که با کف دست جایی که نریمان موهاشو کشید بود و ماساژ میدادم. و گفتم: از دار دنیا موهام قشنگه اونم تو بکنندشون تا کچل بشم راحت شی.

- کچلتم خوشگله.

- جاااااانم؟

- چیه دارم ازت تعریف میکنم.

چشمامو ریز کردم و گفتم: چی میخوای؟

لبخند گنده ای زد و گفت: خوشم میاد تیزی..... ببین شیدا در مورد من باهات حرف نزده.

چون نمیتونستم یه ابرومو بدم بالا هر دو تا رو دادم و گفتم: واسه چی؟

دستشو برد تو موهاشو گفت: هیچی ولش.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: از تو اتفاقا زیاد میزنه.

سرسشو بیهو برگردوند سمتم که فکر کنم چند تا از مهره هاش جابه جا شد: تو الان چی گفتی؟

روی تخت چهار زانو نشستم: گفتم ازت زیاد میکه کلا ادم عاشق از معشوقش زیاد حرف

میزنه.... چشمکی زدمو ادامه دادم: نه مگه؟

با دهن باز داشت نگاهم میکرد بعد یه دفعه گفت: چییییییییییییی

- کوفت چرا داد میزنی؟

- جان نریمان الان چی گفتی؟

شونه هامو بالا انداختمو گفتم: همون که شنیدی!

یهو خیز برداشت و بغلم کرد و گفت: خیلی میخوامت به مولا.

بعدم منو از خودش جدا کرد و از روی تخت بلند شد و رفت دم در!

من میگم با یه مشت خل و چل طرفم شما باور ندارید..

بیا اینم یه نمونش...

دوباره روی تخت ولو شدم.

دیگه دارم تنها میشم همه یه یاری دارن الا من. یهو فکرم رفت سمت امیرحسین چی میشه منو

امیر حسین.....

از فکر خودم چشمام گرد شد یکی زدم تو سره خودم و گفتم: تو ام از دست رفتی

♥ امیر حسین ♥

خسته و کوفته کتمو انداختم روی مبل و خودمم روش ولو شدم مغزم دیگه کشش نداره. دارم

میتراکم خودمم نمیدونم چه مرگمه.

زنگ زدم به سیمین تا امشب بیاد پیشم. زنگ در زده شد حتما خودشه. رفتم تا درو باز کنم. ولی

پشت در بجای سیمین نریمان ظاهر شد.

- سلام

- سلام چطوری؟؟ از این ورا؟؟

- خوبم... چه کنیم دیگه دلم هواتو کرد.

- نه بابا.... بیا تو.

از جلوی در کنار رفتم و اون اومد داخل. رفت و روی مبلای راحتی نشست. منم رفتم تو آشپز خونه تا
یه چیزی برای خوردن بیارم. وقتی امدیم ایران واسه خودم یه خونه خریدم اونجا هم جدا از حمید
زندگی میکردم. من با تنهایی خوشم اصلا شاعر میگه:

توی روز گرم تابستون

تو شب سرد زمستون

منو خودم باهم خوشبختیم

اره میشه میبینی میتونم

دیگه تو این دوره زمونه

کی غیر من برام میمونه

منو خودم باهم خوشبختیم

اره میشه میبینی میتونم

وقتی دیدم هیچی تو خونه نداریم یه چایی درست کردم و بردم.

نریمان با مسخرگی گفت: اوا عزیزم چرا زحمت کشیدی من اومدم خودتو ببینم.

خندیدم و چایی هارو گذاشتم رو میز و خودم کنارش نشستم.

-خب نگفتی از این ورا؟

-چلغوز اومدم خودتو ببینم.

-باشه بابا چرا میزنی؟

-نه حالا که فکر میکنم میبینم یه کاری دارم.

خندیدم و یکی زدم رو شونشو گفتم: خب من که دارم میگم تو اگه به من کاری نداشته باشی که
یادی ازم نمیکنی.

-عه ببین اصلا من پاشم برم.

بدم نیم خیز شد که پیرهنشو گرفتم و برگردوندنش سر جاش.

- حالا نمیخواه قهر کنی بگیر بشین.
- وقتی نشست رو بهش گفتم:خب؟
- خب به جمالت.
- یکی زدم پس کلتشو گفتم:مسخره بازی در نیار بزغاله بگو کارت چیه؟
- دستاشو تو هم قلاب کرد و گفت:کار میخوام.
- خب برو دنبال کار.
- احمق جان اومدم بگم به بابات بگو منو استخدام میکنه یا نه؟؟
- ها اون....خوب چرا تو شرکت بابات کار نمیکنی؟
- کاره بابا چیزی نیس که من بخوام...
- هوممممممم..... اوکی باهش حرف میزنم.
- مرسی داداش.
- قربانت....ولی خب چی شد که به فکر کار افتادی؟
- چایی شو از روی میز برداشت و گفت:میخوام ازدواج کنم.
- با کی؟؟
- شیدا.....تو نمیشناسیش.
- چرا میشناسم اون روز تو پارک تصادفی با دخترا دیدمش.
- عه جدی؟!
- اره..... عاشق شدی؟
- اهی کشید و نگاهشو داد به سقف:من یبار عاشق شدم و با حماقت خودم از دستش دادم.... شیدا
اما دختر خوبیه درد دیدست هم من میتونم به اون کمک کنم و هم اون به من.....اون دختر ساده
ایه دلم نمیخواه دوباره اسیر گرگا بشه.

- پس دوستش نداری؟

- چرا.... دارم ولی عاشقش نیستم. شاید تنها کسیه که بعد از مینا دلم میخواد باهاش ازدواج کنم.

یهو چشمام گرد شدو تقریبا فریاد زدم: تو عاشق مینا بودی؟

با حرص یکی زد رو پیشونیشو اروم با خودش گفت: گندت بزن نریمان...

بعد بلند گفت: اره.... اما نشد. نپرس چرا.

منم دیگه چیزی نگفتم و مثل خودش زل زدم به سقف.

- تو هم عاشق شدی؟

- اره اما شکست خوردم.... به عقیده ی من عشق فقط به درد توی کتوب میخوره.

- وقتی از یه چیزی شکست میخوریم دلیل بر این نمیشه که اون چیز بدرد نخوره شاید ما راه بدی

رو واسه رفتن انتخاب کردیم یا شاید ادم بدی رو....

حرفاش منو به فکر انداخت یعنی منم ادم بدی رو انتخاب کردم.... اون که صد در صد آنا چیزی

نبود که من میخواستم اوایل شاید ولی بعد ها که ذات اصلیشو نشون داد واقعا اون چیزی نبود که میخواستم.

نریمان از جاش بلند شد و گفت: خوب دیگه من برم.... یادت نره به بابات بگی بعدم خبرشو بهم بده.

منم از جام بلند شدم و دستمو به طرفش دراز کردم- باشه خبرت میکنم.

حالا عروسی کی هست.

باهام دست داد و گفت: فعلا که باید مطمئن بشم که اونم منو دوست داره یا نه بعدم انشاءا... یه

کار خوب گیر بیارم تا بتونم اول زندگی خودمو بکشم بالا

- کار که با من تو از اون مطمئن شو.

- ممنون رفیق.

- قربانت.

- تا دم در هم راهیش کردم هم زمان با اینکه نریمان از خونه خارج شد سیمین هم از اسانسور اومد پایین و دوید سمتم و بغلم کرد: وای امیری نمیدونی چق برام برات تنگ شده بود هانی. چشمم افتاد به نریمان که دداشت با بهت بهم نگاه میکرد. سیمین رو از خودم جدا کردم و گفتم: برو تو...

سیمین ولی بهم توجه نکرد و رو به نریمان ولی خطاب به من گفت: وای هانی دوستاتم مثل خودت جذاب.

نریمان یه اخم وحشتناک کرد. دسته سیمین و گرفتم و گفتم: مگه من نگفتم برو تو... بعدم هلش دادم سمت خونه.

نریمان با همون اخم دوباره باهام دست داد و گفت: منتظر خبرتم.

- نریمان من ...

- نمیخواه ماست مالی کنی..... تو مجبور نیستی به من جواب بدی خدافظ

- خدافظ

دستشو از دستم کشید بیرون و به سمت اسانسور رفت. درست میگفت من قرار نیست هیچ چیزی رو به هیچ کس توضیح بدم... اما نمیدونم چرا ازش خجالت کشیدم کلافه دستمو کشید پشت گردنم و رفتم داخل خونه و درو بستم سیمین با یه تاب دکلته و یه شلوارک تو حال نشسته بود وقتی منو دید گفت: بریم هانی.

با اینکه اعصابمو خرد کرده بود اما ش**ه**و**ت همه چیزو از یادم برد دستشو گرفتم و بردمش سمت اتاق...

♥ نازنین ♥

یک هفته به ماه رمزون مونده بود مامانم همیشه واسه ماه رمزون خونه کونی میکنه و پدر منو بدبخت و در میاره الان هم مجبورم کرده تا فرش رو بشورم.... پاچه های شلوارمو داده بودم بالا آستین هامو هم همینطور

چون موهام لخت و کم پشت بودن کلیس همش شل میشد و الان نصف موهام ریخته بود
دورم....ولی مامان حتی اجازه نمیداد که خودمو درست کنم. مجبوری داشتیم طی میکشیدم که در
جیاط باز شد و نریمان اومد داخل....ولی اخماش شدید تو هم بود... وا این چشه.
اروم بهش سلام کردم که اون فقط سرشو تکون داد و رفت سمت خونه.
قبلا اگه منو با این وضع میدید بهم تیکه مینداختو کلی حرص میداد ولی الان....
یه جای کار داره لنگ میزنه شونه ای بالا انداختم و دوباره مشغول شدم.
ای خدا کمرم داره منفجر میشه بالاخره کار فرشا تموم شد دولا دولا رفتم تو خونه .
مامانم تا من دید گفت:وا نازنین چرا اونطوری راه میری؟
رفتم و نشستم روط مبل و بالاخره کمرم و راست کردم که داد مهرهام در اومد..
-از صبح سه تا فرشو تنها تنها شستم اون وقت میپرسید چرا اینطوری راه میرم.
-اووو حالا گفتم چی شده.
-اره شما که نیومدید یه کمک به من بکنید حداقل شلنگ و بگیری.
نریمان:نازنین انقد جیغ جیغ نکن اعصاب ندارم..
چشام گر شد امروز نریمان چش شده.
-نریمان حالت خوبه..
نریمان-اره
-ولی اینطوری به نظر نیاد.
نریمان:گفتم خوبم نازنین تو هم بهتره این کاراگاه بازی تو بزاری کنار.
شونه ای بالا انداختم که مامان گفت:نازنین نمیبینی بچم اعصاب نداره سر به سرش نزار.
-بعله دیگه تو این همه بچه شمان الا من
مامان :تو هم بچمی.... عزیزمی...

لبخند دندون نمایی زدم که گفت: دو تا تیکه ظرف تو اشپز خونه هست پاشو برو بشورشون.

لبخند رو لبم ماسید و گفتم: مرسی واقعا...

مامان: قابلی نداشت.

از جام بلند شدم حالا میفهمم روی من به کی رفته.

ظرفارو شستم و اشپز خونه رو به مقصد اتاق ترک کردم. خخخخخخخخ

مثل گوینده های خبری گفتم.

وقتی داشتم از کنار اتاق نریمان رد میشدم به سرم زد که ازش بپرسم چشمه. راهمو کج کردم

وجلوی اتاق نریمان صبر کردم دستمو بالا اوردم و دوتا تقه به در زدم.

-بفرمایید.

وارد اتاق شدم نریمان پشت به من و رو به پنجره و ایستاده رود و دستاش تو جیبش بود.

درو بستم و رفتم کنارش و دستام و بغل کردم و مثل خودش زل زدم به درخت شاه توتی که

داشت تازه توت هاش قرمز میشد. توت هاش طوری رود که اواسط تابستون می رسید.

-امروز حالت خوب نیس.

-نه

-چرا؟؟

-امروز رفتم خونه امیر...

-میدونم گفتمی.

-اونجا یه دختری دیدم.

-این که چیزه عادیه من میدونستم امیرحسین دختر بازه.

-نمیدونم چرا ادما با خودشون این کارو میکنن.

نریمان زد زیر خنده از جام بلند شدم و با کف دست دماغمو ماساژ دادم: الهی منفجر بشی من از دست تو راحت شم. آگه دماغم شکسته باشه چی؟

دستم و که رو دماغم برداشتم نریمان که خندش تازه تموم شده بود دوباره زد زیر خنده یعنی چنان میخندید که من براش نگران شدم نکنه دهنش جر بخوره.

کلید توی در چرخید و بعد در باز شد مامانم بود که از خرید برگشته بود.

مامان اول یه نگاه به نریمان که روی زمین ولو شده بود و به مرز گاز زدن دسته میل رسیده بود کرد و بعد به من که بالا سر نریمان و ایستاده بودم.

یهو لبشو گاز گرفت و گفت: وای نازنین چرا اینطوری شدی؟

به خودم یه نگاه کردم و گفتم: چطوری؟

-دماغت...

بعدم زد زیر خنده بعله مادر و پسر لنگه ی همین رفتم سمت آیینه ای که دم در بود و خودمو توش نگاه کردم و یه جیغ که از بنفش رد کرده بودو به سرخابی رسیده بود کشید و رفتم سمت نریمان که هنوز داشت میخندید و شروع کردم به زدنش ولی اون بیخیال تر از این حرفا فقط میخندید.

-خیلی بی شعوری ببین سر دماغ نازنینم چی آوردی؟ خر... الاغ... قاطر.

دیگه از زدن خسته شدم و از روش بلند شدم و روی زمین ولو شدم اونم کامل دراز کشید و دستاشو دو طرفش باز کرد. هنوزم داشت میخندید ولی نه به شدت اون موقع...

مامان: مارک استاندارد هم داری دیگه راحت میتونم شوهرت بدم.

با این حرف مامان نریمان دوباره زد زیر خنده خودمم خندم گرفته بود از جام بلند شدم و گفتم: ماماااااااااااااااااااا!

مامان: جیغ نکش دختر زشته.

نریمان: به جای جیغ جیغ کردن برو به چسبی چیزی بزن روش که زیادی تابلو شدی.

بعد دوباره زد زیر خنده. یه لگد حواله پهلوش کردم که یه اخ گفت و پهلوشو چسبید منم زبونمو براش در اوردم و رفتم سمت اتاقم.

-مامان برای دفعه شونصد و هفتاد و سوم میگم من نیام.

مامان:منم برای دفعه شونصد و هفتاد سوم میگم تو با ما میای حرفم نباشه.

-بابا شما یه چیزی بگید من با این دماغ داغون کجا پیام اخه.

بابا:دخترم یه چسبی چیزی بزن روش،نمیشه که تو خونه تنها بمونی.

پووووو کلافه ای کردم و رفتم سمت اتاقم مامانم داد زد:زود آماده شو قرار نیس بعد از اذان بریم.

منم مثل خودش داد زد:باشهههههه.

بعد از وارد شدن تو اتاق درو محکم بهم زد. عه..

رفتم جلوی ایینه و به دماغ داغونم نگاه کردم یه هاله از این طرف دماغم تا اونطرفش کبود بود.

به قیافه فحیححححح

حالا من با این دماغ چیکار کنم زیپ کیفمو باز کردم و دنبال چشبه زخم گشتم یکی پیدا کردم و چسبوندم رو دماغم.

شدم شبیه این لاتای دهه شصتی که همیشه دعوا میکردن و صورتشون زخم بود.چشبه و کندم

که اخم در اومد الهی منفجر بشی نریمان دوباره به قیافم نگاه کردم.لبامو یه طرفی کردم فک

کردم کم دماغم گنده بود که الان با این بادی که کرده قششششششنگ!!

گندگیش معلومه.پووف کلافه ای کشیدم و کرم پودر و از کیفم در آوردم و زدم رو دماغم ولی از

دردش کلافه شدم.بزور لباسامو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون.مامان و بابا هم آماده بودن نریمان

هم احتمالا بیرون بود تا ماشینو بیاره.

بابا:بریم.

از خونه زدیم بیرون وقتی تو ماشین نشستیم نریمان تا قیافه آویزون منو دید زد زیر خنده و

گفت:واینازی...الان دیگه واقعا دماغ گنده ای...

بعد دوباره زد زیر خنده.

- کوفت ... مرض بگیری... اینا همش تقصیر تویه منفجر شد دست...

مامان: نازنین درست صحبت کن دختر.

بابا: نریمان تو هم کم دختر مو اذیت کن.

- خوبه بالاخره من یه مدافع پیدا کردم.

همه داشتن بهم نگاه میکردن اونم با دهن باز .

متین: چقد خوشگل شدی نازی.

همه لباسو گاز گرفته بودن که نخندن شوهر خالم که هیچی داشت کنترل و گاز میزد.

شیدا هم چون هنوز آقا احمد اجازه ندادن که تو خونش قدم بزاره هنوز تو خونه نسترنه و الان با نسترن و صابر اومده بود.

شیدا: فقط یه ذره باد کرده و قیافت و مضحک کرده و گرنه درکل زیادم بد نیس.

همین حرف کافی بود تا از خنده منفجر شن. بیشعووووووور منو مسخره کرده. حیف که از من بعیده و گرنه الان همینجا منفجرش میکردم. آریتا دختر عمه حامد یه ادم که به معنای واقعی از دماغ فیل افتاده بود یه دختر که از هیچ فرصتی برای کنایه زدن به من نمیگذره مثل الان.

آریتا: نازنین جوون که چیزی از آرایش سر در نیاره و گرنه میشه با آرایش جووری اون لکه و محو کرد که انگار اصلا از اول وجود نداشته.

دلیم میخواست یه مشت حواله دماغ عملیش کنم.

منم چاله میدونی بودم و نمیدونستم...

با یه غرور خاص گفتم: عزیزم اگه اونطوری قراره مثل الان تو شبیه دلکا بشم همون بهتر که یه لک رو دماغم باشه.

مامانم طبق معمول یه چشم غره توپ بهم رفت و سعی کرد بحث و منحرف کنه: اعظم جون بریم سفر رو بچینیم الان اذان میگن.

خاله هم شنگول از اینکه دختر خواهر شوهرشو ضایع کردم گفت:اره بریم.

-منم میام کمک.

بعدم از جام بلند شدم.

خاله:حامد جان نازنین و ببر تو اتاق یه چادر بهش بده.

حامد سریع از جاش بلند شدو گفت:باشه.

آزیتا یه چشم غره بهم رفت که یه لبخند مسخره تحویلش دادم و دنبال حامد رفتم.

حامد در اتاقو باز کردو اول خودش رفت تو....بی شخصیت پس لیدی فرست چی میشه.

پشت سرش رفتم تو که یه چادر بهم دادو گفت:بیا.

ازش تشکر کردم که گفت:خواهش میکنم....به حرفای آزیتا توجه نکن تو هر جور که باشی

خوشگلی بعدم از اتاق رفت بیرون و من تو بهت گذاشت.

این چی گفت.....

بعد از خوردن افطاری آزیتا و خواهرش آرزو داشتن خودشونو تو ظرف شویی خفه میکردن منم

دیدم اگه اونجا بمونم جونم در خطر می افته بخاطر همین کناره گیری کردم و میدون رو دادم

دسته دوستان تازه واسه دماغم هم ضرر داره..

اومدم و تو حال کناره شیدا نشستم.

شیدا:تو که رفتی ظرفا رو بشوری!

-خواهران هستن.

شیدا:ولشون کن طفلی ها دنبال مادر شوهرن.

بعدم جفتمون ریز ریز خندیدیم.حامد و نریمان نشستن کنارمونو نریمان گفت:چی شده؟بگین مام

بخندیم؟

-زیپ شلوارت بازه.

نریمان یه نگاه به شلوارش انداخت که با شیدا زدیم زیر خنده.

نریمان: منو مسخره میکنید؟

-فک کنم.

نریمان: شیدا تو هم؟

اوهوک چه چایی نخورده پسر خاله میشه. شیدا سرشو انداخت پایین و سرخ شد.

بیا باز من خواستم قرمز شدنو فراموش کنم نشد..

نریمان یه لب خنده جدای نشست رو لبشو با چشم اشاره زد که برم دنبال نخود سیاه یه ابرو اومدم که یعنی نمیرم اونم به اخم تحویل داد که گفتم برم بهتره از جا بلند شدم و رفتم سمت در که ارزو از اشپز خونه اومد بیرونو تا منو دید گفت: اینجا هواش بده عزیزم به مضاقت خوش نیومده که میخوای بری تو حیاط.

یه لبخند زدم و چون کسی حواسش بهم نبود گفتم: نه میخوام برم که قیافه بعضی ها رو نبینم.

کارد میزدی خونش در نمی اومد یه لبخند تحویلش دادم و از خونه زدم بیرون چادرمو یکم جمع کردم تا خاکی نشه. رفتم و روی تاب نشستم و به ماه نگاه کردم. امشب شبه سوم ماه رمضان دلم میخواست یکی میبود تا باهاش حرف بزنم. دیگه دارم تنها میشم تموم بچه ها دارن میرن و این منم که بدون یار موندم.

-چرا تنها نشستی؟

به عقب برگشتم عجیبه این دفعه نترسیدم. حامد اومد و کنارم روی تاب نشست یکم خودمو جمع و جور کردم.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: همینطوری!

-از حرفای ارزو و ازیتا ناراحت شدی؟

-ادم وقتی به مقام بالایی میرسه دشمناشم زیاد میشن و حرف و حدیث و کنایه بیشتر.

-اره حق با توا.

-تو چرا اومدی بیرون.

-دیدم اومدی بیرون اومدم ببینم شاید از چیزی ناراحتی.

-نه دلیلی ندارم واسه ناراحتی.

-پس خوبه.

-اوهوم.

-نازنین میخواستم یه موضوعی رو بهت بگم.

-باشه حتما چی هست.

تا خواست چیزی بگه تلفنش زنگ زد و مجبور شد جواب بده منم مشغول دیدم زدنه حیاط شدم.

وقتی مکالمش تموم شد رو کردم بهشو گفتم: خب؟

پشت سرشو خاروند و گفت: باشه یه وقت دیگه بهت میگم فعلا پاشو بریم داخل فکر کنم مامان بابات میخوان برن.

سرمو تکون دادم و اصراری نکردم که حرفشو بگه. به دنبالش رفتم تو خونه...

خمیازه بلندی کشیدم و ساعت گوشی رو قطع کردم. از جام بلند شدم و رفتم تو هال با همون چشمای بسته راه آشپز خونه رو پیدا کردم. به ستون اشپز خونه تکیه دادم و چشما و بستم یهو یکی زد پس کلم که کلا خواب از سرم پرید با خشم برگشتم سمتش که دیدم نسترن با فنچ خاله پشت سرمن.

-وای عزیزم.

بعدم دستامو باز کردم نسترن فکر کرد میخوام اونو بغل کنم ولی من بچشو گرفتم و خودشو ول کردم.

نسترن دستشو به علامت خاک بر سرت تکون دادو گفت: ادب و احترام صفر. سلام هم که بلد نیستی بدی.

-وای شرمنده، سلام... من اصلا این کوشولو رو که میبینم عقل از سرم میپره.

نسترن یه لبخند زد و گفت: علیک سلام از اول بی عقل بودی نمیخواه بنداز یزدن بچه من.

- خوبی؟..... درست صحبت کنا.

- ممنون تو چطوری؟... درست صحبت نکنم چی میشه مثلا؟

- خوبم مرسی چخبرا؟...هیچی ماچت میکنم.

- سلامتی.... بسه دیگه برو سریع حاضر شو که الان دیگ ها رو میارن.

- باشه.

نیما رو دادم به نسترن و تو سینک آشپز خونه صورتو شستم و بعدم رفتم سمت اتاقم تا حاضر شم.

- خاله بدید من هم بزیم.

خاله: بیاگلم.

خاله ملاقه رو داد دستم منم شروع کردم به همزدن چشمامو بستم و همون طور زیر لب دعا کردم وقتی چشمامو باز کردم دیدم امیرحسین روبه روم وایستاده و داره به دیگ نگاه میکنه. امشب قراره افطاری بدیم. برای همین بچه ها اومدن کمک. امیرحسین همون طور که نگاهش زه دیگ بود گفت: اعتقاد داری؟

- آگه نداشتم الان اینجا نبودم.

- مگه یه دیگ حلیم چی داره که بتونه حاجت بده؟

- خودش هیچی ولی اون کسی که ما بخاطرش این دیگ حلیم رو دادیم همه میگن ببخشنده و حاجت دهندست.

- یعنی آگه این دیگه حلیم رو ندیم حاجت نمیده؟

دوباره کردم به همزدن و همونطوری گفتم: اولاً بستگی به دعا داره چون گفتم که اون صلاح مارو بهتر میدونه. دوما اون همیشه دعا ها رو به وقت خودش برا ورده میکنه. سوماً این حلیمی که ما داریم میدیم هیچ سودی برای خدا نداره اونکه خودش نمیخواه اینو بخوره... اون حتی الان هم به

فکر بنده هایی هست که تو این ماه عزیز گرسنه هستند میبینید خدا همه چیزو برای بنده هاش میخواد نه خودش.

نگاهش که از اون موقع روی من بود دوباره داد به دیگ و گفت: دماغت چی شده؟

از حرکت و ایستادم و دستمو کشیدم رو دماغم بادش کمتر شده و رد کبودیشم همینطور ولی هنوز دیده میشد.

حامد: چیز خاصی نیس خورده زمین آخه این خانوم زیادی شیطونه.

به عقب نگاه کردم که دیدم حامد اومد و کنارم ایستاد. به امیر حسین نگاه کردم که اخماش وجیح تو هم بود.

وا این چش شد.

حامد: میدی منم یکم هم بزخم شاید خدا حاجت دل منم داد.

امیر حسین سریع تر گفت: نه نه اول من میخوام هم بزخم نمیبینی یه ساعته اینجا واستادم.

حامد دستاشو گرفت بالا و گفت: باشه... پس من دوباره میام.

بلد از کنار دیگه رد شد ملاقه رو گرفتم سمت امیر حسین که اونم با همون اخمش ازم گرفت و گفت: هه... به بهانه چادر هر غلطی که دلتون بخواد میکنید و اخرشم دم از خدا میزنید. کاروتون همش ریاست.

اخمای منم رفت تو هم: منظور تونو نمیفهمم.

امیر حسین: واضحه... واسه من دم از خدا و پیغمبر میزنی و میگی من گرگ ناموس دیگرانم اون وقت خودت با پسر خالت دوستی... جالبه.

اخمم بیشتر شد: آقای مرادی اولاً بهتره قبل از قضاوت حرفای دیگران رو هم گوش کنید. درضمن من به خودم اجازه نمیدم چادری که جزء مقدساتمه لکه دار کنم. اگه حتی یه درصد احتمال اینکه من با حامد دوست باشم باشه این چادرو میبوسم و میزارم کنار.

اومد از کنارش رد بشم ولی لحظه اخر گفتم: من با حامد دوست نیستم... شما که تجربه بالایی در این زمینه دارید باید بهتر بفهمید.

بعدم از کنارش رد شدم و رفتم سمت ملانی

♥ امیر حسین ♥

عصبی دستمو کشیدم پشت گردنم و ملاقه رو دادم دسته خانومی که اونجا بود. من چم شده چرا وقتی حامد اون حرفو زد غیرتی شدم چرا با نازنین اونطوری حرف زدم. دوباره دستمو کشیدم پشت گردنم خوب اون ناموس رفیقمه حق دارم روش غیرت داشته باشم چرت نگو امیر حامد پسر خالسه اون از تو بیشتر غیرت داره رو نازنین.... درضمن تو اونقد اونور بودی که غیرت از یادت بره

میدونم همه اینا رو میدونم ولی یه چیزو نمیدونم اینکه چرا دلم میخواست گردن حامد و بشکنم.

به نازنین نگاه کردم که داشت واسه ملانی یه چیزو تعریف میکرد. دستامو فرو بردم توی جیبم. حتما داشت برایش از افطاری و ماه رمضان و این دیگه حلیم میگفت. خیلی اروم به هرچی که ملانی میپرسید جواب میداد کلا هر حرفی که در مورد خدا میزدی با آرامش قانعت میکرد. چرا از وقتی با این دختر آشنا شدم دارم خدا رو هم میشناسم البته هنوز قبولش نکردم فقط تو مشهد یه بار نماز خوندم تا ببینم آرامشی که نازنین ازش حرف میزد چیه.

دل از نگاه کردن به نازنین کشیدم و رفتم سمت پسرا نریمان یکی زد رو شونمو گفت: چطوری قهرمان؟

ازش یه بنوعی بعد اون ماجرا خجالت میکشیدم عجیبه من حتی معنی خجالت و نمیدونم ولی با این خواهر و برادر خیلی از حسام داره فوران میکنه.

لبخندی زدم و گفتم: ممنون خوبم تو چطوری؟

- خوبم.... بعد اروم دم گوشم گفت: باهاش حرف زدم!

منم مثل خودش گفتم: باکی؟

یه نگاهی بهم کرد که خودم دوهزاریم افتاد: خوب حالا چی گفت؟

نیشش باز شد و گفت: اونم دوسم داره.

-جدی پس مبارک که داداش.

مرتضی:چی دارید دم گوش هم یچ یچ میکنید.

نریمان سرشو از کنار گوشم برد اونور و گفت:هیچی.

میثم:نریمان شنیدم دست گله رو دماغ نازنین تقصیر تو.

باز اخمام رفت تو هم نریمان ولی خندید و گفت:نه بابا خودش داشت میدویید سمتم خورد زمین.

بچه ها خندیدن ولی من فقط یه لبخند مصنوعی زدم.

ارسلان:دمت گرم مگه تو انتقام زنای مارو ازش بگیری.

دوباره همشون خندیدن

.حمید رضا:چیه نریمان دپرسی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:چیزی نیس..ولش.

نزدیک اذن بود و همه به تکاپو افتاده بودند.نازنین چادرشو به کمرش بسته بود و یه جعبه نوشابه

رو خواست از روی زمین برداره که رفتم سمتش و گفتم:بزار من برمیدارم.

یه نگاه بهم کرد و گفت:ممنون خودم میتونم.

رفتم جلو و جعبه نوشابه رو گرفتم که عقب کشید و گفت:خودم میبردم لازم نبود شما زحمت

بکشید.

-این چه حرفیه.

جعبه رو بلند کردم و رو بهش گفتم:با من قهبری؟

-ما با هم دوست نبودیم.

یعنی خدای ضد حاله این دختر.

-پس بیا بشییم.چشماتش درشتش گرد شد و گفت:بله؟؟!!

با هول گفتم:اون دوستی نه!همین دوستی که با بچه ها دارید.

اهانی گفت و بعد یکم فکر گفت: من عادت ندارم با غریبه ها دوست باشم.

-منکه غریبه نیستم.

-حالا.....

بعدم خواست بره که گفتم: ببخشیدی؟

همونطور که داشت میرفت گفت: کینه ای نیستم.

همه منتظر بودیم تا اذان بگن. جالب بود حتی کسایی مثل من هم منتظر بودن. روی زمین یه سفره پهن کرده بودن و روش افطاری چیده بودن. اذان شروع بگفتن کرد همه منتظر بودن تا تموم بشه بعضی ها هم مثل نازنین چشماشونو بسته بودن و داشتن دعا میکردن. نمیدونم چرا یه دفعه عذاب وجدان گرفتم. من تا حالا چند بار روزه گرفتم من بین این ادما چیکار میکنم به مادرم نگاه کردم ادم بازی بود حجابش کامل نبود اما روزه میگرفت همیشه بهش می گفتم ادمی که روزه میگیره حجابم داره شما که حجاب نداری چه به روزه. اونم همیشه میگفت نمیخواد یه ماه پاک بودن و از خودش دریغ کنه. به بقیه نگاه کردم اذون تموم شده بود و مشغول شده بودن تنگار نه انگار یه روز گرسنه بودن خیلی با آرامش میخوردن مثله بقیه روزا چشمم به نریمان و نازنین افتاد که داشتن جلوی نسترن چیزی میذاشتن نسترن هم میگفت: بابا بسه منکه روزه نیستم.

روزه نبود به خاطر بچش ولی صبر کرد تا اذان بگن. ملانی هم با اینکه مسیحی بود هم تا موقع اذان به چیزی لب نزد ولی من میخواستم شروع کنم ولی با چشم غره مامان عقب کشیدم.

دوباره نگاهم رفت سمت نازنین با متانت خاصی داشت واسه یه زن یه چیزی میگفت.

چرا حس غریبه بودن تو این جمع و دارم از جام بلند شدم.

الیاس که دید من بلند شدم گفت: کجا؟ افطار نمیکنی؟

نگاهی بهش کردم الیاس و بقیه بچه ها هم باز بودن ولی اونا هم روزه داشتن.

-باید یه تماس بگیرم الان برمیدرم.

نگاهم افتاد به یه جفت چشم قهوه ای که داشت با کنجکاوی نگاهم میکرد. یه آرامش خاص و ناب تو نگاهش بود که ادم نمیتونست ازش دل بکنه. بزور نگاهمو از چشمش گرفتم و رفتم بیرون. روی راه پله ها نشستم و مثل همیشه نگاهمو دادم به آسمون چه مرگم شده چرا نمیتونم تمرکز کنم. این چه حالیه که جدیدا پیدا کردم چرا عذاب وجدان دارم. من امیرحسین مرادی کسی که اندازه موهای سرش دوست دختر دارم به خاطر حرفای یه دختر عذاب وجدان دارم. به خاطر اینکه قضاوت نابجاش کردم. من به خاطر اینکه دوست دختر دارم از برادرش خجالت میکشم. چه حس مزخرفی. نگاهم به آسمون بود.... اون میگفت ادم وقتی به آسمون نگاه میکنه به عظمت خدا پی میبره.

کدوم خدا؟!؟

-همون خدایی که چند وقته فکر تونو مشغول کرده.

به عقب برگشتم نازنین با فاصلخ کنارم نشست و بهم نگاه کرد: چرا نمیخواید خدا رو بشناسید؟ دوباره به ماه نگاه کردم: چطوری؟

اونم مثل من نگاهشو داد به ماه و گفت: حاضرم بهتون کمک کنم.

-فایده ای نداره.

-آگه داشت چی؟

-قبوله از کی شروع کنیم.

-از فردا.

-آگه نتونستی متقاعدم کنی چی؟

-چادرو میزارم کنار.

با تعجب بهش نگاه کردم.

-اون طوری نگاهم نکنید به خاطر چادرمم شده سعی میکنم متقاعدتون کنم.

-باشه.

لبخندی بهم زد و از جا بلند شد. این دختر سرشار از آرامش و زندگیه.

صدای زنگ موبایل دیگه داشت کلافم میکرد سرمو از روی بالشت بلند کردم و دوباره زدم
روش..... از جام بلند شدم تا از جیب شلوارم که کف اتاق افتاده بود بردارمش. به محض اتصال
گفتم: بللله؟؟

-سلام

-سلام شما؟

-نه انگار حالتون خوش نیس باشه من بعدا زنگ میزنم.

-خانوم زنگ زدید منو از خواب بیدار کردید حالا میگرد فردا زنگ میزنم.

-آقای مرادی حالتون خوبه من نازنینم.

با این حرفش گوشه‌ی رو از گوشم جدا کردم و یه نگاه بهش انداختم. هنوز گیج میزدم بعد چشمام
چهار تا شد و انگار تازه از خواب بیدار شدم سریع گوشه‌ی رو چشبوندم به گوشم که شنیدم نازنین
میگفت: الو آقای مرادی.... دوباره خوابتون برد... الو منفجر شدید. الووووو.

-الو... بله بله... چیزه... اممم.. من

-چرا جواب نمیدید... میخواستم بگم مگه قرار نبود از امروز شروع کنیم؟

پشت گردنمو خاروندم و گفتم: ببخشید چی رو شروع کنیم؟

-پووف بینی من بعدا دوباره زنگ میزنم. خدافظ.

بعدم بدون شنیدن جواب من قطع کرد. دوباره یه نگاه به گوشه‌ی انداختم. چیزی به ذهنم نرسید...

به طرف دستشویی رفتم بعد از اینکه دست و صورتمو شستم از دستشویییم اومدم بیرون. دوباره یه
نگاهی به گوشه‌ی انداختم که تاطه اون موقع بود مغزم شروع به راه اندازی کرد. سریع گوشه‌ی رو
برداشتیم و روی همون شماره ای که نازنین باهاش تماس گرفته بود کلیک کردم.

با دومین بوق جواب داد: الو

-الو...سلام

-سلام....الان بیدارید.

-اره...بیخشید اون موقع گیج میزدم. کلا وقتی از خواب بیدار میشم اولش این طوری ام.

-اشکال نداره....خوب از کی شروع کنیم.

-فکر نمیکردم اینقد جدی بگیریش.

-الان که میبینید کاملا جدیم و مصمم.

-اوکی یه ساعت دیگه میام دنبالت.

-باشه منتظرم. خدافظ.

-خدافظ

یه لبخند نشست رو لبم بالاخره یا اون منو از این عذاب نجات میده یا من چادرو از سرش بر میدارم.

بعد از خوردن یه لیوان شیر لباس پوشیدم و زدم از خونه بیرون و سوا ماشینم شدم.

بین راه همش فک میکردم قراره چطوری متقاعدم کنه؟

♥نازنین♥

سوار ماشین شدم و بهش سلام دادم اونم جوابمو داد و ماشین و راه انداخت. از دیشب دارم فکر میکنم چطوری منقاعدهش کنم به نریمان هم گفتم که قراره چیکار کنم.

نیست داداشم غیر تیییییه.

گفتم یه وقت اگه بهمه میکشتم به خاطر همین اوله کاری بهش گفتم میخوام چیکار کنم.

-خب از کجا شروع کنیم؟

-کتابخونه.

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره نگاهشو داد به جاده: اونجا برای چی؟

-چون قراره براتون کتاب بخرم.

-چه کتابی؟

-بریم اونجا خودتون میفهمید.

جلوی کتابخونه نگه داشت. باهم از ماشین پیاده شدیم و به سمت کتابخونه رفتیم. در و باز کرد و منتظر شد اول من برم تو.

بچم چه جنتلمنه. به سمت متصدی کتابخونه راه افتادم و گفتم: سلام... ببخشید من کتاب های آقای طباطبایی رو میخواستم.

-سلام.... البته چند لحظه صبر کنید.

-ممنون.

برگشتم و به امیر حسین نگاه کردم و گفتم: کتاب که میخونید؟

-اگه برای متقاعد کردنم باشه!اره.

کتابا رو آوردن امیر حسین خودش خواست حساب کنه که اجازه ندادم و گفتم میخوام بهش هدیه بدم. چند کتاب دیگه به همراه یه کتاب که فقط ترجمه قران بود هم گرفتم و بهش دادم.

وقتی سوار ماشین شدیم. گفتم: خب... این اولین قدم.

ماشین و روشن کرد و گفت: قدم بعدی چیه؟

-قدم بعدی رو فردا میگم.

-یعنی الان فقط اومدیم کتاب بخریم؟

-خب... ااره داد زدن داره.

یکم ولوم صداشو آورد پایین و گفت: نه خوب فکر کردم قراره کار هایه دیگه ای هم انجام بدیم.

-اینو فراموش نکنید... مهم نیست چقد طول بکشه مهم اینه خوب پیش بره وقتی ما قدم اول و خوب برداریم مطمئن قدمای بعدی رو با اطمینان بیشتر بر میداریم.

-قبول.

-خوب حالا شما برای قدم اول این کتابارو بخونید. اگه بنظر تون جالب اومد و خواستید بیشتر بدونید قدم های بعدی رو بر میداریم.

-حالا این قداما قراره به کجا برسه؟

-به خدا!!

دیگه چیزی نگفت و ضبط ماشین و روشن کرد و خواننده شروع کرد به خوندن:

منو تنهایی خوبم

منو آدم تو آینه

منو زندگی بعد از تو

داره دوباره میسازه

منو خندیدن با مردم

منو احساس آرامش

منو خوابیدن بی غصه

منو خوابیدن با لبخند

منو این احساس تازه

منو زندگی تازه

رو کردم بهش و گفتم: شما حرفای این آهنگو قبول دارید؟

-چطور؟

-آخه معمولا مردم اهنگ هایی گوش میدن که باهاش ارتباط بر قرار میکنن.

-اره.

-یعنی شما میخواین تا ابد تنها باشید؟

- من بعد از اینکه از آنا ضربه خوردم تنهایی رو ترجیح میدم.
- نمیخواد مثل ادمای شکست خورده حرف بزنی. آدم به روزی بالاخره میبینه که تنهایی داره بهش فشار میاره.
- اونجاست که میبینه به یه نفر نیاز داره. اصلا اینا نه بالاخره که باید یه هدف تو زندگی داشته باشید.
- دارم من میخوام درسمو ادامه بدم فعلا هم دارم تو کارخونه پدزم کار میکنم.
- آخرش چی؟؟ اون همه پولو میخواین چیکار کنید؟
- تو میخوای از این حرفا به چی برسی؟
- اینکه شما دخترهای رنگارنگ دورو برتونو کنار بزنی و نسبت به یکی تعهد داشته باشید.
- فعلا واسه این حرفا زوده. من قصد ازدواج ندارم. تو هم نمیخواد خودتو بکشی من اگه ازدواج کنم طرف تو نیام.
- چشام گرد شد و جیغ جیغ کردم: من منظورم این نبود که بیاید منو بگیرید.
- با شیطنت گفت: پس چی بود؟
- من منظورم این بود که نسبت به یکی تعهد داشته باشید.
- باشه من فهمیدم منظورت چیه.
- باحرص دستامو بغل کردم و گفتم: هر کار دلتون میخواد انجام بدید. اصلا به من چه اونقد مجرد بمونید تا منفجر شید.
- بلند زد زیر خنده. که اخم من شدید تر شد احمق میخواد منو حرص بده.
- وای نازنین تو چقد باحالی دختر.
- خجالت نکشید یه باره بگید من دلکم.
- باز زد زیر خنده. و باز من چشمم افتاد به دوتا چال قشنگی که دو طرف لپاش قرار داشت. وای خدا چقد قشنگن ادم دلش میخواد دستشو بکنه توش.
- جلوی در خونه زد رو ترمز و گفت: حرص نخور پوستت چروک میشه.

- شما نگران نباشید بوتاکس میکنم. خدافظ.

دوباره زد زیر خنده و خدافظی کرد.

**

داشتم کتاب میخوندم که گوشیم زنگ خورد به صفحش نگاه کردم امیرحسین بود. موهامو فرستادم پشت گوشم و گوشی رو جواب دادم: الو.

- الو... سلام.

- سلام... چیزی شده؟

- نه خواستم بپرسم کی بریم واسه قدم بعد؟

نگاهی به ساعت انداختم. چهار بعد از ظهر بود: الان خوبه؟

- اوکی... بیست دقیقه دیگه دم خونتونم.

از تخت رفتم پایین و رفتم سمت کمد.

**

روی نیمکت نشسته بودیم و داشتیم به بچه هایی که بازی میکردن نگاه میکردیم. آهی کشید و گفت: کاری که نداشتی؟

- نه.

- خواستم بیای اینجا چون یه سوالی ازت داشتم.

- بپرسید.

- چطوری مطمئنم که خدا هست؟

چون از بچگی اینو بهت یاد دادن؟

بعد زدن این حرف بهم نگاه کرد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هم اره هم نه..... اره از بچگی بهم فهموندن که خدا وجود داره. بهم گفتن این زیبایی ها کار خداست. یه نقاشی بهم نشون دادن و گفتن اینو میبینی کار یه نقاشه.... طبیعت و بین اینم کار یه نقاشه.... ولی این نقاش کسیه که مارو

هم افریده این جهانو افریده. بهم گفتن همون طور که تو عروسک داری و دوشش داری خدا هم مارو داره و دوستمون داره... همونطور که تو از اینکه عروسکات خراب بشن ناراحت میشی. خدا هم از اینکه ما راه اشتباه بریم و آلوده به گناه بشیم ناراحت میشه.

نگاهمو دادم به دختر کوچکی که داشت با آب و تاب یه چیزی رو تعریف میکرد و ادامه دادم: تا اینکه بزرگ شدم و فهمیدم خدا کیه! چیه! تا اینکه آرامششو درک کردم فهمیدم اگه با خدا باشم میتونم پادشاهی کنم و بی خدا هرچه خواهم!

سالها طول کشید تا اینا رو بفهمم درک کنم. منم گناه کردم زیاد... نمی خوام بگم من ادم مطهر و پاکی ام نه! همه ما گناه و اشتباه داریم. ولی خدا توبه پذیره. که هر وقت بر گردم طرفش دیر نیست.

نگاهی به امیر حسین انداختم. تو فکر بود.

یهو برگشت سمتمو گفت: الان نزدیک اذان نمیخوای افطار کنی؟

-آخ راست میگید. میشه منو برگردونید؟

از جاش بلند شد و گفت: امشب مهمون من باش.

منم از جام بلند شدم و گفتم: ممنون مزاحم نمیشم.

-چه مزاحمتی دختر خوب تو به خاطر من اومدی بیرون منم باید جبران کنم یا نه؟

-ولی....

-ولی و اما نداره بیا بریم.

دنبالش راه افتادم که یهو یکی از پشت سرم صدا زد: نازنین.

برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم. زکیه خانوم بود که داشت با دختر کوچیکش می اومد سمتم وقتی رسید بهم محکم بغلم کرد و گفت: وای نازنین جان..... خودتی باورم نمیشه تو رو اینجا دیدم دخترم.

از بغلش اومدم بیرون و با خنده گفتم: زکیه خانوم خوبید کجا غیبتون زد... میدونید منو مامان چقدر دنبالتون گشتیم. اومدیم در خونتون ولی گفتن شما از اونجا رفتید.

زکیه خانوم: بخدا شرمنده تو و مادرتم، دخترم من هر چی دارم از تو و مادرت دارم.

-این چه حرفیه دشمتون شرمنده.

زکیه خانوم: چه خوب که اینجا دیدمت تنهایی؟؟

تازه یاد امیر افتادم برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم که دیدم امیر حسین داره بهم نگاه میکنه لبخندی زدم و رو به زکیه خانوم گفتم: نه... با پسر اقای مرادیم.

زکیه خانوم مشکوک گفت: نامزد کردی؟

هول کردم و گفتم: نه بابا... کاری داشتن به خاطر همون اومدیم.

اهانی گفت و بعد یهو با شادی گفت: امشب بیا خونه ما افطار همین نزدیکیه تا تو بری خونتون از افطار گذشته.

روی دوتا پاهام نشستم و لپ دخترشو بوسیدم و گفتم: ممنون مزاحم نمیشیم.

با حالت دلخوری گفت: مارو قابل نمیدونی.

-نه نه این چه حرفیه.

-پس دستمو رد نکن. بعدم رو کرد به تمیر حسین و گفت: سلام اقای مرادی.

امیر حسین اومد نزدیک و گفت: سلام حال شما.

زکیه خانوم چادرشو درست کرد و گفت: ممنون... خواستم بگم برا افطار بیاید خونه ما.

امیر حسین نگاهی به من کرد و گفت: مزاحم نمیشیم.

-اختیار دارید... اتفاقا خیلی هم خوشحال میشم بفرمایید. بفرمایید همین رو به روی پارکه.

بعدم خودش جلو رفت. نگاهی به امیر حسین کردم که شونه ای بالا انداخت و دنبالش رفت منم

مجبوری بلند شدم و دست دختر زکیه خانومو گرفتم و راه افتادم

♥امیر حسین♥

داشتم به نازنین نگاه میکردم که با المیرا دختر زکیه خانوم بازی میکرد. زکیه خانوم چایی رو گذاشت جلوم و خودش کنارم نشست و زانو هاشو مالوند و گفت: خیلی خوش اومدید...دیگه ببخشید که کلبه ما خیلی حقیرانس.

-اختیار دارید این حرفا چیه، اتفاقا خیلی هم خوبه.

نگاهی به نازنین کرد که داشت با یه ذوق خواص خودش با المیرا آجرارو روی هم میچیدن و گفت: خدا خیر بده، اکرم خانومو با نازنین جانو من هر چی که دارم از این خانواده دارم.

مشتاق نگاهش کردم تا ادامه بده. آهی کشید و گفت: وقتی السا... دختر دیگم دوازده ساله بود باباش فوت شد.

-خدا بیامرز دش.

-ممنون پسرم. اون موقع من بودم و یه بچه یه ساله و یه دوازده ساله نمیدونستم چیکار باید بکنم. در به در دنبال کار بودم ولی کو کار. تو این زمونه ادمایی مثل ما جایی برای زندگی ندارن چه برسه به کار کردن. سرتو درد نیارم پسرم....یه روز واسه کلفتی رفتم خونه همین اکرم خانوم. اونجا بود که باهام آشنا شدن و از زندگیم باخبر. دوست نازنین پدرش یه کارگاه بافتندگی داشت. نازنین منو بهشون معرفی کرد. جهاز دخترمو دادن و یه خاستگار با اصل نصب دار براش اومد الان دو ساله که سر خونه زندگیشه.

-چی شد که شوهرتون فوت کرد؟

-راننده کامیون بود تو راه تصادف کرد.

-بیمه چیزی رو طبقل نکرد؟

-چرا یکمی بهمون کمک کرد ولی همون سالای اول خرج قرض و قروضمون شد.

المیرا روی پاهای نازنین خوابش برده بود. نازنین همون طور که موهای المیرا رو ناز میکرد گفت: زکیه خانوم نگفتید چطور بی خبر رفتید؟

زکیه خانوم: والا چی بگم.... منو که میدونی کس و کاری ندارم ولی از قرار معلوم شوهر خدا بیامرز م یه عمو داشته که بعد مرگش وصیت کرده که یکم از اوالشو بدن به ما تا بلکه یکم از بار گناهاش کم بشه و ثوابی باشه برای اون دنیاش.

نازنین اهانی گفت. زکیه خانوم از جاش بلند شد تا المیرا رو ببره تو جاش بخوابونه. رو به نازنین گفتم: بهتره دیگه بریم.

نازنین از جاش بلند شد و گفت: ااره دیر شده. مامان نگران میشه.

– مگه بهش خبر ندادی؟

– چرا ولی بهتره زود بریم.... خوب نیس تا اخر شب بیرون باشم.

منم از جام بلند شدم و گفتم: اوکی.

زکیه خانوم از اتاق اومد بیرون و گفت: اوا کجا؟؟

نازنین جلو رفت و گفت: مرسی زکیه خانوم بابت افطاری من دیگه برم چون مامان نگران میشه. انشاءا... بازم مزاحم میشیم.

زکیه خانوم: مراحمیت دخترم. حتما تشریف بیاری. پسرم تو هم بهم سر بزن منکه کسی رو ندارم.
– حتما حاج خانوم.

بعد از خداحافظی به همراه نازنین به طرف خوشون راه افتادیم.

درو بستم وارد خونه شدم. دستی کشیدم رو صورتم و کتمو در آوردن و انداختم رو مبل به طرف اشپز خونه راه افتادم و رفتم سمت یخچال. تا کمر رفتم تو یخچال و پاکت ابمیوه رو از جاش برداشتم. رفتم تو هال و روی کاناپه جلوی تلویزیون لم دادم. پاهامو هم گذاشتم رو عسلی و راحت پاکت ابمیوه رو بردم جلو دهنم و ازش خوردم خواستم تلویزیون و روشن کنم که چشمم افتاد به کتابایی که نازنین برام گرفته بود. کتاب های مرحومه طباطبایی رو یکم خونده بودم ولی ترجمه قران رو نه. پاکت ابمیوه رو از لبم جدا کردم و گذاشتم و پاهامو از روی میز برداشتم. دستم و دراز کردم و قران و برداشتم. شروع کردم به خوندن. با هر صفحه خوندنش احساس عذاب وجدانم شدید تر میشد. رسیدم به ایه ۱۸۶: و چون بندگان من از دوری و نزدیکی من از تو پرسند بدانند که من به آنها نزدیک خواهم بود خواهم بود و هر که مرا خواند دعای او اجابت کنم پس بایست دعوت مرا (و پیغمبران مرا) بپذیرند و به من بگروند باشد تا به سعادت راه یابند.

قران و بستم و با احترام گذاشتمش روی میز و رفتم تو فکر. من چرا از خدا رو برگردوندم. بر گشتم به سه سال پیش. بعد اولین رابطم با انا متوجه شدم که حاملس و اون ادعا داشت که از منه. این چیزا توی خارج عادی بود و منم با فرهنگ اونجا بزرگ شده بودم. خیلی ساده قبول کردم. چند ماه بعد خبره سقطشو بهم داد شاکی شدم و گفتم چرا این کارو کرده. اونجا بود که دنیا روی سرم خراب شد وقتی بهم گفت که بچش مال من نبوده و پدر اصلیش اینو ازش خواسته. باورم نمیشد انا دختری که عاشقانه دوسش داشتم همزمان با من با خیلی های دیگه هم بوده. با تموم کثافت کاری های که میدونستم داره ولی دوسش داشتم. ولی این یکی رو نمیتونستم قبول کنم عصبی شدم از همه بدم می اومد. ولی بعدش تصمیم گرفتم با دخترا همون کاری رو بکنم که انا با من کرد. از اون زمان خدا هم یادم رفت با خودم میگفتم چرا اگه هست به حرفام گوش نمیده. اهی کشیدم که تلفنم زنگ خورد مامان بود.

-جانم مامان.

-سلام پسر.

-سلام.

-بیدار بودی؟

-اره، کاری داشتید؟

-خواستم بگم قراره فردا شب خانواده آقای فرهنگ و حق جو و احمدی رو واسه افطار دعوت کنیم. جایی قرار نداری بیای خونه.

چشمامو با انگشت شصت و اشارم مالوندم و گفتم: باشه.

-کاری نداری؟

-نه قربانت. خداافظ

-خداحافظ پسر.

پوووفی کردم و رفتم سمت اتاق خوابم.

♥ نازنین ♥

صدای زنگ خونه بلند شد رفتم تا درو باز کنم.

- کیه؟

- باز کن نازنین منم.

- شیدا تویی چرا گریه میکنی؟

- باز کن این بی صاحبو تا بگم.

- اوخ ببخشید بیا تو.

کلید و فشار دادم و منتظر شدم تا بیاد تو. وقتی اومد داخل خودشو انداخت تو بغلمو زد زیر گریه. ترسیدم دستامو گذاشتم پشتشو اروم حرکت دادم و گفتم: شیدا دختر چی شده دارم سگته میکنم بگو دیگه.

- نازی بابام.

- بابات چیشده؟

- بابام ..

- خب خب.

- رفتم خونمون بابام.

- عه کشتی منو هی بابام بابام بگو دیگه بابات چی؟

- بابام منو ..

- کوفتو بابام.

از بغلم اوردمش بیرون و نشوندمش رو مبل چون روزه بود نمیتونستم برانش اب بیارم مجبوری صب کردم تا خالی بشه تا هی نگه بابام بابام.

شیدا دماغشو کشید بالا که گفتم: خب؟

- امروز رفتم خونمون... نمیتونستم که تا ابد مزاحم نسترن جونو صابر بشم.

-خب؟

اب دهنشو قورت داد و ادامه داد:بابام هر چی از دهنش در اومد بهم گفت و از خونه پرتم کرد

بیرون.

-خب؟

دوباره زد زیر گریه و گفت: چیه هی خب خب دارم میگم انداختم بیرون تو میگی خب.

دماغشو با دستمال پاک کرد منم دوباره بغلش کردم و گفتم: عزیزم گریه نکن....بالاخره حل میشه.

-نازنین من از این مرد که میگه بابامه میتروسم هرکی جای مهره روی پیشونیشو ببینه فکر میکنه
یه مرد باخداست.اگه باخداست چرا دختر خودشو به خاطر ابروش از خونه بیرون کرد.مگه دخترش
از ابروش مهمتره.

چیزی برای گفتن نداشتم.ادمای زیادی مثل حاج احمد هستند که یه سال حجشون اینور اونور
نمیشه ولی همش از روی ریا کاری رو انجام میدن حاج احمد حتی به بچه خودش هم کمک
نکرد.با اون همه اموالی که داره نسترن و ثابره هنوز تو خونه اجاره ای هستند و صابر خودش بدون
هیچ پشتوانه ای به اینجایی که هست رسیده.ولی حاج احمد سالی سه تا عروسو جهاز میده چون
مردم بچه خودشو نمیبنن ولی ماشین های جهاز اون سه تا دختر و چرا.

شیدا از بغلم اومد بیرونو گفت:حالا میگی من چیکار کنم؟

-نمیدونم والا...فعلا یه چند روزی اینجا باش تا بابام بره با حاج احمد حرف بزنه.

-نه مزاحم شما نمیشم.

-برو بابا مزاحم کجا بود....ولی من نگران داداشم طفلی اگه بفهمه تو اینجایی از خوشحالی پس
می افته.

شیدا سرشو انداخت پایین و گفت:میگم نازنین به نظرت واقعا نریمان منو میخواد.

دستمو بردم زیر چوشو گفتم:بینمت.....نریمان تا واقعا کسی رو واقعا نخواد طرفش نمیره.

شیدا سرشو تکون داد و گفت:مانت کجاست؟

-نمیدونم والا مگه مامان من یه جا طاقت میاره.

-چی کارش داری مامانت واقعا ماهه.

-مگه من گفتم نیس...راستی امشب قراره بریم خونه آقای مرادی.

-اوه...پس من تنهایی چیکار کنم.

-خره تو هم با ما میای دیگه.

-من کجا بیام.

-گمشو بینیم باو....تو هم الان عروس خانواده ما هستی دیگه.

شیدا سرشو انداخت پایین و سرخ شد..

خلاصه که بالاخره عروس خانوم بعله رو داد که با ما بیاد.

روی صندلی نشسته بودم و داشتم به حرفای سارا گوش میدادم از وقتی اومده یه بند داره حرف

میزنه. حالا گوش ما بدرک من نگران فک خودشم که درد میگیره. تا یه نفس گرفت که دوباره

شروع کنه سریع گفتم: مینا در چه حاله ازش خبری ندارم.

ملانی: من هم خبر نداشتم.

شیدا: من دیشب باهش حرف زدم فک کنم رفتن یزد یکی از اقوام الیاس فوت شده.

-اها خدا رحمتش کنه.

سارا با دلخوری گفت: من داشتم صحبت میکردما.

شیدا: عزیزم اون صحبت نبود. تو داشتی سر مونو میخوردی.

ملانی: اون چطور سر ما رو می خورد؟

-ملانی جان یعنی خیلی حرف میزد.

ملانی: پس چرا شیدا گفت سرمونو خورد؟

شیدا: بابا ملانی جان میشه ول کنی؟

ملانی: ولی منکه شما رو نگرفتم.

با دست زدم رو پیشونیم و گفتم: سارا جان تو حرفتو بزن.

نریمان از اون طرف اومد و گفت دخترا بریم تو حیاط.

–حیاط واسه چی؟

نریمان: امیر حسین گیتارشو آورده میخواد بزنه.

–چرا اینجا نمیزنه خب؟

نریمان: نازی جدیدا خیلی سوال میپرسیا؟

–میخوام بهاطلاعات عمومیم اضافه کنم.

نریمان: به نظرت قیافه من به کتاب میخوره؟

–اگه کلی نگاه کنم نه. ولی اینو فراموش نکن که ادما دفتری هستند که....

نریمان: اوکی گرفتم میخوای چی بگی. حالا میان یا نه؟

با موافقت بچه ها رفتیم تو حیاط. بزرگ ترها هم تو خونه مشغول صحبت کردن بودن. امیر حسین

گیتار و روی پاهاش تنظیم کرد و گفت: چی بزنم؟

نریمان: لب کارون بزن. مرد حسابی مارو آوردی اینجا تازه میگی چی بزنم.

امیر حسین: خب انگل میگم اهنگ در خواستی ندارید؟

حامد: چرا من دارم. حس جدید مرتضی پاشایی رو بزن. منم خوندم میخونم...

مرتضی: نکنه عاشق شدی ناقلا.

حامد یه نگاه به من کرد و بعد رو به مرتضی گفت: خیلی وقته.

امیر حسین شروع به زدن کرد و حامد خوند ولی من تو شک بودم. خنگ نبودم و میدونستم این

رفتارای حامد چه معنی میده. ولی نمیدونم چرا میترسیدم.

جدیدا یه جووری ام. باید اول درد خودمو بهمم بعد به حامد فک کنم.

اهنگ تموم شده و همه دست زدن.

نگاهم افتاد به امیر حسین انگار اونم عصبی بود. بچه ها خواستن دوباره بزنه که مخالفت کرد.

نریمان: عه... هنو من میخواستم اهنگ بخونم. اصلا اون گیتارو بده به من.

امیر حسین گیتارو داد بهش که اونم الکی شروع کرد به زدن که یه صدای ناهنجار از خودش تولید کرد.

مرتضی یکی زد پشت نریمان و گفت: داداش ولش کن تو این کاره نیستی.

همون موقع یکی از سیمای گیتار کنده شد. نریمان چشمش گرد شد و گیتار و رو دستاش گرفت و داد دست امیر و گفت: شرمنده مٹ که ما این کاره نیستیم... ببخشید اوقات شریف رو بهم زدیم.

امیر حسین گیتارو گرفت و یکی زد پس کله نریمان و گفت: اخه بزغاله تو که این کاره نیستی چرا ادعات میشه هانننن؟

نریمان پشت کلتشو ماساژ داد و گفت: دست به زدن خوبه ها... همچین سنگینم هست.

امیر حسین: یه سال بوکس کار کردم.

نریمان چشمش درشت کرد و گفت: جدی؟؟

امیر حسین: آره خب.

مرتضی: بابا ایول من که نمیدونم چرا سمت هر ورزشی میرم خسته میشم.

سارا: اصولا توی همه کارا اینطوری. فقط ورزش نیست.

مرتضی: دست شما درد نکنه خانوم یعنی من ارزو به دل موندم تو یه بار منو ببری بالا.

سارا: اخه نگرانتم بری بالا یهو دیگه دستم بهت نرسه.

حامد: همین الانشم بجز شما دست کس دیگه ای بهش نمیرسه.

نریمان: اخ قربون دهنتم... کلا ایشون مارو در حد خودشون نمیدونن.

مرتضی: الان همتون دست به دست هم دادید که منو خراب کنید.

-تخریب شخصیتی.

مرتضی: بله!؟؟؟

-میگم آی کلاس باش بگو تخریب شخصیتی.

مرتضی:همون.

ملانی:میشود من هم یک چیز بگویم.

حمید رضا:اره گلم بگو.

شیدا:کلا شما تا ملانی چیزی نگه چیزی نمیگید نه؟

امیر حسین:نمونه بارز یک عدد زن زلیل.

ملانی:مگر زن زلیل بد بود.

سارا:نه خیلی هم خوب بود.

-ملانی جان اینا رو ول کن حرفتو بزن.

ملانی:اها حرفم....من خواست گفتم مامی و ددی قرار است بعد از رمضان بیاید ایران و من

خواست ان ها برد به ...

نریمان:به....

ملانی:اسمش یادم رفت.

حمید رضا:شمال.

ملانی:بله بله...من خواست برد انها شمال.

حامد:خب؟؟

ملانی:من خواست شما هم امد.

سارا:ما دیگه کجا؟

امیر حسین:بدون شما که صفا نداره.

ملانی:درست گفتم امیر حسین بدون شما صفا نداشت.

نریمان:منکه حرفی ندارم.

حامد: منم همینطور.

حمید رضا: پس به بقیه خبر میدیم دیگه.

امیر حسین: پس تصویب شد.

-نازی بدو دختر.

-اومدم اومدم.

از اتاق زدم بیرون و روبه روی مامان متوقف شدم و گفتم: بریم.

مامان یه نگاه بهم انداخت و گفت: بریم.

پشت سره مامان از خونه زدم بیرون بابا و نریمان تو ماشین بودن.

بابا: چیکار میکتید دو ساعته منتظر تونیم.

خودمو کشیدم جلو و گوشو بوسیدم و گفتم: شرمنده بابا جوون...

بابا: دخترم ما قراره بریم احیاء قرار نیس زیاد به خودت برسی بابا جان.

-بالاخره باید که مرتب باشم. یا نه.

نریمان ماشین و راه انداخت و به طرف مسجد راه افتاد. امشب همه جا یه غمه عظیمی داره. انگار همه سوگوارند. اونم برای اولین امامون نریمان ماشین و نگه داشت به همراه مامان از ماشین پیاده شدیم و وارد مسجد شدیم.

**

سینی چای رو جلوی آخرین خانوم گرفتم که اشاره کرد نمیخوره کمرو راست کردم و برگشتم سمت اشپز خونه.

لیلا خانوم تا منو دید گفت: تموم شدن؟

-اره.

لیلا خانوم: قربون دستت گلم... خیلی زحمت کشیدی دیگه کاری نیس برو بشین.

-خواهش میکنم وظیفه بود اگه کار دیگه ای هم هست تا انجام بدم.

لیلا خانوم: نه گلم دستتم درد نکنه.

خواهش میکنم گفتیم و از اشپز خونه زدم بیرون...رفتم سمت مان چادرم که کنارش بودو برداشتمو سرم کردم. یه قران هم از طاقچه برداشتم که اعلام کردن قرانارو بزارید رو سرتون. چادرمو کشیدم جلو و قران و رو سرم شروع کردن به قسم دادن اشکای منم راه خودشونو پیدا کردن. هر گناهی که کردم اومد حلوی چشمم قسم دادم به حضرت فاطمه به فرزندانشون که وساطتمو بکنن که گناهانم بخشیده بشه. یادم رفت سمت امیر حسین ناخواگاه گفتیم: خدایا کمکش کن.

اون میتونه کمکش کن.

مراسم تموم شد از مسجد خارج شدیم که یکی گفت: اکرم جون.

منو مامان برگشتیم که با شیلا خانوم ملانی مواجه شدیم. اونطرف تر هم آقای مرادی و حمید رضا با نریمان و بابا واستاده بودن ناخوداگاه دنبال امیر حسین گشتم. دیدمش سر تا پا مشکی پوشیده بود و به ماشین تکیه زده بود و نگاهش به اسمون مثل همیشه. نمیدونم از این اسمون چی میخواد.... با مشتی که به بازوم خورد نگاهمو دادم به ملانی.

شیلا خانوم گفت: نازنین جان دخترم یه ساعت دارم با تو حرف میزنم.

-امممم... ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد.

شیلا خانوم: اشکال نداره دخترم... فقط حالتو پرسیدم.

-ممنون

شیلا خانوم مشغول حرف زدن با مامان شد. ملانی ابرویی بالا انداخت و گفت: تو امیر رو خورد.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: تو هم خوب داری جلو میری ها اصطلاحات بیشتر شده.

ملانی: همش به خاطر حرف های شما است من از شما یاد گرفتم.

تو هم من را نییچان و بگو چرا به امیر نگاه کرد.

با اومدن بقیه سوال ملانی بی جواب موند...

دوباره یه چیزی تو دلم فرو ریخت دوباره همون حس. با بقیه سلام و احوال پرسیدیم. مامانم رو به شیلا خانوم گفت: بیاین تا برای سحری بریم خونه ما.

شیلا خانوم: ممنون اکرم جون ولی بهتر ما بریم.

بابا: آگه نیاین ناراحت میشیم.

شیلا خانوم: ولی آخه....

اقای مرادی: بریم خانوم.

بالاخره موافقت کردن و به سمت خونه حرکت کردیم.

**

به امیر حسین نگاه کردم که داشت سحری میخورد یه لبخند نشست رو لبم. انگار تصمیم گرفته که روزه بگیره. و این خیلی خوبه.

امیر حسین سرشو آورد بالا و نگاهمون به هم گره خورد و ضربان قلبم بالا رفت سریع نگاهم و گرفتم و لبمو دندون گرفتم. وقتی همه سحری خوردن به همراه ملانی و شیدا سفره رو جمع کردیم. شیدا به خاطر یه طری مساءل نمیتونست بیاد مسجد!!!

در جریانید که...

ملانی ظرفارو گذاشت توی سینک و گفت: من یک سوال داشت.

شیدا: جانم؟

ملانی سرشو انداخت پایین و گفت: میشود من هم روزه گرفت.

-اره چرا که نه.

ملانی: ولی شما اداب داشت. من انها بلد نیس. و من هست مسحی.

-بین تو میتونی فقط روزه بگیری بدون هیچ ادابی.

شیدا: معلومه چی میگی نازی این امکان نداره.

- چرا داره ملانی چون مسحیه و فقط میخواد یکبار روزه رو امتحان کنه میتونه. چون روزه فواید خودشو داره.

ملانی: یعنی من تونست روزه گرفت.

شیدا: چی بگم والا ولی بازم از یه روحانی سوال کن.

ملانی: ممنون.

خانواده آقای مرادی بعد از خوردن سحری عزم رفتن کردن تا دم در دنبالشون رفتیم.

دم در رو کردم به امیرحسین و گفتم: کتابا رو خوندید.

- اوهوم... اره.

- خب؟

نفسشو رو به اسمون فوت کردو گفت: الله الا بذكر الله تطمئن القلوب

مردم اگاه شوید که تنها یاد خدا آرام بخش دلهاست.

حالا معنی حرفاتو درک میکنم.

- خیلی خوشحالم.

- خودمم فکر میکنم الان واقعا تو آرامشم. ولی...

- ولی....

- هیچی ولس.

- بگید خب.

- تا حالا کشی بهت گفته فضول.

- نه.

- پس من اولین نفرم.

- فکر کنم.

-زبون درازی هم داری.

-اینو دیگه میدونم، به همه هم گفتم من اصولا اگه چیزی تو زندگیم ندارم دو تا چیز و خوب دارم.
یکی اعتماد بنفس بالا و دومی...

-زبون دراز

خندیدم نگاهشو داد بهم و چند لحظه بهم خیره موند. منم همینطور نگاهش یه طور خاص بود یه
عسل ناب... یهو به خودم اومدم و سریع نگاهمو دزدیدم. اونم به خودش اومد و دستشو کشید پشت
گردنش.

از بقیه هم خداحافظی کردیم و برگشتیم تو خونه. با شیدا به طرف اتاقم راه افتادیم. دمه در نریمان
به شیدا گفت: یه لحظه میای تو اتاقم.

شیدا با خجالت رفت سمت نریمان. سرمو با افسوس تکون دادم که یه چشم غره مشت بهم
رفت. بیخیال خندیدم و رفتم تو اتاقم.

امروز قراره بریم شمال یک هفته ای از تموم شدن ماه رمضون میگذره تو این مدت فقط یبار با
امیر حسین مواجه شدم اونم وقتی بود که برای استقبال مادر و پدر ملانی رفتیم فرود گاه و بعدم
رفتیم خونه آقای مرادی که اونجا هم بجز حرفای معپولی حرف دیگه ای بینمون زده نشد.

این روزا یه جوری ام همش یه فکر میکنم که یه چیزو گم دارم. ولی پیشو نمیدونم. قبلا هم این
حسو وقتی که از مشهد برگشته بودیم داشتم ولی نه تا این حد عصبی دستمو کشیدم روی
پیشونیم.

مینا: حالت خوبه نازی؟

-آره آره .

سپیده: مطمئنی؟

-آره گفتم خوبم.

شیدا: بچه ها بگید اکه گفتید چی شده؟

-نریمان گفته دوست داره.

شیدا:خدا ازت نگذره که همیشه خدای ضد حالی.

خندیدم و گفتم:حالا تو بگو چی شده؟.

-بابات با بابام حرف زده.

تک خنده ای زدم و گفتم:خوشم میاد دست پرورده خودمی.

شیدا:جدی میگی؟؟واقعا حرف زده؟

-اره.

شیدا:خب اون چی گفته؟؟

-گفته پنجشنبه تشریف بیارید.

شیدا:ها؟؟؟!

-احمق پنجشنبه هفته دی.ه میایم خاستگاری.

شیدا:چییی؟

بعدم خودشو به حالت قش انداخت روی سپیده.

سارا:یکی به مام بگه چی شده.

-نریمان به شیدا جوون پیشنهاد ازدواج داده ایشونم با کله قبول کرده.ماهه قراره پنجشنبه برای وصال این دو اقدام کنیم.

ملانی:یعنی قرار است شما کله نریمان با شیدا را بهم وصل کرد.

سپیده:ملانی جان میشه بگی چطوری به این نتیجه رسیدی؟

ملانی یکم فکر کردو گفت:خب من ندانست من گفت که....

اصلا نازنین الان چی گفت؟

مینا:گفت پنجشنبه قراره برم خاستگاریه شیدا!!

ملانی: ولی اون چیز دیگه گفت.

-من غلط کردم ملانی جان.

ملانی: نه خب...

سارا: کسی چایی میخواد؟

همه موافقت کردن و سارا بهمون چایی داد.

سپیده: همه دارن عروس میشن نازی فقط تو موندی.

-چه بهتر برید از دستتون راحت شم.

شیدا: اررره... تو که راس میگی.

-نه حالا که فک میکنم میبینم دلمم براتون تنگ میشه.

سارا: اخ من قربون دلت... غصه نخور خودم واست یه خاستگار توپ جور میکنم.

-نه نه دستت درد نکنه اگه قراره خاستگارات مثله خودت باشن ممنون نمیخوام.

سارا: مگه خاستگارام چشه؟

سپیده: چشم نیس گوشه... اون ارمانو یادت رفته.

شیدا پوقی زد زیر خنده و گفت: همون که چشاش چپ بود.

ملانی: قضیه چی است.

مینا: یه بار سارا واسه نازی خاستگار آورد چشاش این طوری بود.

بعدم چشاشو لوچ کرد همه زدن زیر خنده منم داشتم از ایینه جلو نگاش میکردم که چقد با مزه شده.

بالاخره رسیدیم به ویلا ماشین و بردم داخل.

همه از ماشینا پیاده شدن ما با دخترا با یه ماشین پسرا با دوتا نسترن و بابا مامان با ماشین صابر اومدن بقیه خانواده ها هم با ماشینای خودشون اومدن.

ویلاى اقای مرادی به حد کافی بزرگ بود و همه میتونستیم راحت باشیم.

باحسرت به نرده ها نگاه کردم همیشه ارزو داشتیم که از نرده ها سر بخورم ولی خب فقط در حد
یه ارزو بود چون خونه خودمون پله نداشت.

قید سر خوردن از نرده ها رو زدم و از پله ها رفتم پایین.

بزرگ ترها تو حال نشسته بودن و داشتن حرف میزدیم.

روبه مامان گفتم: بچه ها کجان؟؟

مامانم یه نگاه بهم کرد و گفت: رفتن بیرون گفتن بهت بگم تو بری پیششون.

—خسته نباشن واقعا.

بعدم راه افتادم سمت دراز ویلا زدم بیرون که دیدم یه زیر انداز پهن کردن کنار ساحل و دارن
باهم حرف میزنن پسرا هم یه طرف داشتن والیبال بازی میکردن.

بهشون که رسیدم گفتم: یعنی عاشقتونم که محبت از تون قلوچ قلوچ میکنه.

هر پنج تاشون برگشتن سمتم.

نسترن: وای نازی جونم الهی قربون عزیزم برم دیگه از محبت بیشتر میخوای بزغاله.

خندیدم و کنارشون نشستم.

—یه دقیقه صبر نکردید من از حموم پیام بیرون بعد بیاین ساحل.

مینا: جون خودم نباشه جون خودش تقصیر اینه.

بعدم به سپیده اشاره کرد به سپیده نگاه کردم که گفت: کی من نه بابا تقصیر اینه.

بعدم به شیدا اشاره کرد. باز به شیدا نگاه کردم شیدا انگشتشو گرفت سمت خودشو

گفت: من.... منکه گفتم صب کنیم این گفت بریم.

بعدم به سارا اشاره کرد. باز به سارا نگاه کردم. که سارا گفت: چرا همچی رو تقصیر من

میندازید. اول اینگفت بریم.

بعدم به نسترن اشاره کرد دوباره نسترن نگاه کردم. که گفت: چرا میخواین بین منو خواهرمو بهم بزیند. همش تقصر این بود.

بعدم به ملانی اشاره کرد دوباره نگاهمو دادم به ملانی.

ملانی شونه ای بالا انداخت و گفت: شما همیشه من رو مقصر کرد در صورتی که من حتی ندانست شما از چی حرف زد.

باین حرفش هممون زدیم زیر خنده.

رو کردم سمت ملانی و گفتم: ملانی مادر و پدر تو چطور اینقد خوب حرف میزنن. اصلا خود تو از کجا یاد گرفتی.

ملانی: اوه... مگر من به شما نگفت.

مادر بزرگ من ایرانی است پدر من یه دورگه است. پدر من فارسی را از مادرش، مادرم از او. منم از مادرم یاد گرفتم.

اهانی گفتم که یه یو یکم اب ریخت روم که یه جیغ اروم کشیدم.

برگشتم و عقب و نگاه کردم که دیدم توپ بچه ها افتاده تو اب و امیر داره برش میداره.

امیر حسین سرشو آورد بالا و یه نگاه جذاب تحویل داد و گفت: ببخشید.

بعدم رفت ولی من همونطور مات مونده بودم نمیدونم چی شد ولی انگار یه تیکه از وجودم کنده شده بود.

مینا یکی زد پس کلمو گفت: تو چته؟

از فکر اوادم بیرون و نگاهمو دادم به مینا و گفتم: ها؟؟

شیدا: عرض کرد چته؟

-من هیچی.

نسترن: مام عرعر.

-شما ها چرا اینقد به من گیر میدید. من حالم خوبه.

سارا: نیست لامصب تو اون نازی قبل نیستی.

دستمو کشیدم روی صورتو گفتم: چیزی نیس... فقط یکم فکرم مشغوله.

سپیده: فقط یکم.

نگاهی به اطاف انداختم تا به موضوعی واسه پیچوندن این بحث پیدا کنم. ولی چیزی به ذهنم نرسید.

چشمم به اب افتاد و بدون اینکه چیزی بگم کفشامو در اوردم و رفتم تو اب چادرمو بالا کشیدم بالا تا خیس نشه.

سارا: داری چیکار میکنی؟

جوابشو ندادم و نگاهمو دادم به پسر. نریمان توپو زده بود زیر بغلشو و داشت می اومد طرف ما. الیاس روی دوش میثم بود. و هوهو میکرد همه پسر. داشتن میخندیدن. نریمان داد زد: هوی کولی بازی بسته بیاین.

با این حرفش الیاس اومد پایین و با بقیه پسر. راه افتادن این سمت منم از اب اومدم بیرون. همه روی زیر انداز نشستند. تنها جای خالی متاسفانه یا خوشبختانه کنار حامد بود. رفتم و کنارش نشستم. ولی یهو اخمای امیر رفت تو هم. هیچ نمیفهمم چرا امیر حسین نسبت به حامد حساسیت نشون میده. نگاهمو ازش گرفتم و دادم به نریمان که داشت به صابر میگفت: خواهرمو ببین چقد لاغر شده چرا تحویلش نمیگیری هان؟ هان؟

صابر: والا خواهر تو کم مونده منم بخوره ولی نمی دونم چرا اینقد لاغره.

امیر حسین: یعنی به نسترن خانوم میگی خرس؟

صابر چشمش گرد شد و گفت: من کی این حرفو زدم؟

امیر حسین پشت گوششو خاروند و گفت: صابر جان کار من شفاف سازیه. یعنی هر چی شما بگی من شفاف سازیش میکنم.

همه با این حرفش خندیدن. نریمان به حالت دراز کش در اومد و ارنج دست راستش وستون بدنش کرد و گفت: شمال فقط مجردی اینطوری صفا نداره.

نسترن: منظور؟

نریمان: هیچی ... کلی گفتم.

سپیده: لازم نکرده از این حرفا بزنی میخوای شوهر منم مثل خودت کنی.

مینا: اره دیگه میخواد اینا رو هم هوایی کنه.

سارا: من اگه گذاشتم مرتضی از این به بعد تنها بیاد شمال.

ملانی: مگر تنها چی کار کرد؟

-هیچی ملانی جان اینا فقط خواستن جو بدن.

شیدا: چیه گیر دادین به اقا نریمان... کلی گفتم بنده خدا.

همه پسرا شروع کردن به هووو کشیدن نمیدونم جدیدا چه علاقه ای به این کار پیدا کردن

شیدا با خجالت سرشو انداخت پایین که نریمان گفت: اصلا دارید به این میگن زن زندگی. تا

پنجشنبه خیلی مونده؟؟؟؟

-اره برادر طاقت بیار.

نریمان به حالت نمایشی اهی کشید و گفت: سخته ولی سعی میکنم.

ارسلان: سعی کن لذت ببری متاهلی اونقدرام خوب نیستا قدر بدون.

سپیده: بله؟؟؟

ارسلان: کی ... چی ... ها؟؟

میثم: میدونی چند وقت پیش یه جا خوندم نوشته بود. متاهلی مثل توالیت میمونه اونایی که توشن

میخوان بیان بیرون اونایی که بیرونن این پا اون پا میکنند برن تو...

همه پسرا زدن زیر خنده. چشمامو تو کف سرم چرخوندم و گفتم: حالا اگه تونستید منصرفش کنید.

خلاصه یکم دیگه چرت و پرت گفتن بعد قرار به این شد بعد شام بریم بازار.

رو به روی ویتربین یه سیسمونی فروشی واستاده بودم دودل بودم که برم تو یا نه. بقیه دخترا یا تو مغازه لوازم آرایشی بودن یا لباس فروشی.

بالاخره دل و زدم به دریا و رفتم داخل مغازه رو به فروشنده گفتم: همیشه اون عروسک که شنل و کلاه قرمز داره بیارید.

فروشنده که یه پسره جوون بود یه نگاه به سر تا پام کرد و گفت: خانوم نه به چادرت. نه به اینکه مثل بچه ها دنبال عروسکی.

پسره پروو به تو چه اخه. با یه لبخند مسخره گفتم: درست حدس زدید واسه بچم میخوام. دارم سیسمونی درست میکنم.

-جدی ولی به نظر نمیاد حامله باشید چون نه راه رفتنون مثله زنای بارداره و نه شکم دارید.

یه لبخند دیگه تحویلش دادم که داد میزد دارم مثله یه احمق باهش حرف میزنم و گفتم: وای.... چشاتون دست ذربین و از پشت بسته واقعا بز نم به تخته.

بعد زدم به میز جلوم و ادامه دادم: کلا فکر کنم به خاطر شغلتونم هست که خاله زنکید و از همچیز زنا خبر دارید.

یهو جدی شدم و گفتم: ممنونم اقا، نظرم عوض شد.... با اجازه.

خواستم از مغازه بیام بیرون که چشمم به امیر حسین افتاد که نمیدونست بخنده یا غیرتی بشه. اومد جلو و گفت: عزیزم چیزی لازم داشتی؟

جاااا این چی گفت؟؟؟ من درست شنیدم عایا؟؟؟ یه اشاره به پسره کرد که گرفتم چی میگه. دستمو گرفتم به کمرمو گفتم: نه ممنون.... انگار این اقا اول شجره نامه مشتریاشونو در میارن بعد جنسشونو میفروشن.

بعدم یه نگاه به فروشنده کردم که سرخ شده بود. هه... حقشه مرتیکه ایییششششششش...

امیر حسین رفت جلو و گفت: خانومم درست میگن.

حالا این چه جو گیر شده... خانومم! عزیزم!! ولی نمیدونم چرا وقتی میگفت خانومم ته دلم یه حس خوبی به وجود می اومد... خاک تو سرم بی حیا شدم رفت.

پسره با تته پتته گفت: آر... نه .. یعنی نه... چیزه الان براشون میارم.

بعدم بهم نگاه کرد و گفت: همون قرمزه دیگه نه؟!

خودمو باد زدم و گفتم: اره فقط یکم سریع تر چون من نمیتونم زیاد سرپا باشم.

پسره گفت: بله چشم چشم الان میارم.

بعدم رفت که بیاره بدبخت حقم داشت جوری که امیر حسین اخم کرده بود من به جا اون
گرخیدم.

بعد این که عروسک و خریدم از مغازه زدیم بیرون.

همین که پامونو گذاشتیم بیرون دستمو از کمرم برداشتم کمرمو که یکم داده بودم جلو راست
کردم که امیر حسین زد زیر خنده بعد یهو جدی شد و گفت: مرتیکه اشغال

دهنم باز موند بچم مشکل داره. امیر یه نگاه به قیافم و دهنم بازم انداخت بعد دوباره زد زیر خنده و
گفت: چته؟

-من خوبم ولی شما چته؟

-من خوبم ممنون.

-اصلا شما چجوری سر از مغازه در آوردید؟

-اومدم صدات کنم بگم بچه ها میخوان برگردن.

بعد یهو یکی زد تو پیشونیش و گفت: عه... نکنه رفتن.

بعدم گوشیش و از تو جیبش در آورد و به یکی زنگ زد.

-الو شما کجائید؟

-خب یه مشکلی پیش اومد.

-الان رفتید؟

-مرض ما با چی بیایم.

-هر هر هر خندیدم.

-اوکی خدافظ.

وقتی تلفنو قطع کرد گفت: نامردا رفتن.

-به کی زنگ زدید؟

-به میثم. میگه باید خودمون برگردیم.

سرمو کج کردم و یه نگاه به خیابون انداختم دلم عجیب هوای پیاده روی کرده ولی با امیر حسین ممکن نیست.

-انگار چاره ای نیست باید تاکسی بگیریم.

سرمو تکون دادم اونم دستشو هی تکون میداد تا تاکسی داری که اونطرف خیابونه مارو ببینه.

دوتا انگشت شصت و اشاره مو بردم تو دهنم و پشت امیر حسین پناه گرفتم یه سوت محکم زدم. با این کارم امیر حسین با تعجب برگشت نگاهم کرد لبخند دندون نمایی زدم و مثل یه خانوم متشخص!!!

از پشت امیر حسین اومدم بیرون و اونطرف نگاه کردم که دیدم تاکسی داره میدونو دور میزنه و تا بیاد ازن سمت وقتی جلومون ترمز کرد امیر حسین درو برام باز کرد تشکر کردم و نشستیم.

گفته بودم بچمون جنتلمنه

خودشم رفت و روی صندلی جلو نشست و ادرس ویلا رو داد.

وارد ویلا شدیم همه سرها برگشت سمتمون. از اینکه مرکز توجه بودم یکم خجالت کشیدم. امیر حسین خیلی اروم به سمت میثم رفت. وقتی رسید بهش. یکی زد پسه کلش.

میثم با تعجب نگاهش کرد که امیر حسین گفت: به اینا هم دروغ گفتی مگه نه؟

میثم یه لبخند دندون نما زد و گفت: جون داداش نمی دونستم با تاکسی میای وگرنه همون خودمون می آوردیمت.

امیر حسین خواست یکی دیگه بزنه که میثم از رو مبل بلند شد و پرید پشت مبل نریمان.

نریمان با تعجب گفت: یکی همیشه بگه اینجا چخبره.

نگاهم افتاد به خاله که داشت زیر گوشه مامانم پچ پچ میکرد و هر لحظه اخم مومانم بیشتر میشد.

حامدم یه گوشه نشست بود و اخماش تو هم. اینجا چخبره... همه به نوعی اخم داشتن از بابام گرفته تا شیلا خانوم و آقای مرادی.

امطر حسین خودشو انداخت رو مبل و گفت: هیچی بابا... نگفتید برو نازنین و صدا کن تا بریم؟

شیدا: خب؟

امیر حسین: بعد از اینکه از مغازه اومدیم بیرون به این اقا زنگ زدم که کجایی گفت ما داریم میریم خونه شما هم بهتره پیاده بیاین.

سارا: خب؟

امیر حسین: خب که خب.... شما در اصل تو بستنی فروشی بود.

همه برگشتن و به میثم نگاه کردن که یه لبخند مسخره زد و گفت: مضاح بود.

نریمان از پشت مبل بلند شد که بزنتش که اونم فرار کرد و رفت پشت مبل بابام و گفت: عمو به پسرت بگو منو نخوره.

همه خندیدن به مامان نگاه کردم که اخماش باز شده بود و یه ابرو واسه خالم بالا انداخت.

سپیده رو کرد به من که هنوز دم در ایستاده بود و گفت: حل شد بیا بشین.

با خنده رفتم سمتشون و روی مبل کنار نسترن و سارا که خالی بود نشستم.

نسترن: چی خریدی؟

عروسک و از پلاستیک در اوردم و نشونش دادم.

سارا: وای چه نازه. بده منم ببینم.

نسترن عروسک و داد دست سارا و رو به من گفت: نازنین نبودی ببینی چه صحنه ای رو از دست

دادی!!

-مگه چی شد؟؟

نسترن: خاله از وقتی که شما دیر کردید به سر داره پشتت بد میگه اصلا هم مراعات خانواده آقای مرادی و خانواده ملانی رو نمیکنه.

میگه دختر چه معنی داره با به پسر بیرون باشه و از اینجور حرفا. ماما بابای ملانی که خستگی رو بهونه کردن و رفتن بخوابن. خیلی بدم اومد اصلا از خاله همچین توقعی رو نداشتیم.

سارا همونطور داشت عروسک و دست به دست میچرخوند. نفس عمیقی کشیدم همونطور که داشتم به عروسک که دست شیدا بود نگاه میکردم جواب نسترن رو هم دادم: ولش کن با این کار نشون داد که حتی فامیل ادمم میتونه دشمن باشه.

ارسالان از اون سمت گفت: یعنی خوشم میاد هیچیت به اینا نرفته نازنین.

لبخندی زدم که الیاس گفت: دیگه وقته شوهر دادنته.

یهو نگاهم رفت سمت امیر حسین اونم داشت به من نگاه میکرد نگاهش یه طور خاص بود ادم دلش میخواست توی اون شیرینیه نگاهش غرق بشه نگاهم و سوق دادم به سمت پایین. و لبمو گاز گرفتم.

سارا یهو گفت: من که میگم خودم براش شوهر گیر میارم.

یهو ما دخترا همه با هم گفتیم: نه نه نه..... خاستگاری تو نه.

همه به این هماهنگی خندیدن. عروسک و از سپیده گرفتم و گذاشتم تو پلاستیک.

همه عزم رفتن کردن تا برن بخوابن.

وقتی خواستم از پله ها برم بالا حامد باهام هم قدم شد. همونطور که از پله ها بالا میرفتیم

گفت: نازنین... با امیر کجا ها رفتید.

بهش نگاه کردم. شونه ای بالا انداختم و گفتم: همین که از اسباب بازی فروشی اومدیم بیرون

تا کسی گرفتیم اومدیم خونه.

حامد: پس چرا اینقد دیر؟

- تا کسی داره خواست بنزین بزنه واسه همون تو پمپ بنزین الاف شدیم.

اهانی گفت و دیگه چیزی نپرسید.

-چطور؟

حامد: همینطوری نگران بودم.

دیگه رسیده بودیم به طبقه بالا حامد رفت طرف اتاق خودشو نریمان و الیاس. ولی من سرجام ایستاده بودم و داشتم به این فکر میکردم چرا اخیرا رفتارای حامد تغییر کرده؟؟

سرمو زدم یه بار دیگه زدم به بالشت. از همینه مسافرت بدم میاد. سرجام نشستیم و رو به شیدا و سپیده گفتم: من دفعه دیگه غلط بکنم با شما دوتا تو یه اتاق بمونم.

هردوشون برگشتن سمتمو گفتن: وا...!

جوونم هماهنگی...

-والا اعصاب برام نداشتید.

به لباس توی دستشون نگاه کردم و ادامه دادم: محض اطلاعاتتون اون لباسی که دارید سرش دعوا میکنید مال بندست.

هر دوشون نگاهی به لباس انداختن و یههولش کردن هر کدوم رفتن یه سمتی. به کف اتاق نگاه کردم که پر از لباس بود.

از جام بلند شدم و رفتم سمت دستشویی. اقا من خونمونو میخوام...

وقتی میام سفر از لذت خواب بعد از نماز برخوردار نمیشم. من موندم اینا چطور اینقد زود بیدار میشن.

از دستشویی که اومدم بیرون شیدا گفت: زود باش حاضر شو قراره بریم جنگل.

-جنگل واسه چی؟

سپیده: واسه اینکه کرم خاکی بخوریم.

صورتمو از چندشی جمع کردم و گفتم: خیلی حال بهم زنی سپیده.

سپیده: والا...! خه اینم سواله تو میپرسی. جنگل میرن چیکار به نظر خودت.

رفتم سمت ساکم و سوالشو بی جواب گذاشتم.

بعد از سر کردن چادرم از اتاق اومدم بیرون. یه خمیازه کشیدم و سلام دادم.

همه جوابمو دادن.

نریمان: چطوری دماغ گنده من.

-خوبم دهن گشاد.

نریمان: طوری که خمیازه کشیدی فکر کنم این لقبم مال خودت کردی.

-نه عزیز اگه یکی خمیازه کشیدن خودتو ببینه میفهمه چیزی از اسب ابی کم نداری.

نریمان: حالا خوبه دهن من اونقدرام گشاد نیست که تو راه به راه مسخرش میکنی.

-به نظرت دماغ من گندست.

بابا: بچه ها تمومش کنید .

با این حرفه بابا بحثمون خاتمه پیدا کرد. همه داشتن به کل کله منو دادادش خلم میخندیدن.

بعد از صبحونه بسات جنگل رفتن و راه انداختیم .

یه قدم جلو یه استراحت. دوتا قدم جلو یه استراحت دیگه.

نریمان: بابا نازنین خوبه باتو قله اورست و فتح نکردن.

همونطور که نفس نفس می زدم گفتم: به جان خودم نباشه به جان خودت دیگه کشش نداره... بیا کمک.

دستشو به علامت برو بابا تکون داد و رفت پیش شیدا. بیا همه داداش دارن ما هم داداش داریم.

بزرگترا همه رفتن جنگل ولی بچه پیشنهاد دادن که ما بریم کوه.

بیا اینم کوه. به پایین نگاه کردم یه منظره بی نظیر بود. جون میداد واسه سلفی گرفتن یکم دیگه رفتم جلو یهو زیر پام خالی شد و....

فقط صدای یکی رو شنیدم که گفت مراقب باش.

به تکه سنگی که جونمو نجات داد نگاه کردم و محکم تر گرفتمش یه نگاه به پایین انداختم. اگه نمیرم مرگ مغزی رو شاخمه.

از ترس چشامو بستم. الهی منفجر بشی میثم. الهی جز جیگر بگیری الیاس. الهی منهدم بشی مرتضی اخی اینم شد پیشنهاده. یهو یه طناب از بالا اویزون شد و پشت بندش صدای امیر اومد: نازنین طنابو بگیرو خودتو بکش بالا. یا ابوالفضل صواب خیلی ازم دور بود. بلند داد زدم: نمیتونم.

اشکام راه خودشونو پیدا کردن واقعا میترسیدم. ارتفاع زیاد بود.

امیر حسین دوباره طناب کسید بالا و باز پرتش کرد ولی بازم اونطرف تر افتاده بود.

دیگه نتونستم تحمل کنم بلند داد زدم: امیر نجاتم بده.

بعدم افتادم به هق هق کردن صدام کل کوهو پر کرده بود.

صدای امیر حسین و شنیدم که میگفت: نگران نباش الان نجات میدم.

طناب و دوباره کشید بالا ولی دفعه بعد خودشم با طناب اومد پایین. وقتی رسید بهم گفت: معذرت میخوام نازنین ولی باید بیای تو بغلم وگرنه نمیتونم نجات بدم.

خدایا معذرت میبینی که شرایط بده. چادرم همون لحظه که پرت شدم از سرم افتاد امیر دستشو به طرفم دراز کرد مردد بودم که دستمو از سنگ بردارم. میترسیدم سنگ و ول کنم و بیفتم پایین. دستشو بیشتر آورد سمتمو گفت: بهم اعتماد کن. اروم دستمو از ینگ ول کردم گذاشتم تو دستش که پرت شدم پایین یه جیغ کشیدم که امیر حسین سریع دستمو گرفت. با کلی تقلا سعی کرد منو بیاره بالاتر. از سنگا گرفتم و خودم کشیدم بالا. امیر با یه دست منو نگه داشته بودو با دسته دیگش طنابو..

باید خودمو بالا میکشیدم وگرنه امکان داشت بی افتم صدای نریمان می اومد که اسممو صدا میزد و یا از امیر میخواست نجاتم بده. دیگه گریه نمیکردم یعنی اونقد ترسیده بودم که گریه نمی اومد. با هر مشغتی بود خودمو رسوندم به امیر که یه دستشو دورم حلقه کرد و یه دستش به طناب بود. منم همین کارو کردم. تو لحظه مغزم کاملا قفل کرده بود خودم دقیق نمیدونستم دارم چیکار میکنم.

یهو زدم زیر گریه اشکام معلوم نیست با خودشون چند چندن. نمیدونم شاید چون تو آغوش امیر احساس امنیت میکردم زدم زیر گریه.

امیر حسین داد زد: بکشیدمون بالا.

بعد کنار گوشم گفت: هییییس اروم. همچی تموم شد. من پیشتم.

سرمو تو سینش فرو کردم و میخواستم مطمئن بشم که هست.

صدای همه‌مه ای از بالا می اومد.

بالاخره کشیدمون بالا از بغل امیر بیرون اومدم و رفتم تو بغل نریمان.

تمام بدنم درد میکرد و رون پام میسوخت. نریمان دستشو انداخت زیر زانوهامو اون یکی دستشم انداخت دور کمرمو منو بلند کرد تا ببره پایین. وقتی خواست بره رو کرد سمت امیر و گفت: خیلی مردی.

بعدم از سرا شیبی رفت پایین. اونقد بیحال شده بودم که کمکم چشمام افتاد رو هم و بعد سیاهیه مطلق....

♥ امیر حسین ♥

طناب و از دورم باز کردم و بعد از تشکر از ادمایی که اونجا بودن بدو از کوه رفتم پایین دخترا که حلو تر رفته بودن ولی پسرا با من از کوه اومدن پایین و سوار ماشین شدم الیاس و ارسال و میثم و حمید هم سوار شدن.

ماشین و راه انداختم و گفتم: پس بقیه کوشن.

الیاس: مرتضی با ماشین دخترا رفت. حامدم با نریمان رفت.

یدفعه رگ غیرتم باد کرد به چه حقی پسره احمق با نریمان رفته.

اعصابم خیلی خرد شده بود. از یه طرف نگران حال نازنین بودم از یه طرفم که این مرتیکه با نازنین رفته بود داشت تا مرز جنون میبرد.

با سرعت نور بین ماشینا لایی میکشیدم. الیاس زنگ زد به نریمان و ادرس بیمارستان و ازش گرفت.

جلوی بیمارستان زدم رو ترمز و از ماشین پیاده شدم هممون دویدیم رفتیم داخل بیمارستان.

ارسالان رفت سمت پذیرش و شماره اتاق نازنین و گرفت.

اومد سمتمون و گفت: طبقه دوم اتاق ۶۷.

از پله ها بالا رفتیم و رسیدیم به طبقه دوم از دور نریمان و دیدم. رفتیم طرفش و گفتم: نریمان چی شد حالش خوبه؟

نریمان یه نگاهی بهم انداخت و گفت: اره خوبه....اگه تو نبودی معلوم نبود چه اتفاقی برایش می افتاد خیلی ازت ممنونم.

قبل از اینکه جواب نریمان و بدم حامد گفت: هه....همچین واسه خودشم بد نشد. جوری که اون نازنین و گرفته بودم معلومه که واسش یه نفعی داشته اینکار.

رفتم جلوشو گفتم: منظور؟

اونم سینهشو داد جلو و گفت: واضحه....از دختر بازی مثل تو معلومه که هر کاری واسه دست زدن به یه دختر انجام بده.

تک خنده تمسخر آمیزی کردم و بعد جدی شدم و گفتم: خوبه خودت میگی دختر باز یعنی اونقدر دختر تو دست و بالمش هست که نخوام برم طرف یه دختر چادری. این یک.

دوما من اونکارو کردم چون نریمان دوستمه و خواهرش میشه ناموس من خر فهم شدی.

یه اخم وحشناک کردم که اونم مثل من اخم کرد و گفت: چه به کارت افتخار میکنی.

-افتخار نه ولی مثل تو قایمشونم نمیکنم.

جری شدو یقمو گرفتو گفت: الان چه گو*هی خوردی.

بچه ها اومدن که جدا مون کنن.

دستشو از یقم جدا کردم و گفتم: اونو که تو میخوری.

الیاس و ارسالان از پشت گرفتنش. انگشتشو به طرفم دراز کرد و گفت: یه چیزو تو گوشت فرو کن. نازنین مال منه.

خواستم حمله کنم سمتش که نریمان یکی زد تو گوشش و مثل خودش انگشتش و تهدید وار گرفت سمتشو گفت: یه چیز ی خوب تو گوشت فرو کن، خواهر من کالا نیست که داری اینطوری در موردش حرف میزنی.

خواست به حرف زدنت با امیر هم باشه چون اون هر چی باشه فعلا جون خواهرمو نجات داده و مثل تو صبر نکرده یکی دیگه بتمن بازی در بیاره.

یه پرستار از انتهای راهرو اومد سمتمون و گفت: آقایون چخبره تونه. ناسلامتی بیمارستانه ها. بفرمایید بیرون. ساعت ملاقات تشریف بیارید. فقط یکی میتونه پیشش باشه. خودمو از دست میثم و حمید نجات دادم و از بیمارستان زدم بیرون سوار ماشین شدم و سویچ و توش چرخوندم. بی هدف فقط میروندم. به خودم که نمیتونستم دروغ بگم نازنین برام مهمه خیلی هم مهمه.

اون دختر چادری با اون خنده هاش دلمو لرزونده.

اون اونقد برام مهم شده که الان اجازه ندم حامد تصاحبش کنه.

من دوستش دارم.....

اره دوستش دارم ولی این دوست داشتن از جنس دوست داشتن آنا نیست.

این دوست داشتن جنسش با همه دوست داشتن فرق میکنه.

این دوست داشتن مخصوص دختریه که آرامشش حوا گونست.....

آرامشی که خدا تو وجودش قرار داده. آرامشی که هر کسی رو میتونه تحت تاثیر قرار بده.

گوشیم که روی داشبرد بود شروع کرد به زنگ زدن. حمید بود.

-جانم حمید.

-کجا رفتی پسر.

-هیچی اومدم یه چرخی بزوم بلکه اعصابم اروم شه.

-اوکی پاشو بیا نازی بهوش اومده.

-باشه الان اومدم.

♥ نازنین ♥

اروم چشمامو باز کردم. اینجا کجاست؟؟؟ من مردم؟؟؟ گفتم امیر عرضه نجات دادنمو ندارها. ولی تا حالا نمیدونستم که تکنولوژی به بهشتم سرایت کرده. نگاهی به اطرافم انداختم.

نه انگار زندهم اینجا هم بیمارستانه.... دمت گرم امیر حسین خوشم اومد جریزت ستودنیه

در باز شدو یه دکتر جوون اومد داخل. و با خوش رویی گفت: سلام خانوم کوچولو میبینم که بهوش اومدی!

اولا کوچولو عمته.... دوما خداروشکر فکر کردم کوری.

- تعجب نکن اینجا بیمارستانه نه بهشت.

اگه نمیگفت عمرا اگه میفهمیدم اینجا کجاست.

- چیزی لازم نداری؟

معمولا مریضیایی که بهوش میان چی میخوان...

لبم و کشیدم رو لبم و گفتم: آب..

- الان میگم همراهت بیاد بهت اب بده.

بعدم از اتاق رفت بیرون و نریمان اومد داخل وقتی دید بهوش اومدم یه لبخند زد و

گفت: میدونستم عزراء یلم از پس تو بر نیما.

رفت و یه لیوان اب برام از پارچ روی میز ریخت و گفت: الان میدونی اینجا کجاست مخت جابجا نشده.

با کمکش بلند شدم و بعد اینکه اب خوردم گفتم: نه همچی یادمه.... مخمم سر جاشه. امیر... اقا حالش خوبه.

نریمان لیوان گذاشت روی میز و گفت: اره خداخیرش بده.... اگه اون نبود الان باید بفکر هوا میبودیم.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: تعارف نکن میخوای تا بمیرم.
خندید و گفت: خدانکنه... من میرم به بچه ها خبره بهوش اومدنتو بدم.
بعدم از اتاق رفت بیرون نمیدونستم الان با چه رویی باید با امیر حسین روبه رو بشم...
خیلی خجالت میکشیدم ازش من تو بغلش بودم و اون منو نجات داد. لبم و گاز گرفتم. حالا چطوری
ازش تشکر کنم.

یکی بیاد منو از دست این قوم اجوج و مجوج نجات بده.
انگار دور از جونم مردم. بجای اینکه اینا به من انگیزه بدن من باید اینا رو ساکت کنم.
مامان از یه طرف داشت گریه میکرد. حامد از یه طرف داشت شونه های خاله رو می مالوند. پسرا
هم هر کدوم داشت نامزدای خودشونو ساکت میکردن .
دیگه اعصابم خط خطی شدو گفتم: یه لحظه ساکت.
فقط صدای فین فین شیدا می اومد.
وقتی دید همه دارن بهش نگاه میکنن اونم دماغشو پاک کرد و ساکت شد. عصبی دستمو کشیدم
به پیشونیم و گفتم: دور از جونم خوبه هنوز به دیار باقی نشتافتیم و شما اینطوری گریه میکنید.
نریمان: البته خواستن با کمک کوه ببرنت ولی تو سرسخت تر از این حرفا بودی.
مامان: نریمان خدانکنه بچم.

-میشه بس کنید من حالم خوبه ولی اگه قراره یسره گریه کنید بد میشه.
خاله: نه قربونت برم ما دیگه گریه نمیکنیم.
در زده شد و بعد امیر حسین اومد داخل با خجالت سرمو انداختم پایین سلام کرد و گل و گذاشت
روی میز کنار تخت.
بعدم روی تختی که کنارم بود و اما خالی بود نشست.
اروم نگاهمو اوردم بالا که نشست تو چشمای نگرانیش....

خدایا توی این چشما چیه که از نگاه کردن بهش سیر نمیشم. مجبوری نگاهمو ازش گرفتم و به بقیه نگاه کردم که حامد به امیر حسین کرد و پوز خند زد.

امیر یه اخم وحشتناک کرد و گفت: منظورت از این پوز خند زدنا چیه؟

حامد: خودت بهتر میدونی.

امیر حسین خواست بره سمتش که میثم و مرتضی گرفتنش.

رگ غیرتش داشت نبض میزد. از بین دندونای کلید شدش غرید: چه زری زدی.

نریمان از جاش بلند شد و گفت: ولش کن امیر.

امیر حسین: نه بذار بینم حرف حسابش چیه.

حامد خواست یه چیز بگه که یه پرستار اومد داخل و گفت: اقایون خانوما وقت ملاقات

تمومه... اینجا رو خلوت کنید تا مریض استراحت کنه.

بعد اومد طرف منو یه امپول زد داخل سرم.

بعدم همه رو بیرون کرد.

کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد.

سه روز از روزی که من از کوه پرت شدم پایین میگذره. همه میرن گردش ولی من باید تو خونه بمونم و اجازه خارج شدن ندارم. اگه دست و پا چلفتی بازی در نمی اوردم الان منم باهاشون بودم.

از پشت پنجره بلند شدم و شالمو انداختم رو سرم و از اتاق زدم بیرون.

رفتم تو اشپز خونه و یه بسته چیپس که از دیشب مونده بودو من واسه خودم تو کابینتا قایم کرده بودم و برداشتم.

اومدم و جلوی کاناپه لم دادم و شروع کردن به رد کردن کانالا.

لبخندی زد و گفت: چیز مهمی نبود.

زیر لب خدا رو شکری گفتم. و نگاهمو دادم به تلویزیون خاموش.

-بهتری؟! -

-بله.

رومو کردم سمتشو گفتم: راستی وقت نشد از تون تشکر کنم.

لبخندی زد و گفت: وظیفه بود.

-اختیار دارید.

دوباره سکوت.... دلم نمیخواست ساکت باشیم.

-نماز میخوانید.

سرشو آورد بالا و گفت: اوهوم.....اره.

-خوشحالم که خود واقعی تونو پیدا کردید.

-یه سوال..... چرا ما باید نماز بخونیم.... چرا همیشه خدا رو طوری که خودمون میخوایم بپرستیم؟

بهش لبخندی زدم و گفتم: بزارید من اول یه سوال بپرسم تا حالا شده از خودتون بپرسید چرا خدا از روح خودش تو بدن ما قرار داده خداوند واسه هیچ موجودی این کارو نکرده فقط به انسان این روح رو عطا کرده... تا حالا شده از خودتون بپرسید چرا این کارو واسه هیچ موجودی انجام نداده... نه فرشته ها نه حیوانات چه علتی میتونه داشته باشه.

امیر به فکر فرو رفت و بعد چند دقیقه گفت: نه تا حالا به این موضوع فکر نکردم.

-خدا انسان رو افریده برای رسیدن به خودش برای وصل شدن به خودش برای ملاقات با خودش برای لقاء خودش و ما باید تربیت بشیم تا به اون روح خدایی که تو وجود ما هست وصل بشیم. وقتی به اون روح وجودمون وصل شدیم تمام وجودمون، قدرتمون همیشه الهی قدرتمون همیشه قدرت خدا.. که بهش میگن خلیفته الله... و خوب این طوریه که خدا میخواد سلطنت کل مخلوقاتشو به ما بده این اصل وجود ماست که به خاطرش افریده شدیم و باید تو این دنیا تربیت بشیم که هم ظرفیت اون مقام رو پیدا کنیم و هم اون چیزی که روح ما لازم داره برای رسیدن به اون مقام

کسب کنیم. راهش فقط گوش کردن به دستورات دینه... هر چی که دین گفته اگه عمل کنیم خود بخودی میرسیم به اون حد... که زمانی که وصل شدیم به خداوند این توان این قدرت و این عظمت رو پیدا کنیم.

هدف افریده شدن انسان خیلی بزرگه... این دور از شان یه انسان که مثل یه حیوون زندگی کنه فقط روز و شب کنه و شب بگیره بخوابه بعدم زندگیش تموم بشه و بکنش زیر خاک... در صورتی که خداوند انسان رو بزرگ افریده و خودش فرمایش میکنه بیهوده نیافریدم. این مسیری که همه باید طی کنیم تا به اون اصلی که خداوند برامون در نظر گرفته برسیم. هدف از افرینش لقاء خودش ملاقات خودش قرار داده اگه کسی به این روح درونش وصل بشه به وسیله اون روح میتونه به خدا رو درک کنه بوسیله اون روح میتونه بخدا برسه به وسیله اون روح میتونه معرفت نسبت به خدای خودش پیدا کنه. پس ما باید تو مسیر دین طوری حرکت بکنیم تا به اون روحی که تو درونمون قرار دادن برسیم.

نفسمو دادم بیرون و به امیر حسین نگاه کردم که گفت: تو اینا رو از کجا یاد گرفتی؟

-راستش من با مامانم سخرانی های زیادی رو رفتم. اینا رو هم از اونجا یاد گرفتم.

لبخندی زد که صدای بوق یه ماشین که تو حیاط بود نشون میداد که بقیه هم برگشتن

بچه ها با سر و صدا وارد خونه شدن از جام بلند شدم که متوجه شدم چادر ندارم این امی منفجر شده اونقد ترسونده بودتم که پاک همچی یادم رفت. ولی خب اشکال نداره لباسام مناسب بود.

بزرگترها هم بعد بچه ها اومدن داخل.

وقتی بهمون رسیدن رومو به حالت قهر برگردوندم.

نریمان اومد و دستشو انداخت دور گردنم و گفت: نبینم دماغ گنده من قهر باشه.

بعدم دماغمو کشید. دستشو از دماغم جدا کردم و گفتم: ولم کن تو برو به خوش گذرونیت برس انگار نه ان. ار که بابا منم ادمم منم دلم میخواد برم بیرون ولی تو و مامان حتی اجازه نمیدید تا لب ساحل برم.

نسترن نیما رو داد دست صابر و اومد سمتم و گفت: اخ قربون اون دلت خواهی... چقدرم پره.

بزرگتر ها رسیدن بهمون بهشون سلام کردیم اونا هم جوابمونو دادن. مامان رو کرد سمتو گفت: باز که داری غر میزنی.

-خب مادر من شما که قرار بود منو تو ویلا حبس کنی چرا اصلا منو با خودت آوردی مسافرت؟
بابا: عزیزم بخاطر خودته.

-باور کنید من حالم خوبه.

صابر: خيله خب غر نزن شب میریم رستوران.

لبخند دندان نمایی زدم که چشمم افتاد به حامد که اخماش تو همه. از اون جایی که نمیتونستم یکی از ابرو هامو بدم بالا هر دو تا رو دادم.

این چند وقت حامد و امیر حسین اخلاقتون فرق کرده و یجورایی انگار با هم دشمن شدن ولی من نمیدونم علتش چیه.....

به همراه دخترا رفتیم تو اتاق من و سپیده و شیدا....

سارا رو تخت چهار زانو زد و گفت: بعد دعوی اونروز تو بیمارستان رفتار حامد با امیر تغییر کرده. چشمام چهارتا شد و گفتم: دعوا؟!!!!!

سپیده: اره دعوا!

مینا: اونروز تو بیمارستان حامد برگشت به امیر حسین گفت تویه دختر باز از هیچ کاری واسه دست زدن به یه دختر نمیگذری.

ملانی: امیر هم عصبانی شد و گفت من دوست دختر زیاد داشتم.... نیاز نیست برا دست زدن به یک دختر جونم و به خطر انداخت.

شیدا: بعد تا خواستن کتک کاری کنن از بیمارستان انداختنمون بیرون.

سرم و به معنیه فهمیدن تکون دادم که سپیده پرسید: حالا تو بگو تو خونه با امیر تنها چیکار میکردید نامرد....

شونه ای بالا انداختمو گفتم: واسه سلامتی شما دعا میگردیم.

سارا بالشتشو پرت کرد سمتمو گفت:بیشعوررررر.....زود تند سریع جواب بده.
بالشت و که خورده بود به سرم و گرفتم تو بغلم و گفتم:هیچی بخدا....
بعد یکم مکث گفتم:بچه ها اگه یه چیزی بهتون بگم قول میدید مسخرم نکنید.
همه با هم یکصدا گفتن بله.
لبخندی زدم و گفتم:نمیدونم چرا چند وقتیه یه جوری شدم.
شیدا:شاید سرما خوردی؟
ملانی:مگر چیز دیگر نبود بخورد؟
سارا:نه ملانی جان منظورش اینه که سرماخورده.
مینا:خب شیدا هم که همینو گفت.
سپیده:ملانی،عزیزم بین یعنی مریض شده.
ملانی:خب چرا گفت سرما خورد؟
شیدا:خب اسم مریضیشه.
ملانی:اسم مریضی سرما خورده است؟
سارا:خوب اسم مریضیشه دیگه.
مینا:شیدا هم همینو گفت.
سپیده:اره ملانی جان....شرمنده مثل اسمای شما باکلاس نیست.
با حرص گفتم:مثل اینکه من داشتم حرف میزدم ها.
شیدا:باشه ببخشید ادامه بده!گفتی سرما خوردی؟
-نخیر من نگفتم سرما خوردم فقط گفتم چند وقتیه یه جوری شدم.
سارا:خب همون سرما خوردگیه دیگه.
-میشه بگید این سرما خوردگی چه ربطی به امیر حسین داره.

ملانی: امیر سرما خورده است؟

- اووووف... میزارید حرفمو بزنم یا نه؟

مینا: اره بگو...

- نمیدونم چرا چند وقته... چند وقته..

سپیده: چند وقته...؟؟؟

- چند وقته... اممممم... چطوری بگم؟

شیدا: به راحتی!

سرمو انداختم پایین و با انگشتم بازی کردم و گفتم: چند وقته امیر حسین برام مهم شده... کاراش، رفتاراش، همه پیش نمیدونم چرا؟

سرمو گرفتم بالا که همشون باشند دورم کردن. شیدا هم دست ملانی رو گرفت و بلندش کرد.

منم بلند شدم و متعجب به اون پنج تا خل نگاه کردم که دورم حلقه زده بودن.

یهو همه بجز ملانی شروع کردن به خوندن و رقصیدن و بشکون زدن.

- وقتی دور انگاری دور خودت میگردی

وقتی دوره انگاری یه چیزی رو گم کردی

جواب هر سوالی که داری تو حرفاشه

هر کسی زنگ میزنه میگی کاشکی اون باشه

اخه اینا همه اثرای عشقه

اثرای عشقه

اثرای عشقه

که میکوبه تو سینتو نبضتو از کار میندازه

اثرای عشقه

اثرای عشقه

که میکوبه تو سینتو و نبضتو از کار میندازه

اثرای عشقه

به خودم تو آینه نگاه کردم یعنی واقعا من عاشق امیر حسین بودم.

ملانی از پشت بغلم کرد و گفت: من برای تو و امیر کیلی کوشحال است، تو باید به امیر گفت.

برگشتم سمتشو و گفتم: ملانی جان تو باید یه قولی به من بدی.

بعدم رو کردم سمت بچه ها و گفتم: شما ها هم همینطور.

همه سوالی بهم نگاه کردن که ادامه دادم: هنوز چیزی معلوم نیست. اصلا شما از کجا مطمئنید که من عاشق امیرم.

سپیده: چشات داره داد میزنه بدبخت.

–چشای من غلط کرده همچین غلطی بی اجازه من انجام بده.. ببینید این حرفا قرار نیست از این اتاق بیرون بره هیچ کس بجز ما شش نفر نباید بدونه نه امیر نه نسترن و نه هیچکدوم از نامزداتون. افتاد.

شیدا: نه من گرفتمش.

–شیدا من کاملا جدیم.

شیدا خنده ای کرد و گفت: باشه ولش کردم که بیافته.

–ممنون.

همگی آماده شدیم که بریم رستورانی که صابر قولشو داده.

نگاهم به امیر حسین بود و قلبم بدون هیچ ملایمتی داشت قفسه سینمو واسه بیرون اومدن میکوبید.

واقعا من عاشقشم. چیزی که تو این دورو زمونه خیلی کم شده.

ولی اون چی اونم عاشقمه...

من با دخترایی که اطرافش بودن خیلی فرق دارم. چطوری میخواد عاشقم باشه.

نه این یه احساس پوچه باید از سرم بیرونش کنم. اما چطوری؟!!!

این حس برای اولین باره که داره واسم رخ میده و قلبم با تمام قوا قبولش کرده...

اما عقلم چی من باید با منطقم عاشق بشم نه با دلم.

نریمان صدام زد. رو مو کردم سمتش که دیدم اخم کرده.

نریمان: چی میخوای توی امیر کشف کنی که یه ساعته زل زدی بهش؟!!

سرمو انداختم پایین و گفتم: شرمنده یه لحظه رفتم تو فکر.

نریمان: محض اصلاعت یه لحظه نبود و نیم ساعت بود.

-ببخشید.

چیزی نگفت و مشغول غذا خوردن شد.

از رستوران کنار ساحل زدیم بیرون که مرتضی گفت: بچه ها یکم قدم بزیم.

با موافقت همه راه افتادیم ملانی باهام هم قدم شد و شروع کرد به حرف زدن: من سه سال است

که با حمید هستم... اولاً برادرش رو دید که با دختری دوست است ولی کم کم متوجه شدم که

...امممم.... از اون دختر زیاد ضربه دیدم... اون فکر کرد که انا از او حاملست اما بعدن متوجه شد که

پدر بچه انا یک نفر دیگه است. امیر خیلی شکست... امممم... بعد از یک سال امیر یک نفر دیگه

شد... کسی شد که دخترها را فقط برای یک چیز خواست و به قول خودش خواست از آنها انتقام

بگیرد. گذشت تا ما آمدیم ایران. قبل ان هم امیر زیاد ایران آمده بود ولی این بار فرق داشت. من

تغییرهای او را دیده ام به فکر رفتن هایش را هم دیده ام اون فرق کرده است ولی این فقط به

خاطر توست.

مکت کرد و بعد دوباره ادامه داد: من این حرفها را گفت که تو از... اممم... حقیقت زندگیه امیر با

خبر شد و دانست که او تغییر کرده است. به خاطر رفتارهای گذشته اش عشقش را رد نکن به

خاطر تغییر الانش او را بپذیر.

ملانی از کنارم رد شد و رفت سمت حمید.

یعنی واقعا حقیقت داشت. امیر واقعا انا رو دوست داشته که از ضربه خوردن ازش اینطوری با خدا هم غریبه شده .

پس یه نتیجه کلی میگیریم. امیر.... منو.... دوست... نداره.

درسته مطمئن نیستم اما....

امیر عاشق انا بوده و نمیتونه فراموشش کنه حتی اگر بخواد نمیتونه. من باید این احساس و از سرم بیرون کنم و امید وارم که بتونم.

به کنار دریا که رسیدیم بچه ها اتیش روشن کردن و ما هم روی شن ها نشستیم. امیر رفته بود تا گیتارشو از توی ماشین بیاره.

مثل اینکه همیشه گیتارش همراهشه.

وقتی بهمون رسید نشست بین میثم و نریمان و گیتارو روی پاهاش تنظیم کرد.

نریمان یکی زد پشتشو گفت: میخوای من بزوم؟

-نه قربونت همون یه بار که زدی واسه هفت پشتم کافیه.

همه خندیدن که امیر حسین دوباره گفت: خب اهنگ درخواستی!

مرتضی: بیار شد خودت یه اهنگ و بدون اینکه بگی درخواستی بزنی.

تک خنده ای کرد و گفت: باشه این بیار خودم میخونم و میزنم.

دستشو روی سیما یه بار کشید و مکث کرد و گفت: این اهنگ مورد علاقمه... و خب یجورایی

دوسش دارم اما طرفم چشاش مشکلی نیست قهوه ایه.

دلیم لرزید یعنی منظورش من بودم؟؟!

نه بابا اینهمه دختر چشم قهوه ای.... تو هم خل شدی ها.

دستشو روی سیم ها کشید و با یه صدای قشنگ شروع کرد به خوندن. تا حالا صدای خوندنشو نشنید بودم. یه صدای بم مردونه که هر کسی رو شیفته خودش میکرد. واقعا قشنگ میخونده.

من از تموم روز ها ابری رو

از تو تموم قصه ها لیلی رو

من از تموم رنگ ها خاکی رو

خاکی رو با تو دوست دارم

لیلی رو با تو دوست دارم

مجنون و با تو دوست دارم

بارون و با تو دوست دارم

اهای دو چشمون سیاه

دو تا چشمون سیاه

چتر تو ببند و با من زیر بارون بیا

زیر بارون بیا زیر بارون بیا

اهای دو چشمون سیاه

دو تا چشمون سیاه

چتر تو ببند و با من زیر بارون بیا

زیر بارون بیا زیر بارون بیا

تو برات سخته بگی دو سم داری

من تو چشمات ولی اینو میخونم

وقتی میخندی تموم کاره دل

ولی این چه رازیه نمیدونم

من یه حرفی رو لبامه که بگم

ولی شرمه تو نگاهه تو یکم

دستو پای د میلرزونه

تو و بارون و منه دیوونه

♥ مهرشاد-زیر بارون ♥

همه بچه ها داشتن باهش همراهی میکردن و بشکن میزدن. نگاهم افتاد به حامد که اخم کرده بود و داشت به زمین نگاه میکرد.

دوباره نگاهمو دادم به امیر همونطور که میخوند نگاهش به من بود. دوباره اون نگاه عسلی.... دوباره اون حس شیرینیه ناب.

اهنگ که تموم شد همه براش دست زدیم.

میثم: شتر ایزی..... تو هم صدای خوبی داری و رو نمیکنی ها.

امیر تک خنده مردونه ای زد و گفت: چه کنیم دیگه.

بچه ها میگفتن و میخندیدن ولی من اصلا حواسم بهشون نبود. حتی نمیدونستم چی میگن.

حواسم پیش اون دو تا گوی عسلی بود که یه جوهره خاص نگاهم میکرد. یعنی اونم منو دوست

داره؟؟! معنی این کارا چیه؟؟! چرا نمیفهمم راز این چشما چیه!!

-اومدم. اومدم.

آخرین نگاهم حواله ی آینه کردم و از اتاق زدم بیرون. نریمان هم همزمان با من از اتاق بیرون

اومد. بهش نگاه کردم کت و شلوار آبی کاربونی پوشیده بود با پیرهن سفید.

بشکنی جلوی صورتم زد و گفت: چطور شدم.

دستمو گذاشتم زیر چونمو گفتم: بد نیستی حالا یکم شبیه ادم شدی.

یکی زد پشتمو گفت: برو اباجی میدونم خوشتیپ شدم نمیخواد دروغ بگی.

-نه انگار زیادی خوشحالی؟

-چرا نباشم ناسلامتی دامادیمه.

باخنده رفتیم سمت مامان و بابا و از خونه زدیم بیرون.

توی ماشین نریمان همش اهنگ میخوند و با انگشتاش روی فرمون ضرب میگرفت این اخری که دیگه نزدیک بود به کشتنمون بده.

خلاصه با کلی دعا و صلوات و آیه الکرسی رسیدیم خونه احمد اقا.

ثریا خانوم با خوش رویی در و برامون باز کرد و بعد احوال پرسى نشستیم سره جامون....

نیما رو از نسترن گرفتم و گذاشتم روی پاهام. بعد از حرف زدن در مورد اب و هوا وضع اقتصادی کشور و تحریم ها بالاخره رسیدن به بحث اصلی بابام رو کر سمت حاج احمد گفت: خب حاج احمد قرض از مزاحمت اومدیم که دست این دوتا جوونو بزاریم تو دست هم البته با اجازه شما.

ثریا خانوم شیدا رو صدا زد و گفت که چایی بیاره. شیدا از اشپز خونه اومد بیرون و سلام داد ما هم جوابشو دادیم. بعد اینکه به همه چایی تعارف کرد رسید به من چایی رو برداشتم و گفتم: مرسی عروس خانوم.

سرمو گرفتم بالا که متوجه شدم چشاش قرمزه. حدس این که گریه کرده کار سختی نبود. کنارم نشست که احمد اقا گفت: ببینید بزارید من همین اول یه سری چیزا رو بهتون بگم. اول اینکه من هیچ جهزیه ای به این دختر نمیدم در واقع این دختر من نیست که بخوام جهازی بهش بدم.

ثریا خانوم: احمد اقا....

حاج احمد دستشو آورد بالا و مانع ادامه حرفش شد: حاج خانوم.... شما دخالت نکن. خب داشتیم میگفتم.... مهره هم هر چی خودش میخواد. درضمن ما جشن نامزدی نمیگیریم جشن عروسی هم نمیخوایم.

نریمان صداشو صاف کرد و گفت: من شیدا خانومو با همین لباسه تنش هم قبول دارم. شما هم اگه نمیخواید جشن نامزدی بگیرید اشکالی نداره اما من عروسیه که در شانش باشه براش میگیرم.

با افتخار به نریمان نگاه کردم. اینکه میگفت میخواد مرهم زخمای شیدا بشه واقعا راست بود. اون از همین الان شروع کرده بود.

به شیدا نگاه کردم. سرش پایین بود و لبشو گاز گرفته بود. این کارا از خجالت نبود. اون اینکارو میکرد که جلو اشکاشو بگیره.

دستمو بردم جلو و دستشو گرفتم. سرشو آورد بالا درست حدس زده بودم. توی چشماش حلقه اشک جمع شده بود. لبخندی زدمو رومو کردم سمت حاج احمد که داشت میگفت: باشه اگه موافقید که مبارکه.

وارد خونه شدیم. نریمان کتشو در آورد و گفت: اصلا حاج احمد و درک نمیکنم.

بابا خم شد و از روی میز پارچ اب و برداشت و یه لیوان اب برای خودش ریخت و در همون حالت گفت: صابر و شیدا خودشون خوبن و گرنه عمرا اگه راضی به وصلت با اون خانواده میشدم مامان به عادت همیشه دستاشو جلوش گرفت و گفت: اره... اینا به خاطر همت خودشونه و گرنه حاج احمد از اون دسته ادماست که فقط به فکر تسبیح توی دستشه.

به سمت اتاقم راه افتادم و گفتم: کی میرید محضر؟

نریمان هم دنبال راه افتاد و گفت: هر چه زود تر بهتر... دلم نمیخواد شیدا تو اون خونه بمونه بعد عقد تا روز عروسی میارمش تو این خونه.

تو چهارچوب در ایستادم و گفتم: کار خوبی میکنی....

خمیازه ای کشیدم و رفتم تو اتاق. درو بستم و چادر مو از سرم در اوردم و انداختم رو میز کامپیوتر.

با همون لباسا رو تخت ولو شدم از دیروز که از شمال برگشتیم اونقد فکر کردم که مخم داره منفجر میشه.

یعنی واقعا دوسش دارم!؟

اگه ندارم پس چرا با دیدنش زبان قلبم میره بالا چرا دست و پامو گم میکنم؟

به شکم خوابیدم. چرا با خدا شدنش انقدر برام مهم بود!؟!

درسته که در راه خدا بوده اما اون ته ته دلم یه حسی میگفت که باید بهش کمک کنم برام مهم بود.

اره مهم بود. اما چرا؟!!

از محضر اومدیدم بیرون حاج احمد بدون گفتن یه کلمه سوار ماشینش شد و رفت. دریغ از یه تبریک و دعای خیر.

همه اومده بودن خاله اعظم. پدرم فقط یه برادر داشت که تو تصادف به همراه مادر بزرگ و پدر بزرگم مرده بود.

بچه های خودمونم اومده بودن.

و من دوباره نگاهم اسیر دو تا گوی عسلی شد. چقد دلم براش تنگ شده بود. این عشق چیه که تمام منطقمو بهم زده. سرمو انداختم پایین و گوشه لبمو گاز گرفتم.

پسرا به نریمان تیکه مینداختن و شیدا سرخ میشد و نریمان میخندید.

همه شاد بودن. ثریا خانوم رفت جلو و خودش انداخت تو بغل شیدا و شروع کرد به گریه کردن. مامان رفت جلو و در گوش ثریا خانوم چیزی گفت که از شیدا جدا شد و اشکاشو با گوشه روسریش پاک کرد.

بابام همه رو دعوت کرد رستوران. قبل اینکه سوار ماشینا بشیم خاله اعظم گفت: اکرم جون اینم از نریمانم میمونه یه نازنین که اونم اگه اجازه بدید فردا شب پیام خاستگاری.

دستم که روی دست گیره ماشین بود خشک شد.

الان خاله چی گفت؟ با بهت برگشتم سمت بقیه که دیدم اونا هم مثل من خشکشون زده. نگاهم رفت سمت حامد که داشت با لبخند نگاهم میکرد.

بعد اون نوبت امیر حسین بود. بهش نگاه کردم که دیدم با یه غم خاصی داره نگاهم میکنه. دخترا که مثل خودم کم مونده بود اشکشون در بیاد.

مامانم با یه لحن دستپاچه گفت: اعظم جون حالا که وقت این حرفا نیست. بزار بریم خونه مفصل در موردش حرف میزنیم.

خاله اما ول کن نبود همیشه از این اخلاقش متنفر بودم. هیچ وقت تا جوابشو دل خواهشو نمیگرفت دست بردار نبود.

خاله: اتفاقا چه وقتی بهتر از الان که همه هستن. ببینم اکرم نکنه تو میخوای دست رد به سینه من بزنی؟

شوهر خالم به جای مامانم گفت: خانووم الان که جای این حرفا نیست.

خاله: خيله خب پس ما یکشنبه خدمت میرسیم.

بعدم اجازه هیچ حرفی رو نداد و سوار ماشینشون شد.

بقیه هم سوار ماشینا شدن فقط این وسط منو امیر و دخترا بودیم که سرجامون خشکمون زده بود.

این یعنی چی؟؟

چرا الان؟؟؟

الان که فهمیدم عاشق شدم.

الان که اسیر دو تا گوی عسلی ام.

نریمان بوقی زد و سرشو از پنجره آورد بیرون و گفت: سوار شید که قراره بریم دور دور.

بعدم خودش گاز داد و رفت امیر حسین آخرین نگاهشو حوالم کرد و نشست و تو ماشین.

مینا شونه ها مو گرفت. بهش نگاه کردم که لبخند محزونی زد و سوار شد منم بعد اون سوار شدم.

رو به سارا که پشت فرمون بود گفتم: سارا من یکم حالم خوش نیست منو اول ببر خونه بعد

خودتون هر جا خواستید برید.

بدون حرف به سمت خونه روند. بر عکس وقتی داشتیم می اومدیم که اونقد مسخره بازی در

اوردیم الان ماشین تو سکوت فرو رفته بود.

از ماشین پیاده شدم که سپیده گفت: مطمئن نیی؟

-اره، شما برید خوش باشید.

سارا تک بوقی زد و دور شد. نگاهمو از اخر کوچه گرفتیم و وارد خونه شدم...

ایندفعه نه چادرمو در اوردم که روی مبل بندازم و نه روسری مو باز کردم که برم جلو کولر.

ایندفعه یک راست رفتم سمت اتاقم. روی تخت ولو شدم که یدفعه اشکام شروع به باریدن کردن. میدونستم که ازدواج منو حامد حتمیه. بابا هیچ وقت مخالفت نمی کنه. همیشه میگفت حامد مرد زندگیه. حالا همون آقای مرد زندگی اومده خاستگاریم.

گوشییم زنگ خورد. از توی جیب مانتوم درش اوردم. میدونستم یا نریمان یا شیدا. وقتی به صفحش نگاه کردم دیدم ایندفعه اشتباه حدس زدم. اسم حامد روی صفحه نمایان شده بود. حالا میفهمم دلیل نگاه های گاه و بیگاه حامد چیه.

حالا درک میکنم که چرا نسبت به امیر حساسه. چرا دلش نمیخواست من باهاش تنها باشم. چرا اون سوالات رو ازم میپرسید....

تلفنم اونقدر زنگ خورد تا بالاخره قطع شد. سایلنتش کردم و انداختمش روی میز.

به سقف زل زدم. یاد اون روزی افتادم که تو مشهد نماز میخوند اون موقع بود که قسم خوردم نظرشو نسبت به خدا تغییر بدم. چون میدونستم خودشم میخواد اما داره کتمان میکنه.

من اونو به راه راست اوردم اما به بهای دادن دلم....

خدایا چرا الان که فهمیدم عاشقشم حامد پا پیش گذاشته. چرا چند روز پیش نگفت که هنوز من تکلیفم با خودم معلوم نبود چرا حالا....

با صدای زنگ در از خواب بلند شدم. دستی به صورتم کشیدم من کی خوابم برده بود. یاد مراسم نریمان و حرف خاله افتادم. اونقدر گریه کرده بودم که خوابم برده بود. گوشیمو برداشتم تا ببینم ساعت چنده. ۳۴ تماس بی پاسخ. چخبیر بود مگه.

همه یا از مامان بوده یا نریمان و شیدا یا نسترن و حامد. اونقدری حالم خوب نبود که بهشون زنگ بزنم. ساعت ۲ بعد از ظهر بود. حتما برای نهار زنگ زده بودن.

با صدای دوباره زنگ در از جام بلند شدم. یعنی کیه؟

ایفونو برداشتم و گفتم: کیه؟

-منم ننه جون.

-وای بی بی آقا بیاین داخل.

کلید ایفونو فشار دادم و رفتم دم در.

بی بی اقا با اون چادر مشکی گل ریزش داشت مثل همیشه نورانی به نظر می اومد. رفتم جلو و بغلش کردم و گفتم: سلام بی بی.

سرم بوسیدو گفتم: سلام خانوم گل. خوبی؟؟

-ممنون، بیاین بریم داخل.

بعدم کمکش کردم تا از پله های جلوی در بالا بره.

کنار بی بی نشستم که گفت:

-چطوری بابات به وصلت دوباره با اون خانواده رضایت داده.

-بخاطر شیدانست بی بی اون دختر هم تو اون خونه خیلی رنج میکشه.

-اره، مامانت بهم گفت. اینا رو ول کن عزیزم خودت خوبی؟ چرا تو نرفتی عروسی؟

-ممنون بی بی جون. راستش حاله خوب نبود. اونا هم الان رفتن ناهار بعدش میخوان برن خونه نسترن اون موقع میرم.

-اهان، پس الان ناهار نخوردی؟

-نه، ولی گرسنه نیستم.

-یعنی چی؟ مگه میشه گرسنه نباشی. ساک کوچکی که کنارش بود و برداشت و گفت: بیا، من چند تا ساندویچ برای توی راهم درست کردم. دوتا دیگش مونده. بیا یکیش مال تو.

بعدم ساندویچ و از داخل کیفش بیرون آورد و داد دستم. با لبخند ازش گرفتم. با اینکه میلی نداشتم اما دلم نمی اومد دستشو رد کنم.

یه گاز به ساندویچ زدم که بی بی دوباره گفت: بخور تا بعد بریم خونه نسترن دلم میخواد نتیجه مو زود تر ببینم.

بی بی اقا مادر، مادرم بود که تو حوالیه یزد زندگی میکرد. یه شیر زن که بعد مردن پدر بزرگم دو تا دختر دم بختشو جهاز داد و عروس کرد. بعدم رفت که تو زادگاه اصلیش زندگی کنه. میگفت اونجا راحت تره.

بلند شدم و رفتم از توی اتاق خواب چادرمو برداشتم و زنگ زدم به تاکسی.

مامان با دیدن بی بی اقا دعوا کردن منو فراموش کرد و رفت تو بغل مادرش. همه از دیدن بی بی اقا خوشحال شدن جاذبه خاصی داشت این زن که همه رو به سمت خودش میکشید. بعد از اینکه خاله از بغل بی بی بیرون اومد نوبت به بقیه افراد رسید. همه یکی یکی سلام میدادن و دخترا هم بی بی رو بغل میکردن.

وقتی نوبت به ملانی رسید بی بی رو بغل کرد و گفت: سلام. بی بی... بی..

بی بی از بغل ملانی اومد بیرون و گفت: سلام دخترم.

بعد رفت سمت بقیه. ملانی یواش ازم پرسید: من فکر کرد بی بی... بی... یک مرد است.

با تعجب گفتم: چرا؟

ملانی: چون به ان گفت اقا.

- اهان... نه عزیزم بی بی یک دایی داشته که خیلی دوسش داشته... دایش هم این لقب و بهش داده.

ملانی: خب چرا اقا؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نمیدونم.

حامد اومد کنارمو اروم گفت: کجا بودی؟ میدونی دلمون هزار راه رفت.

نگاهی بهش کردم و گفتم: حالم خوب نبود.

با نگرانی گفت: واسه چی؟ میخوای بریم دکتر؟

-نه الان خوبم.

یهو لحنش دلخور شد و گفت: به خاطر درخواست مامانم بود.

اره بود... اما گفتم: نه دیشب دیر خوابیدم به خاطر همین یکم سرم درد میکرد.

دروغ که نبود... بود؟ دیشب اونقدر به امیر و آینده فکر کردم که دم دمای صبح خوابم برده بود... اما دریغ از اینکه من هیچ آینده ای با امیر ندارم...

بی بی کنار نسترن نشسته بود و بچه شو گذاشته بود روی پاهاش نریمان و شیدا هم رفته بودن تو اتاق.

صابر از جاش بلند شد و بعد روشن کردن ضبط گفت: ارازل بریزید وسط.

با این حرفش اولین نفر میثم رفت وسط بعد اون هم دست الیاسو گرفت و گرفت.

♥ امیر حسین ♥

از جام بلند شدم. همه داشتن اون وسط میرقصیدن ولی تحمل این جو برای من خیلی سخت بود. رفتم سمت نریمان و بهش تبریک گفتم و بهانه کار و اوردم و گفتم که باید برم.

دم در وقتی خواستم برم حامد جلوم سبز شد. همونطور که نگاهش به بچه هایی که اون وسط داشتن میرقصیدن بود دستاشو برد تو جیبشو گفت: شکستو قبول کن... گفته بودم نازنین سهم منه... منم به کسی که نگاهش به سمم باشه جور دیگه برخورد میکنم.

بعدم از کنارم رفت. به نازنین نگاه کردم سرش پایین بود و انگار تو این دنیا نبود. با اعصابی داغون زدم بیرون.

توی ماشین ضبط و روشن کردم و شیشه رو دادم پایین. سیگاری روشن کردم و دودشو فرستادم تو ریه هام.

هنوز شروع نشده تموم شد. قصه من و نازنین همینجا به پایان رسید.

خدایا چرا نازنین و جلوی راهم قرار دادی که حالا بگیریش.

خدایا اون منو با تو اشتی داد. اونوقت تو میخوای از من بگیریش.

شایدم تقصیر خودمه. من با کثافت کاریایی که کردم لیاقت اونو ندارم.

یک دیگه ای به سیگارم زدم.

تصویر خندش اومد جلوی چشمم. با اینکه میگفت عاشق چاله گونس اما نمیدونست خنده هاش بدون چال یه چیزه دیگست.

اون دوتا گوی قهوه ایش که موقع خنده برق میزنن دل هر کسی رو میلرزونه.

اون روز توی کوه وقتی دیدم داره می افته خیلی ترسیدم. حاضر بودم جون خودم و بدم اما اون زنده بمونه.

تا وقتی که تو بغلم گرفتمش صد بار مردم و زنده شدم. وقتی تو بغلم مثل یه گنجیشک میلرزید و گریه میکرد برای اولین بار فهمیدم که چقد دوسش دارم.

میخواستم همون جا تو شمال ازش خاستگاری کنم. اما فکر اینکه ممکنه منو نخواد مانع اینکار شد.

من ادم درستی نبودم اون حق داشت که منو نخواد. اما الان اون قراره با حامد ازدواج کنه. نه من نمیتونم طاقت بیارم. باید برم و گرنه اگه اونو با حامد ببینم نابود میشم.

هر چند الان هم نابود شدم. من دوباره مردم. بار اول وقتی بود که آنا خبر سقط بچشو و اینکه اون بچه مال من نبوده بهم داد..... و بار دوم امروز وقتی که اعظم خانوم از نازنین خاستگاری کرد بود.

من تموم شدم نیست شدم. دیگه انگیزه ای برای زندگی ندارم.

♥ نازنین ♥

—عروس خانوم اقا دوما دم در منتظرته.

بدون نگاه کردن به آئینه رفتم سمت شیدا تا شنل و روی سرم بندازه. نسترن همون طور که نیما رو تکون میداد گفت: نمیخواهی یه نگاه به خودت بکنی.

—نه.

دل نمیخواست. مگه مهم.... وقتی داماد اونی نبود که دلش قبولش کرده بود. مگه مهمه که چه شکلی شدم.

شیدا با یه غم خاصی شنل و انداخت روی سرمو چادر و هم همینطور. از ارایشگاه زدم بیرون. امروز روز عروسیه منو و حامده. همچی خیلی سریع اتفاق افتاد هیچکس نتونست نظر پدرمو تغییر بده نه بی بی اقا نه مادرم نه نریمان.

پدرم معتقد بود صلاح منو بهتر میددنه اما اینو نمیدونست که دخترش دلش جای دیگه ایه.

حامد با یه لبخند مردونه اومد طرفم خواستم بهش لبخند بزنم اما یه چیزی شبیه پوزخند نسبییش شد.

دره ماشین و برام باز کرد و منتظر شد که بشینم داخل ماشین.

وقتی نشستم درو بست و خودش ماشین و دور زد و نشست پشت فرمون.

ماشین و روشن کرد و روند سمت تالار. اروم گفت: خیلی خوشحالم نازنین امروز بعد چند سال دارم به ارزوم میرسم.

چیزی نگفتم. چیزیم برای گفتن نداشتم. وقتی دید چیزی نمیگم خودش شروع کرد به حرف زدن. اما من چیزی نمی شنیدم یک هفته از خاستگاری خاله از من میگذره. آخرین باری که امیر حسین و دیدم روز نامزدیه نریمان بود. تو این یک هفته هیچی نفهمیدم انگار تو یه حس و حال دیگه بودم. قراره عروسی و نامزدیمون یکی باشه همیشه از عروسایی که روز عروسیشون ذوق نداشتن بدم می اومد ولی حالا خوب درکشون میکنم.

با حرف حامد از فکر بیرون اومدم.

حامد: امیر حسین قراره امشب از ایران بره. حمید و ملانی هم همینطور. اونقد از شدم میوند پسره. **ر*ز*ه.

دستام مشت شد دلم میخواست از امیر دفاع کنم اما در مقابل کی؟

در مقابل کسی که قراره امشب همسرم باشه.

از عشق سابقم طرف داری کنم؟ عشق سابق...اره عشق سابق...

عشقی که عمرش به کوتاهی عمره یک گل رز بود من باید امشب ریشه این عشقی که تازه جونه زده رو بگیرم...سخته ولی باید بتونم.

اونم میخواد فرار کنه. انگار اونم عاشق بود. این خاصیت امیره. واسه چیزی نمیجنگه یا قهر میکنه و یا فرار. اون بعد انا با خدا قهر کرد و حالا میخواد از جشن عروسیه من فرار کنه. رسیدیم به تالار و به جایگاه مخصوص عروس و داماد رفتیم.

♥امیر حسین♥

از ماشین پیاده شدم. انگار همزمان با عروس و داماد رسیده بودم. چند روزی بود که خبری از نازنین نداشتم یعنی ملانی نداشت که بفهمم. میخواست با اینکارش بهم کمک کنه ولی لحظه آخر مامان همچی رو خراب کرد و من فهمیدم که امشب شب عروسیه عشقمه

خبری ازت نبودو خیلی بیتابه تو بودم

اومدم سراغت اما پر گریه شد وجودم

خیلی دلتنگ تو بودم گله مهر بونو نازم

نمیدونم چرا اینجام یا اصلا چم شده بازم

الان که اینجام میفهمم که چقد دیر رسیدم من وقتی رسیدم که عشقم تو لباس عروس بود. بازم خراب کردی امیر. اما ایندفعه تقصیر خودت بود نه هیچکس دیگه.

اون همه قول و قرارو اومدم یادت بیارم

اما انگار دیگه راهی واسه برگشتن ندارم

اینجا گل بارون امشب

چقد این فضا غریبه

چرا من هیچی نمیگم

چرا میخندم عجیبه

رفتم داخل تالار همه داشتن کل میکشیدن و دست میزدن منم شروع کردم به دست زدن. چه کاره مسخره ای تو عروسیه عشقم دارم براش دست میزنم.

اخه مجبورم بخندم

کسی اشکامو نبینه

حالا کو تا باورم شه

سرنوشت من همینه

اره سرنوشتتم بود. سرنوشت من تنهاییه اما این تنهایی ایندفعه مقصرش خودم بودم. من میدونستم که حامد نازنین و میخواد و دیر جنیبدم لعنت به من.

به نظر میاد که امشب

از قلم افتاده باشم

ارزوم بود که من امشب

پیش تو واستاده باشم

دلیم میخواست من امشب جای حامد باشم. تا بتونم به خواستت برسونم. حاضر بودم دنیا رو فدای چشمات بکنم. اما چیف...

چه لباسای قشنگی

بت میاد چقد عزیزم

تو میخندی و من از دور

دارم اشکامو میریزم

اشکام راه خودشونو پیدا کردن عروس و داماد رفتن توی جایگاه مخصوصشون و من دور ترین نقطه سالن به نظاره عشقم ایستادم.

خوش سلیقه هم که بودی

اره بهتر از من اونه

سر تره ازم عزیزم

اون که میخواستی همونه

اره حامد تمام چیزایی که میخواستی رو داره. اما باور کن منم میتونستم منم داشتم همونی میشدم
که تو میخواستی. به همون خدایی که میپرستی داشتم همون میشدم.

تازه فهمیدم حسوادم

دست تو، تو دست اونه

ای خدا انگاری اونم

نقطه ضعفمو میدونه

اره نقطه ضعف من حامد بود. وقتی بهت نزدیک میشد وقتی بهت توجه نشون میداد. ولی حالا
کنارت ایستاده چطور انتظار داری اتیش نزنم؟؟

حالا تو دست تو حلقس

دست اون حلقه تو دستات

یا من اشتباه میبینم

یا دروغ بود همه حرفات

اگه دوسم نداشتی اون توجهات چی بود چرا راه براه بهم کمک میکردی چرا با خدا بودنم اینقد
برات مهم بود لامصب

بله بگو گل من

تو ازم خیری ندیدی

ارزوم بود که ببینم

تو، تو رختای سفیدی

حالا هر دو حلقه داریم

تو، تو دستت

من تو چشمام

تو زدی، من اما موندم

زیر قولت، روی حرفام

عاقده شروع به خوندن خطبه کرد و من شروع به گریه کردن. هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه دختر اینقد
برام مهم باشه که حاضر باشم براش گریه کنم. من حتی سر خیانت انا هم گریه نکردم. اما حالا یه
دختر چادری اونقدر برام با ارزش شده که بخاطرش گریه کنم.

برو خوشبخت شی عزیزم

تو ازم خیری ندیدی

ارزوم بود که ببینم

تو، تو رختای سفیدی

بله رو بگو گل من

بگو و شر شو بکن

منو زندگیه بی تو

باورم همیشه اصلا

عاقده برای باره اول خطبه رو جاری کرد. فکر کنم صدای شیدا بود که میگفت عروس رفته گل
بیاره. چرا احساس کردم صدایش بغض داره؟؟؟

داره سردم میشه کم کم

خیسه از اشکام لباسام

همه گریه هامو کردم

اشکی هم نمونده واسه

میزنم بیرون از اینجا

بله رو میگی نباشم

میرم اون بیرون یه گوشه

دست به دامن خدا شم

برای بار دوم که عاقد خواست خطبه رو جاری کنه از سالن زدم بیرون اما نه باید صبر کنم. باید حماقتی که در حق خودم کردم و با چشم ببینم. ببینم که چطوری نازنین و دستی دستی تقدیم حامد کردم.

راه رفته رو برگشتم و رفتم یکم جلو تر ایستادم. عاقد برای سومین بار خطبه رو خوند. نازنین اروم قرآن و بوسیدو داد دست سپیده. امشب چرا حس میکنم دخترا غمگین؟؟؟

سرشو بلند کرد و نگاهی به جمعی که منتظر بودن کرد و نگاهش تو نگاهم نشست و یه قطره اشک سر خورد و چکید پایان و

بله و گفתי تموم شد

دیگه این اخر کاره

هی میخوام بگم مبارک

ولی بغضم نمیزاره

هق هقم تبریک من بود

من واسه تو گریه کردم

قطره قطره های اشک و به تو امشب هدیه کردم

امشب تو جشنت عزیزم

نمیدونی چی کشیدم

اما کاش اشکام نبودن

تو رو واضح تر میدیدم

دیگه طاقتم تموم شد. دستمو مشت کردم و انگشت اشارمو به دندون گرفتمو از تالار زدم بیرون.

سوار ماشین شدم و سرمو گذاشتم روی فرمون. ملانی گفته بود که باهاشون برگردم خارج اما من دلم به این خوشه که توی جایی باشم که عشقم زندگی میکنه.

ماشین و روشن کردم و پامو روی پدال گاز فشار دادم. نمیدونستم کجا فقط میروندم. یهو سر از بام در اوردم. از ماشین پیاده شدم.

وقتی به بالا رسیدم شروع کردم به داد زدن. مردمی که اونجا بودن با تعجب نگاهم میکردن اما برام مهم نبود. الان فقط دلم میخواست خالی بشم.

زانو هام خم شد و روی زمین نشستم و هق هقم اوج گرفتم.

یه دستی روی شونم نشست. سرمو بلند کردم که یه جوون کنارم نشست و یه بطری آب گرفت جلومو گفت: امشب عروسش نه؟

پوزخندی زدم. انگار ادمای زیادی شبیه من.

بطری رو بیشتر سمتم گرفت که از دستش گرفتم و یه قلپ ازش خوردم.

نگاهشو داد به شهر و گفت: اره منم مثل توام یکی که بدجور خراب کرد.

تقصیر خودم بود که دیر عمل کردم. الانم یه عمر باید بسوزم.

از جام بلند شدم و نگاهی بهش کردم: خیلی از ماها مسبب خیلی از زجرهای خودمونیم.

ازش فاصله گرفتم و سوار ماشینم شدم.

♥ نازنین ♥

از بقیه خدا حافظی کردیم و وارد خونه شدیم.

جهاز من که از قبل آماده بود. خاله هم طبقه بالای خونشونو داده بود بهمون تا اونجا زندگی کنیم.

میبینید تورو خدا! انگار همچی دست به دست هم داده که من خیلی زود ازدواج کنم.

حتی حوصله نداشتم بینم خونه رو چطوری چیدن یه راست رفتم سمت اتاق. حامد هم دنبالم اومد و گفت: از خونمون خوشت میاد عزیزم؟

نمیدونم چرا این حامدو نمیشناسم. یه جورایی برام غریبست. برگشتم سمتشو گفتم: اره قشنگ.

اومد طرفم و دستاشو گذاشت دو طرف شونه هام. با اینکارش انگار جریان برق بهم وصل شده بود. ولی اون بدون توجه به حال درونیم گفت: حالت خوبه... چرا فکر میکنم خوشحال نیستی؟
اره نبودم اما باید باشم باید از امروز اون عشق لعنتی رو از وجودم دور کنم. لبخند کج و معوجی زدم و گفتم: خوبم فقط یکم...
حامد: میفهمم عزیزم.

بعدم از م فاصله گرفت و ادامه داد: برو یه دوش بگیر تا بعد من برم.

نفسمو دادم بیرون خوشبختانه حامد منظورمو فهمید. به طرف حموم رفتم. خوشبختانه زیپ لباسم از پهلو میخورد و نیاز نبود حامد و صدا بزنم. گیره های موهامم همونجا باز کردم. به خودم تو آینه نگاه کردم، یه دختر بی روح اما دیگه نباید اینطور باشه خوشبختانه عشق امیر اونقدر اهرم زیاد نبود... بود؟
اره بود.....

یه قطره اشک از کنار چشمم چکید اون نرفته بود یعنی ملانی دروغ گفته بود ولی چرا؟؟

یاد اون لحظه افتادم که خواستم بله بگم، یه چیزی تو دلم میگفت آخرین شانسمم برای دیدنش امتحان کنم. شاید اومده باشه. و اومده بود...
با یاد اشکاش، اشکای منم بیشتر جاری شد...

کاش میشد... کاش میتونستم به بابا بگم که نمیخوام... که دختر یکی یدونش عاشق شده و نمیتونه با پسر خاله ای که مثل داداشش میدونتش ازدواج کنه...
اما حیف، بازم مثل همیشه نتونستم.

خودمو شستم و از حموم اومدم بیرون حامد دستاشو از دو طرف باز کرده بود و داشت به سقف نگاه میکرد.

مونده بودم چیکار کنم که متوجه من شد و با دست زد روی تخت و گفت: بیا دیگه.

جلو رفتم و گفتم: نمیری حموم؟

-چرا اما تو اول بیا.

روی تخت دراز کشیدم اروم کشیدم تو بغلش و گفتم: تو منو دوست نداری؟

مونده بودم چی بگم.

—نه من...

نزاشت ادامه بدم و گفتم: آگه میخوای نگی نگو..... ولی دروغم نگو.

بعدم از جاش بلند شد و رفت سمت حموم.

ایندفعه من بودم که طاق باز خوابیدم. امشب من نازنین فرهنگ عشق امیر حسین مرادی رو تو دلم میکشتم. من امشب همسر یکی دیگه شدم و دلم نمیخواد که به شوهرم خیانت کنم.

♥ شش ماه بعد ♥

وارد خونه شدم حامدم پشت سرم اومد و دوباره شروع کرد: چند دفعه بگم دهن به دهنشون نزار؟

چادرمو در آوردم و رفتم سمت اتاق و همونطور گفتم: من چند دفعه بگم نمیتونم جلوی بی احترامیشون ساکت بشینم.

دنبال اومد داخل اتاق و گفتم: مگه چی گفتن میگن تو جمع خودی چرا چادر سرت میکنی.

برگشتم سمتشو گفتم: ببین حامد من جلوی تو که پسر خالمی چادر سرم میکنم اونوقت چطور انتظار داری جلوی شوهر دختر عمت چادرمو در بیارم. اصلا بگو ببینم تو که میدونستی من چادریم چرا اومدی خاستگاریم.

—خریت.

بعد این حرف از خونه زد بیرون و در و محکم بهم کوبید. دستمو به میز کامپیوتر بند کردم تا از افتادنم جلو گیری کنم. شش ماه از ازدواج من و حامد میگذره و الان یه ماهه که دعوا هامون شروع شده.

یکم زود نیست؟؟؟

عیک ماهه که حامد داره روی اصلیشو نشون میده. یک ماهه که دارم حامد اصلی رو مبینم.

و واقعا درکش نمیکنم....

موقع شروع کلاسای دانشگاه بهم گفت که دیگه نمیخواد ادامه بدم.

وقتی ازش دلیلشو پرسیدم. جواب سر بالا داد و گفت خوشم نمیاد زنم درس بخونه.

اووووف.... لباسامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. حامد بازم مثل همیشه از خونه زده بیرون و تا آخر شب برنمیگرده. واقعا چرا حامد اینطوری شد. تا یک ماه پیش هیچ کمبودی تو زندگیم نداشتیم. نه عاطفی نه چیز دیگه اما حالا....

یک ماهه که دارم با حامد کل میندازم. نمیدونم چرا حامد یدفعه از این رو به اون رو شد.

تازه داشتیم با حامد کنار می اومد. تازه داشت اون مهری برادری جاشو به مهریه زن به شوهرش میداد اما خراب کرد بدم خراب کرد.

به ساعت نگاهی انداختم. ۱۰ بود. امشب شام پایین دعوت بودیم. عمه ی حامدم بود. و همچنین آریتا و آرزو.... آریتا چند وقتی میشه که نامزد کرده الانم سر اینکه چرا من با چادر جلوی شوهرش ظاهر شدم جنگ داشتیم. خانوم با اینکار من شانسی جلوی شوهرش پایین اومده بود.

اونقد فکر کردم که سرم به حالت انفجار رسید و کم کم خواب به چشمم اومد.

کشو قوسی به بدنم دادم و از تخت اومدم پایین و رفتم تو هال. حامد روی کاناپه خوابیده بود.

با اینکه باهم دعوا کرده بودیم اما بازم دلیم نیومد باهاش قهر باشم هرچی باشه شوهرمه من باید زندگیمو حفظ کنم.

رفتم کنارش و دستمو گذاشتم روی صورتش با این کارم چشماشو نیمه باز کرد. لبخندی زدم و گفتم: آقاهه نمیخوای بلند شی؟

دستمو گرفت و کشید که پرت شدم تو بغلش. دستاش و دوطرف گذاشتو سفت تو بغلش گرفتم و گفتم: بذار یکم دیگه بخوابم.

با دستمو روی صورتش حرکت دادم که با همون چشمای بسته گفت: نه... انگار یه خانوم خشگل دلش میخواد یه لقمش کنم. چشماشو باز کرد و گفت: هووم؟

از بغلش اومدم بیرون و گفتم: نخیر در اون صورت شرکت آقاهه دیر میشه.

نگاهی به ساعت کرد و از جاش بلند شد: فدای سرت خانوم خوشگله... فوقش قراره یکم با رئیس سر و کله بزوم که اونم مهم نیست.

—عه... حامد...

اومد و دستشو انداخت زیر زانو هامو بلندم کرد و گفت: حامد... مامد نداریم.

شروع کردم به جیغ جیغ کردن و با مشت میکوبیم پشتش ولی اون سرخوش میخندید و بالاخره.....

تو آشپز خونه داشتیم ناهار درست میکردم حامد یه دوساعتی میشه که رفته و تا ساعت یک هم برنمیگرده.

با صدای زنگ تلفن اب و ریختم تو قابلمه و از آشپز خونه بیرون اومدم..

گوشی و برداشتم و بدون نگاه کردن به شمارش گفتم: الو.

—سلوم دخی نا پیدا...

—سلام شیدی خوبی.

—نمیشه تو اسم منو مخفف نکنی... خوب میبینی که نمیشه.

—شیدی مگه بده.

—نیست؟؟؟

—خب حالا اینا رو ول کن نریمان خوبه.

—اره... راستی زنگ زدم بگم ما داریم میایم خونتون.

—شما؟؟

—اره دیگه.. منو مینا و سارا و سپیده.

—واسه ناهار میاین؟

—اره دیگه... نکنه یه ناهار نمیخواهی بهمون بدی؟

-چرا بابا به خاطر این پرسیدم چون الان داشتم قرمه سبزی درست میکردم گفتم برم یکم برنجا رو زیاد کنم.

-اره برو بکن فعلا.

-خدافظ

تلفن و قطع کردم و دوباره رفتم تو آشپز خونه. کار سالاد که تموم شد صدای زنگ خونه هم بلند شد. دستامو شستم و بددن برداشتن ایفون دکمه شو فشار دادم.

خاله حتما مثل همیشه نیست به خاطر همین بچه ها با خیال راحت اومدن بالا.

اول از همه سپیده اومد و پشت سرش بقیه بچه ها.

با خوشحالی بغلشون کردم و تعارف کردم که بیان داخل.

رفتم تو آشپز خونه تا براشون چایی بیارم. سپیده با مسخرگی گفت: زحمت نکشید ما اومدیم خودتونو ببینیم.

سینی چایی رو برداشتم و با خنده بردم تو هال. سینی رو گذاشتم جلوشون و گفتم: چه میکنید نو عروسان.

سارا: نه که خودت نیستی.

-منکه شش ماهه دیگه کهنه شدم الان شما ها نو عروسین که تازه سه ماهه.

مینا: خیلی بدی نازی، کاشکی میشد تو هم عروسیتو با ما بگیری.

-خودت که بهتر میدونی خاله اصرار داشت که عقد و عروسی باهم باشه.

شیدا: ناراحت نشیا اما بعضی اوقات دلم میخواد خالتو با همین دستام خفه کنم.

-عه... شیدا.

سارا: مگه دروغ میگه والا منم طاقت همچین خاله ای رو ندارم چه برسه به اینکه بخواد مادر شوهرمم بشه.

بعد وسط دو تا انگشت شصت و اشارشو دندون گرفت.

-خب بنده خدا میخواستہ پسرشو زود تر سرو سامون بده جرم که نکرده.
سپیده:خب مام نگفتیم جرم کرده میگیم کاشکی صبر میکرد عروسیمون یکی میشد.
یهو دلم گرفت بچه ها هر چهار تاشون عروسی شون باهم بود بجز من.
مینا دستشو گذاشت رو دستمو رو به بچه ها گفت:ول کنید این حرفا رو....
بعد رو به من گفت:هنو نی نی نداری؟
-خودم که خیلی دلم میخواد اما نمیدونم نظر حامد چیه.
سارا:خب ازش پرس.
-میپرسم ولی خب هنوز زوده.
سپیده:اره موافقم هنوز شیش ماه ازدواج کردی چه خبره.
شیدا:هوی من دلم میخواد زود تر زن دایی بشم ها.
-قرار نیس به خاطر زن عمو شدن تو من بدبخت بشم....اگه خیلی دلت میخواد زن دایی بشی بیاد
بیای هر روز کهنه ها شو بشوری.
شیدا:من کهنه بچه داداشم نمیشورم.بعد پیام کهنه ی بچه خواهر شوهرمو بشورم.
سارا:خودت گفتی دلت میخواد زن دایی بشی.
شیدا:دل من غلط کرد.مگه نه دلم.
بعد یه نگاهی به دلش کرد.
-حالا منم بچه دار نشدم که تو الان عزا گرفتی.
سپیده:همینو بگو.
مینا:وای نازی توی دانشگاه که نیستی اصلا انگیزه واسه ادامه دادن ندارم.
سارا:چقدم که ما تو دانشگاه هم دیگه رو میدیدم.
مینا چشم غره ای بهش رفت و گفت: لازم بود منو ضایع کنی؟

سارا مظلوم سرشو تکون داد. سپیده رو کرد سمت مینا و گفت: چیه بابا دانشگاه منم دیگه میگم
اخراشه حیفه و گرنه ول میکردم.

شیدا: راستی بچه ها واسه عید کی بریم خرید؟

-وای راس میگی من هنوز هیچی نخریدم.

سارا: بیاین چهارشنبه بریم.

مینا: نه... پنجشنبه بهتره.

سپیده: اوکی... پس پنجشنبه بیاین خونه نازی تا از اینجا بریم.

شیدا: موافقم.

-بچه ها از ملانی خبری ندارید؟

سارا: چرا من دیروز باهانش حرف زدم. خوبه میگه خیلی دلم میخواد پیام ایران و احتمالا واسه عید
بیان.

سپیده: یعنی خوشم میاد از یه شاخه میپرید یه شاخه دیگه.

با این حرفش همه زدیم زیر خنده. موقع ناهارم اونقد مسخره بازی در آوردیم که هیچی از ناهار
نفهمیدیم. حامد هم زنگ زده بدد و گفته بود تا چهار نیامد. در کل خوش گذشت با اومدن بچه ها
خیلی خوشحال شدم و دعوای دیشبم با حامد به کل یادم رفت.

هر چند دعواهای ما بیشتر از یه روز نیست.

حامد داشت جلوی تلویزیون فیلم میدید رفتم و کنارش روی مبل نشستیم ولی اون انقدر محو فیلم
بود که منو نمیدید. سرمو گذاشتم روی پاهاش و مشغول بازی با دکمه هاش شدم.

حامد: چیزی شده؟

-نه

-چیزی میخوای؟

-نه

- پس چی؟

- یکم باهام حرف بزن.

- چی بگم مثلاً؟

- دلیل رفتارای اخیر تو.

سرشو آورد پایین و نگاهم کرد و گفت: کدوم رفتارای؟

سرمو و از روی پاهاش برداشتم و گفتم: همه رفتارایی که جدیدا پیدا کردی... و نظر دیگران برات مهم شده.

ابروهاشو داد بالا و گفت: نشده.

- آره قشنگ از رفتار دوشب پیشت معلومه.

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت: نازنین میشه این بحثو تموم کنی؟

- نه من باید بفهمم علت این رفتارات چیه.

- علت رفتارای من رفتارای خودت.

- ببخشید اونوقت میشه توضیح بدید رفتارای من چه ایرادی داره.

- بین نازی من الان داشتم با آرامش فیلممم و نگاه میکردم خودت دلت میخواد دعوا کنیم.

- خیر اقا من فقط علت دعوای دوشبه پیشتو پرسیدم.

- دعوای دوشب پیش همون دوشب پیش در موردش بحث شد. چرا دوباره میخای اون بحثا رو پیش بکشی.

چیزی نگفتم و دستا مو بغل کردم و به مبل تکیه دادم.

حامد با هر دو دستش صورتشو پوشوند و اروم گفت: چند وقته زیاد رو به راه نیستم به خاطر همین زود از کوره در میرم..

- خب چرا سر من خالی میکنی؟

دستاشو برداشت و بهم نگاه کرد: چون تو هم زیادی گیر میدی.

- ما شریک در دای همیم حامد اگه من نفهمم چته پس کی بفهمه.

- نازی ولم کن خستم.

از جام بلند شدم و گفتم: هر طور میلته.

بعدم به طرف اتاق راه افتادم.

خودم و رو تخت پرت کردم. اشکام اروم از کنار چشمم راهشونو پیدا کردن. نمیدونم چرا جدیداً حساس شدم. تا تقی به توقی میخوره اشکام جاری میشن. خودمم نمیدونم چه مرگمه. نسبت به حامدم که حساسیتم بیشتر شده. دلم نمیخواد باهام اونطوری برخورد کنه.

امروز پنجشنبهست. قراره با بچه ها بریم خرید عید. سپیده تک بوقی زد و منم سوار شدم و گفتم: سلام... مگه قرار نبود خونه ما جمع بشید.

- سلام... نه آخه دیدم ماشین ارسالن هست گفتم یگه با تاکسی نریم به خاطر همین به همه زنگ زدیم که من میرم دنبالشون.

اهانی گفتم و ساکت شدم. با اینکه اواخر اسفند بود ولی هنوزم هوا سرد بود. بعد از سوار کردن اون سه تا خل و چل سپیده روند سمت بازار.

پشت چراغ قرمز بودیم که یهو یه پسره که بغل ماشین ما وایستاده بود شیشه ماشین و داد پایین و گفت: جون چه جیگرایی بخورمتون.

هر پنج تایی مون برگشتیم سمتش یارو ازین پسرای دختر نما بود و یه یکی دیگه ازین پهلوون پنبه های دماغ عملی هم کنارش نشست بود.

سپیده یه نگاهی بهش انداخت و گفت: عمو جون ما دختریم شما بهتره بری دنبال شوهر بگردی واس خودت.

همون لحظه چراغ سبز شد و سپیده هم گاز شو گرفت و ازشون جلو زد.

هممون منفجر شدیم از خنده.

مینا: وای اینقد دلم تنگ شده بود واسه تیکه انداختن به این دختر نما ها.

سارا:اره از وقتی شوهر کردیم دست و بالمون بسته شده.

شیدا:سپیده دور بزنی شاید ایندفعه یه خوشگل مامان تیکه انداخت که دلمون باز بشه.

چشمم روشن من بالاخره شوهرای شما رو میبینم دیگه. با تو هم هستم شیدا خانوم... خجالت بکش خواهر شوهرت ایجا نشسته.

سارا:علامت مخصوص حاکم بزرگ نازی بی کله احترام بگذارید.

همه به مسخرگی سرشونو خم کردن. خندیدم و گفتم:بخشیدمتون.

سپیده:خی حالا میخوایم اول چی بخریم؟

ماهی..

سارا:بچم چه ذوقیم کرده.

کوفت... خب ماهی دوست دارم.

مینا:الهی.... اشلال نداله اودم برات میخلم.

اصلا نخواستم.

شیدا:چیکار دارید خواهر شوهرمو.... خو دلش ماهی میخواد.... منم دلم تفنگ اب پاچ میخواد.

سپیده:مجید دلبندم اون پاشه نه پاچ.

شیدا:عه..... کل نوستالژی کودکیم به فنا رفت.

سارا:خدایی فکر میکردی اب پاچه.

شیدا:خودم شک داشتیم. اخی میدونی ما یه پسره همسایه داشتیم که زبونش میگرفت. بعد اون

اولین نفری بود که ازینا داشت و بهش میگفت تفنگ اب پاچ ما هم از اون یادگرفتیم.

دوباره همه زدیم زیر خنده.

مینا:خیلی باحالی شیدا.

بعدن خریدن ماهی بقیه چیزای عید و هم خریدم. همون طور داشتیم واسه خودمون چرخ میزندیم

که یهو چشمم افتاد به یه کت اسپرت شیک. اون تو تن حامد محشر میشه.

-بچه ها اون کت و نگاه کنید.

همشون برگشتن و اون سمتو نگاه کردن.

سپیده:وای ارسال اینو ببینه غش میکنه.

سارا:وای مرتضی تو این چه جیگری میشه.

مینا:الیاس تو این محشر میشه.

شیدا:نریمان و بگو صد در صد دخترا با این کت قابشو میدوزدن.

-آی خواهرا یواش من اونو واسه حامد میخوام بخرم.

شیدا:من اول دیدمش.

سپیده:نخیر مال خودمه.

سارا:کی گفته من الان خودم میرم میخرمش

مینا:تا شما دعوا کنید من خریدمش.

تو این فاصله که اونا داشتن دعوا میکردن من سریع رفتم تو مغازه و خواستم تا سایز حامد و بیاره که البته فروشنده گفت همون یه دونه کت براشون مونده و سایز حامدم هست.

از مغازه اومدم بیرون و دیدم اونا دارن سر یه کفش بحث میکنن. کلا دلشون میخواد یه موضوع برای بحث داشته باشن.

رفتم کنارشونو گفتم:باز چی شده.

شیدا:تو کجا غیبت زد؟

پلاستیک و گرفتم بالا و گفتم:رفتم کت و بخرم.

ریختن سرمو کلی فوشم دادن.خواستن اونا هم برن بخرن که گفتم دیر شده و همین یه دونه رو داشتن. بااین حرف بدتر شروع کردن به فوش دادنم.

روزه خوبی بود.یعنی با وجود این چهار کله پوک مگه میشه خوش نگذشت.

کاسه آش و تو دستم جا به جا کردم و در زدم. متین درو باز کرد. با دیدن من با کاسه آش گفت: سلام زن داداش.

-سلام تپل خان.

-عه... زن داداش

خندیدم و گفتم: خاله خونست.

-اره بیا تو. بعدم بلند داد زد: مامان!

از جلوی در رفت کنار و من وارد شدم. اووووف من نمیدونم اینا چرا یه سره اینجا پلاس. نفس عمیقی کشیدم و سلام کردم.

با یه ادعای خاصی جوابمو دادن. یه دختر ناز هم کنارشون بود که بر عکس اون دوتا از جاش بلند شد و خیلی مودبانه جوابمو داد منم یه لبخند به نازی خودش تحویلش دادم.

آزیتا پوزخندی زد و گفت: نازی جوووون نمیدونستم ازین هنرا هم داری؟

بعد با دست به کاسه آش اشاره کرد. دختره احمق جووونو یه جوری گفت که از صد تا فوش بد تر بود. منم یه لبخند مسخره تحویلش دادم و گفتم: عزیزم فکر کردی همه مثل خودت بی هنرن.

عزیزم و یه جوری گفتم تا جواب جوون گفتن خودش باشه. خاله از آشپز خونه اومد بیرون و با دیدن من گفت: وای عزیزم این کارا چیه... دستت درد نکنه عروس گلم.

-نوش جان.

کاسه رو دادم دستش که گفت: بشین عزیزم.

بعدم خودش رفت تو آشپز خونه منم رفتم روی مبل تک نفره نشستیم. آرزو یه نگاهی بهم کرد و گفت: چه عجب دل از چادرت کندی.

-برای محرم ها قابل استفاده نیس.

آزیتا: عه..... چه جالب من فکر میکردم از ما هم رو میگیری.

دوستشون با شادی گفت: وای شما چادری هستید؟

-بله.

-من خیلی از خانومای چادری خوشم میاد دوست صمیمیم چادریه.

اریتا:وا مرجان جون دوست صمیمیت منم.که اونم میبینی که چادری نیستم.

مرجان:نه عزیزم منظورم لیلیه.....اونم یه دختر چادریه تازه باباشم جانبازه.

ارزو:عه....اون دختره سهمیه بگیرو میگی؟

مرجان با دلخوری گفت:اتفاقا لیلی با تلاشه خودش دانشگاه قبول شده.

-در ضمن شما هم نباید درباره کسی که پدرش جونشو به خاطر ماها تو خطر انداخته اینطوری صحبت کنید.

خاله با یه سینی چایی از آشپز خونه اومد بیرون خواستم بلند شم که گفت:بشین عزیزم.

خاله چایی رو گذاشت رو میز و نشست کنار مرجان.

آرزو لباسو کج کرد و گفت:خب که چی؟میخواست نکنه.

ازیتا:والا انگار ما ازشون خواستیم این کارو بکنن.

مرجان:نه اتفاقا اونا اینکارارو کردن که امثال شما تو رفاه باشید.اونوقت شما اینطوری در موردش حرف میزنید.

ازیتا:مرجان جون از کی تا حالا تو هم به جمع کسانی که میرن بالای منبر اضافه شدی.

-از وقتی ادمایی پیدا شدن که حق و نا حق و تشخیص نمیدن.

ازیتا:اره ما نفهمیم و شما فهمیده.

ارزو:دستت درد نکه مرجان جوون حالا دیگه ما رو به این پاپتی فروختی.

خاله ساکت و صامت یه جا نشسته بود و اونا داشتن به من توهین میکردن ولی مهم نبود من خودم صد تا رو حریف بودم.

-مواظب حرف زدنت باش.

ارزو:نباشم چی میشه؟

خاله: بچه ها بس کنید.

مرجان: واقعا متاسفم که با همچین ادمایی دوستم.

ازیتا: ما باید متاسف باشیم که خواستیم به ادم بی لیاقتی مثل تو کمک کنیم. بلند شو بریم ارزو.

خاله: کجا ازیتا جان چایی تونو بخورید.

ارزو از جاش بلند شد و گفت: ممنون زن دایی از عروستون بهمون زیاد رسید جا واسه چایی خوردن نداشت بریم ابجی.

ازیتا هم که از قبل بلند شده بود گفت: بریم.

مرجان هم بلند شد که خاله گفت: مرجان جان لااقل صبر کن لباستو بپارم.

اون دوتا خدافظی کردن و رفتن خاله هم رفت تا از اتاق خیاطیش لباس مرجان و بیاره.

منم از جام بلند شدم و خواستم برم بالا. واقعا از خاله ناراحت شده بودم راست راست واستاده که اونا هرچی دلشون میخواد بارم کنن. بعد تازه میگه چاییتونو نخوردید.

مرجان رو کرد سمتمو گفت: عزیزم نمیخواد ناراحت باشی بعضی از ادما فقط فکر خشک شدن لاکشونو و ست کردنش با شالشونن..... معنی ارمان و واحدیت یه کشور و نمیفهمن.

لبخندی بهش زدم. این دختر عجیب مهرش به دلم نشسته

خاله از اتاق اومد بیرون و بعد از دادن لباس به مرجان ازش خدافظی کرد وقتی مرجان از خونه خارج شد منم قصد رفتن کردم که خاله گفت: خیلی کارت زشت بود نازنین.... از دختری مثل تو توقع همچین رفتاری رو نداشتم.

روپاشنه پا چرخیدم و رو به خاله گفتم: خاله جون درسته از تون انتظار حمایت نداشتم اما انتظار اینکه بخواین سرزنشم کنی رو هم نداشتم.

خاله: ببین نازنین من کاری به بحث بین تو و ازیتا و ارزو ندارم من میگم اونا مهمون بودن و احترامشون واجب.

-اها مهمون..... مطمئنید خاله جون مشتری جم کن نیستن. واقعا ممنونم خاله....

خاله: نازنین....

محلّی به صدا زدناى خاله ندادم و از خونه زدم بیرون از پله ها بالا رفتم و در خونه رو باز کردم. واقعا خاله پیش خودش چی فکر کرده که از اونا دفاع میکنه. سرم داشت میترکید. واقعا برای کسایی مثل بابای دوست مرجان ناراحتم. اونو جونشونو کف دستشون گذاشتن و رفتن تا از ناموسشون دفاع کنن اونوقت ادمایی مثل ازیتا و ارزو خلاصش میکنن تو سهمیه دانشگاه. هر چند که همون هم حقشونه شاید بتونم به جرئت بگم کمترین کاری که واسه این ادما میکنن همینه

حامد درو به شدت بهم زد و داد زد: نازنین.

میدونستم که حتما خاله همچی رو با جزئیات اضافه برانش توضیح داده پس حدس همچین عکس العملی از جانب حامد کار چندان سختی هم نبود.

با کمال خونسردی گفتم: من اینجام.

حامد اومد تو آشپز خونه میدونستم که الان یه دعوای حسابی تو راهه.

- باز چه گندی زدی؟

برگشتم سمتشو گفتم: هیچی.

- هیچی... پس ماما چی میگه.

- من نمیدونم خاله بهت چی گفته ولی مطمئنم هرچی گفته به نفع من نیست.

- اون حقیقت و گفته و تو مسلما باید بهتر حقیقتو بدونی.

- داری راجب چی حرف میزنی.

- راجب کار زشتت امروز جلوی آرزو و ازیتا. اینه با وقاحت بیرونشون کردی.

ابروهامو دادم بالا: من بیرونشون کردم.

- اره جنابعالی.

- اره من بیرونشون کردم... ولی یه چیز اینجا برام سواله تو چرا داری حرص میزنی.

- خب... خب....

-خب؟؟؟

-اونا مهمون ما بودن نازی تو نباید باهاشون اونطوری برخورد میکردی.

دستامو بغل کردم و گفتم: من هیچ وقت کاره اشتباهی انجام نمیدم که بخوام به خاطرش سرزنش بشم.

انگشتشو جلوم گرفت و گفت: بعد اونوقت میشه بفرمایید چرا با مادر من اونطور برخورد کردی یا اونم اشتباه نبوده.

-خاله جلوی اون دوتا ساکت بود تا هر چی که لیاقت خودشونه بارم کنن.

-هر چی بازم تو حق نداشتی اون رفتارو باهاش داشته باشی.

-چرا نمیفهمی حامد اونا داشتن به من به اعتقاداتم توهین میکردن.

-عه...هر چی میکشم از دست تو و این اعتقادات کوفتیه.

-اعتقادات کوفتی؟؟؟ اقا حامد اگه تو نماز نمیخونی دلیل نمیشه من اعتقاداتم کوفتیه.

-هستتو و امثال تو این مملکتو به لجن کشیدی.

-بین قرار نشد به اعتقادات هم توهین کنیم. نه من کاری به بی نمازیه تو دارم نه تو کاری به نماز خوندن من داشته باش.

-هه.....چیه حرف حق تلخه.

-کدوم حرف؟

-اینکه تو و امثال این مملکت و به لجن کشیدید.

-بین منم میتونم به تو و امثال همین حرفو بزنم اما نمیگم چون مطمئنم کسانی هستن که حجاب ندارند و نماز نمیخونن اما شرف دارن. اما میدونی یکی مثل تو هم میاد وجه ی اونا رو خراب میکنه.

-منظورت اینه یکی مثل امیر حسین از من بهتره نه.

-منظورم چیه؟؟

-خودت بهتر میدونی منظورم چیه.

-حامد بس کن ما هنوز هفت ماه نشده ازدواج کردیم. بنظرت واسه دعوا کردن یکم زود نیست اونم واسه دوتا دختر بی ارزش.

-د حرف منم هیینه لامصب چرا داری کاری میکنی که دعوا کنیم.
-من که کاری نکردم.

-چرا کردی وقتی شان اون دوتا دختر عمه ی منو کم میکنی.
-یعنی دختر عمه هات ارزششون از من بیشتره.

گلدون روی میزو شکست که یه جیغ کشیدم و اون گفت: د لعنتی نیست نیست.
بعدم از اشپز خونه زد بیرون و من و همونطور مات و مبهوت باقی گذاشت

♥حامد♥

کلافه از ماشین اومدم پایین و زنگ خوشو زدم.

-وای حامدی بیا بالا.

بعدم بدون شنیدن حرفی درو باز کرد.

وارد خونه شدم آزیتا با یه شلوار کوتاه و تاپ دو بنده ای جلوم ظاهر شد و دستشو انداخت دور گردنم و گفت: وای باورم نمیشه امشب اومدی اینجا.

دستش از دور گردنم باز کردم و گفتم: آزی برو اونور حوصله ندارم.

ازم فاصله گرفت و من خودمو رو میل انداختم. اروم اومد کنارم نشست و گفت: چیزی شده.

-اره..

-بازم با اون دختره دعوات شده.

-اره

-به خاطر چی؟

-به خاطر تو.

-من؟؟

-اره مامان بهم گفت چی شده منم اعصابم خورد شد باهش در افتادم.

لبخند پر عشوه ای زد و گفت:مرسی.

-زیاد خوشحال نشو اگه پام پیشت گیر نبود عمرا اگه با نازی اون طور برخورد میکردم.

-خب حالا که پات پیشم گیرو باید به حرفام گوش کنی.

برگشتم سمتشو گفتم:چرا اون مدارکو بهم نمیدی.

-اگه بدم که دیگه نمیتونم تورو پیش خودم نگه دارم.

پووف کلافه ای کشیدم و گفتم:آرزو کجاست؟

-رفته خونه شاهین.

اینجا خونه مجردی ارزو و ازیتاست.عمم تو شهرستان زندگی میکنه ولی چون ازیتا و ارزو اینجا درس میخونن این خونه رو براشون گرفته.اول میخواست خونه بالایی خونه مادرم که الان خونه منو نازی رو براشون از مامانم بگیره که اون دوتا مخالفت کردن.چون نمیتونستن کثافت کاری کنن.الانم که ارزو تو یه فروشگاه کار میکنه و ارزو پیش من تو شرکت.آوردن ازیتا تو شرکت بدترین کار ممکن بود.چون از تمام کلاهبرداریای من تو اون شرکت با خبره و مدرک داره.

ارزو با انگشتش روی صورتم کشید و گفت:میخواهی یکم سرحالت بیارم.

تو چشمات نگاه کردم یه جذابیت خاصی داشت البته چشمات تنها جایی بود که عمل نداشت.

از جام بلند شدمو گفتم:چند بار بهت بگم از وقتی ازدواج کردم دور این کارا رو خط کشیدم.

اونم با حرص از جاش بلند شد و گفت:حالا مگه یبار چه اتفاقی می افته.

-ولش آزی من دارم میرم خدافظ.

-اگه قرار بود بری چرا از اول اومدی.

محلش ندادم از خونش بیرون اومدم.

وارد خونه شدم کتمو رو شونم انداختم و رفتم سمت اتاق نازنین اروم رو تخت خوابش برده بود. رفتم سمتش و روی تخت نشستم. چقد من این دختر و دوست داشتم.

یه صدایی از درونم گفت پس چرا اذیتش میکنی؟

واقعا چرا.....

به خاطر اون آزیتا... اگه اون اسناد و نداشت الان یه زندگیه عالی واسه نازنین میساختم. کتمو پرت کردم یه گوشه و روی تخت به پهلو دراز کشیدم. دستمو اروم و نواز شگر کشیدم روی گونش. تکونی خورد و به پهلو شد. الان دیگه صورتش کاملا مماس با صورتم بود. نازنین من....

باید هر طوری که شده اون اسنادو از آزیتا بگیرم و گرنه هرروز جنگ اعصاب داریم. آزیتا از اینکه باهاش ازدواج نکردم شکیه و هر کاری ممکنه انجام بده تا رابطه منو نازی رو خراب کنه. ولی من این اجازه رو نمیدم.

زر میزنم. من تا الانم زندگیمنو تباه کردم. از این بدتر که نمیخواد بشه.

ولی من نباید اجازه بدم که خراب تر شه.

البته اگه آزیتا تحریکم نکنه تا الانم خیلی تحریکم کرده که نسبت به حجاب نازنین حساس شدم و فکر میکنم مایه کسر شانمه.

پیشونیشو بوسیدمو بیشتر به خودم نزدیکش کردم.

من نباید از دستش بدم

♥ نازنین ♥

تو آشپز خونه بودم و داشتم پیاز رو خرد میکردم. حالا میفهمم چرا مامانا یه سره تو آشپز خونن. از بس کاری واسه انجام دادن ندارم مجبورم آشپزی کنم. از جام بلند شدم و پیازا رو ریختم تو ماهیتابه یکم که همشون زدم حاله از بوی پختنش به هم خورد دویدم سمت دستشویی. از

دستشویی بیرون اومدم یهو چم شد. با دودی که از آشپز خونه بیرون می اومد تازه یاد پیازا افتادم و دویدم سمت آشپز خونه. سرفه کنان رفتم سمت گاز و خانوشش کردم و ماهیتابه رو انداختم تو سینک. پنجر هارم باز گذاشتم.

دیگه حس و حال اشپزی از سرم پرید بود رفتم و روی کانپه جلوی تلویزیون لم دادم. پریروز که از خواب بیدار شدم حامدم کنارم بود. وقتی بیدار شد ازم معذرت خواهی کرد واقعا این رفتار از حامد بعید بود و البته دلنشین اینکه به خاطر من غرورشو کنار گذاشت و معذرت خواهی کرد یه دنیا ارزش داشت.

همون طور داشتم با خودم فکر میکردم که دوباره حالم به هم خورد و رفتم سمت دستشویی. به خودم تو آینه نگاه کردم نکنه.....

نه.... یعنی ممکنه. سریع از دستشویی زدم بیرون و رفتم تو اتاق لباس پوشیدم و از خونه زدم بیرون یه دارو خونه تو نزدیکیه خونه بود رفتم و ازش یه بیبی چک گرفتم.
تا خونه از خوشحال نزدیک بود بال در بیارم. سریع رفتم و تست و انداختم.
وایییی خدایا مثبت....

نمیدونستم چیکار کنم بخندم یا گریه کنم

اول چیزی که به ذهنم رسید این بود که زنگ بزنم به سپیده.

-الو سپیده.

-جانم چی شده نازی.

-وای سپیده

-وای نازی

-نمیدونی چی شده

-چی شده

-من....

-تو؟؟؟؟

-من حاملم.

-تو حامله ای؟؟؟

-کوفت دارم میگم من حاملم.

-چییییییی؟؟؟

-وای سپیده پاشو بیا اینجا.

-الان که همیشه ارسال نیم ساعت دیگه میاد.

-خب پس کی میای؟

-فردا میام تا بریم آزمایش تا مطمئن بشی.

-من تا فردا از خوشحالی دق میکنم که.

-خب اونطوری که بچت سقط میشه.

-عه....زبونتو گاز بگیر.

-خب حالا توام من فردا میام دیگه فعلا.

-خدافظ.

از خوشحالی سر از پا نمیشناختم. باید برم برایش لباس بخرم نه اول باید بفهمم جنسیتش
چی. ولی عروسک که میتونم بگیرم. وای خدا.....

وقتی جواب تست اومد دیگه تو آسمونا سیر میکردم. انگار یه ادم دیگه شده بودم من داشتم مادر
میشدم یه حس بی نظیر.

تصمیم داشتم امشب که عیده این خبرو به حامد هم بدم حتما خوشحال میشه. جلوی آینه
ایستاده بودم و به خودم نگاه کردم. پایین لباسمو مرتب کردم و کادوی حامد و برداشتم. از اتاق
زدم بیرون حامد کنار سفره هفت سینی که چیده بودم نشسته بود و داشت به ماهی نگاه میکرد
رفتم نزدیکشو گفتم: چچی میخوای یه ساعته زل زدی به اون ماهی؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:میگن وقته سال تحویل ماهی رو به قبله میشه میخوام ببینم درسته یا نه.

-اها ادامه بده.

رفتم اونطرف سفره و قران و برداشتم و شروع کردم به خوندن.با صدای یا مقلب القلوب گفتم تلویزیون قران و بستم و گذاشتم سر جاش و همزمان با تلویزیون شروع به گفتن کردم.

حامد ولی هنوز نگاهش به تنگ ماهی بود.توپ سال نو به هوا رفت و بالاخره حامد دل از تنگ ماهی کند و به من نگاه کرد.از جام بلند شدم و رفتم سمتش دستمو گرفت و نشوندم رو پاهاش موهامو داد پشت گوشم و گونم رو بوسید و گفت:عیدت مبارک عزیزم.

-عید تو هم مبارک.بالاخره ماهی رو به قبله شد یا نه.

دوباره نگاهي به تنگ کرد و گفت:اره.

بعد دست کرد پشت کوسن مبل و یه جعبه کادویی بیرون آورد.با خوشحالی گفتم:این ماله منه؟؟

-اره بازش کن ببین خوشت میاد.وقتی بازش کردم یه گل رز ابی با یه سروویس طلا سفید ناز بهم چشمک زد.با شگفتی گفتم:وای حامد این معرکست.

-قابل خانوم نازمو نداره.

-بزار منم کادوتو بیارم.

بلند شدم و کادوشو از روی عسلی کنار تلویزیون برداشتم و دادم بهش.همون طور که بازش میکرد گفت:دست خانوم گلم درد نکنه.

وقتی بازش کرد گفتم:خوشت اومد.

-مگه میشه تو چیزی واسه من بخری و من خوشم نیاد.

-خب حالا که خوشت اومد من یه هدیه دیگه هم دارم.

-چی؟

-دارم مامان و بابا میشیم.

دهنش باز موند و گفت: نه!

نیشمو شل کردم و گفتم: اره. خوشحال نشدی؟

چرا ولی....

بادم خوابید و با ناراحتی گفتم: ولی چی؟

بنظرت یکم زود نیست.

من..خب...خوشحال نشدی؟

چرا!! کیه که از بابا شدن خوشحال نشه من فقط میگم یکم زوده.

ولی قیافت داره داد میزنه که ناراضی هستی.

عه.....ول کن این حرفا رو نا سلامتی عیدها.

سرمو اروم تکون دادم. انقدری که من واسه بچه دار شدنم ذوق زده شدم حامد یه درصدم نشد.

با حامد و خاله و شوهر خاله و بچه ها وارد خونمون شدیم. همه اومدن استقبالمون. بعد از بوسیدن مامان و بابا رفتم تو بغل نریمان.

عیدت مبارک دماغ گنده.

عید تو هم مبارک دهن گشاد.

با خنده از بغلش اومدم بیرون و رفتم تو بغل شیدا.

وای نازی عیدت مبارک.

عید تو هم مبارک زن دایی.

با تعجب نگاهم کرد که یه چشمک بهش زدم یه جیغی کشید و گفت: وای عاشقتم نازیییی.

همه برگشتن سمتمون یه نیشگون از بازوش گرفتم و یه چشم غره نثارش کردم.

مامان: چرا جیغ میکشی دخترم.

شیدا: چیزی نیست مادر جون.

نسترن اومد سمتمو بغلم کرد.

–حتما باید عید بشه که ما تو رو ببینیم.

خندیدم گفتم: والا...اگه عید نبود که اصلا دیگه نمیدیدنم.

با صابرم حال و احوال کردم و نیما رو ازش گرفتم ماشاءا... تپل شده بود و سنگین شیدا سریع اومد سمتم و گفت: بده به من تو برات خوب نیست.

خاله: وا یعنی چی برات خوب نیست؟

شیدا رو کرد بهم و گفت: اینا هم نمیدونن؟

با خجالت سرمو انداختم پایین حالا دلیل خجالت نسترن رو درک میکنم.

نریمان: خب عزیزم به ما هم بگو چخبره.

حامد یسرش پایین بود و داشت با پاش به زمین ضربه میزد.

شیدا: نازی جونم داره مامان میشه.

نسترن: جدی؟؟

با خجالت بیشتری سرمو انداختم پایین. مامان و نسترن دوباره بغلم کردن و بابا و شوهر خالم هم پیشونیم رو بوسیدن. خاله اما گفت: وا... نازنین جون یعنی شیدا باید زود تر از ما بفهمه.

شیدا: خاله اعظم نازنین هنوز الان به من گفت.

خاله: من این حرفا حالیم همیشه خیلی ازت دلخور شدم نازنین.

–باور کنید من خودمم تازه یه روزه فهمیدم.

مامان: ول کن اعظم بچم الان که گفت، بشین نازنین جان زیاد خوب نیست سر پا بایستی.

چقد خوبه همه تحویلیم میگیرن. نریمان اومد سمتمو منو با خودش نشوند گفت: میبینم ابجی کوچیکه بزرگ شده.

با خجالت سرمو پایین انداختم. که گفت: اوه..... خجالت نکش که اصلا بهت نیاد.

با مشت زدم رو بازو شو گفتم: با تویه منفجر شده نباید مثل ادم رفتار کرد.
خنده ای کرد و گفت: آخ من قربون این تیکه کلامت.... فکر میکردم از سرت افتاده.
منم خندیدم چشمم افتاد به حامد سرش پایین بود و تو فکر.... همچنان به ضربه زدن با پاش به زمین ادامه داد.
نمیدونم چرا چند وقته اینجوری شده.
شیدا آجیل و میوه تعارف کرد و اومد اون سمتم نشست: خب... خب... پس با این وضعیت دیگه نمیتونی بیای مسافرت مگه نه؟
آه از نهادم بلند شد: راست میگی. نامردا یعنی بی من میرید.
لبخند دندون نمایی زد و گفت:اره.
خواستم بزنم تو سرش که نریمان گفت: دست رو زن من بلند نکنی ها..
-مثلا اگه بکنم چی میشه؟
نریمان: اگه بلند کردی بیارش پایین چنان بزن که کبود شه.
شیدا: نرررییییییماااان.
نریمان: چیه خب... نازنینه شوخی بردار نیست.
هر سه تامون خندیدیم. بعد ناهار تصمیم گرفتیم که بریم خونه برویج خودمون.

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت خونه حامد هم پشت سرم اومد. کلید و انداختم وارد خونه شدم. کمرم بدجوری درد میکرد اینهمه راهی که رفتم مطمئن برای بچه ضرر داره.
رفتم سمت آشپز خونه تا یکم آب بخورم. حامد هم رفت تو اتاق.
بعد از اینکه آب خوردم لیوان و شستم و سر جاش گذاشتم و رفتم سمت اتاق.
حامد بازم طاق باز خوابیده بود و نگاهش به سقف. میدونستم الان داره به یه چیزی فکر میکنه. لباسامو در آوردم و یه لباس راحت پوشیدم و رفتم کنار تخت. حامد وقتی دید من کنار تخت

ایستادم به پهلو شد و جا برای من باز کرد. منم روی تخت دراز کشیدم و به حامد نگاه کردم. همه اینکارا تو سکوت اتفاق افتاده بود بدون گفتن حتی یک کلمه.

دست از نگاه کردن به حامد کشیدم و سکوتو شکستم: از این به بعد زود بیا خونه.

-نمیتونم.

-میتونی... باید بتونی... حامد الان من تنها نیستم. تنها بودن برام خطرناکه.

-میخواهی یه چند مدتی بری خونه مادرت.

چشمام از تعجب گرد شد: حامد تو دیوونه شدی یه مدت چیه؟ من قرار نه ماه باردار باشم.

-بین این مشکل خودته نازنین من نمیتونم زود تر از ساعت یازده بیام خونه.

-خیخیز اقا مشکل تو هم هست. به جای اللی تللی بیا بشین تو خونت پیش زن باردارت.

از تخت پایین اومد و گفت: عه... نمیشه یه شب تو این خونه آرامش داشت.

رفت سمت در که گفتیم: تو هم خوب راهی واسه فرار پیدا کردی ولی نه اقا اینطوری نیست. اگه از

ساعت هشت دیر تر بیای خونه من میدونم و تو.

برگشت سمتمو گفت: مثلاً چه غلطی میکنی؟

حالا منم مثل خودش و ایستاده بودم: غلط و هر وقت دیر اومدی نشونت میدم.

دستشو بالا آورد و یکی زد تو گوشم و نعره زد: تو واسه من تعیین تکلیف نمیکنی روشن شد.

بعدم از اتاق زد بیرون و درو محکم بست.

من اما همونجا با دستی که روی گونم بود و ایستاده بودم. با بهت با نفرت. اون منو زد... من کسی که

پدرش از گل کمتر بهش نگفته... کسی برادرش رو چشمش میزارتش... اصلاً اینا بدرک... اون

دست رو زن حاملش بلند کرد.

چند روزی از اون ماجرا میگذره خداروشکر ضربش اونقدر زیاد نبود که صورتم کبود بشه. تو این مدت باهاش یه کلمه هم حرفی نزدم بجز وقتی که اومدن عید دیدنیمون. بجز اون روز دیگه حرفی بینمون زده نشده. حال منم روز به روز داره بدتر میشه.

هم روحی هم جسمی..... چیزی نمیخورم و یه سره حالت تهوع دارم این کوچولوی مامان هم از راه نرسیده داره اذیت میکنه ولی حتی اذیت هاش هم شیرینه. برای من که تا حالا حس مادری رو تجربه نکردم واقعا دنیاست.

جلوی آینه داشتم موهامو شونه میکردم که زنگ خونه به صدا در اومد رفتم و گوشیه آیفون و برداشتم: کیه؟

-منم منم مادرتون غذا اوردم براتون.

-لوس بیاین تو....

دکمه رو فشار دادم و دم در خونه منتظرشون موندم. بچه ها با سر و صدا اومدن بالا. وقتی بهم رسیدن همشون بغلم کردن.

تعارفشون کردم تو خونه تو دست هر کدوم یه نایلون بود. موهامو دادم پشت گوشم و گفتم: اینا چیه؟

شیدا از تو نایلون یه خرس بیرون آورد. سپیده یه ماشین کوکی سارا و مینا هم هر کدوم یه دست لباس.

کنارشون نشستیم و گفتم: اینا چیه؟

سپیده: اینو یه بار پرسیدی.

-دفعه اول جوابمو ندادید.

شیدا: به نظرت معلوم نیست که دنبال جوابی.

-خب حالا شمام.. میگم این کارا واسه چیه.

مینا: واسه چی نه.... بگو واسه کیه..

سارا: واسه کوشولوی خالست..

-وای دخترا چرا زحمت کشیدید.

شیدا: واسه تو نیست که... واسه عزیز دل زن داییشه.

بعدم دستشو گذاشت رو شکمم بقیه بچه ها هم به شکمم نگاه کردن و گفتن: آخی..... عزیزم.
دوستای خل و چل هم نعمتیه. از اون حس که خارج شدیم سارا رو کرد سمتون و گفت: راستی
بچه ها.

سوالی نگاهش کردیم که گفت: ملانی داره میاد.

انگار یه چیزی تو دلم فرو ریخت دیدن ملانی و حمید برابر با دیدن امیر حسین.. امیر حسینی که
خیلی تلاش کردم بهش فکر نکنم که به شوهرم خیانت نکرده باشم.

با نشستن دست سپیده روی دستم از فکر بیرون اومدم. سپیده رو بهم گفت: فراموشش نکردی؟
لبخند مصنوعی زدم و گفتم: چرا... ولی الان یهو یادش افتادم و یهو چیز شد.. میدونی یهو.....

مینا: نازنین.... امیر حسین نرفته خارج اون تموم این مدت اینجا بود تو همین شهر.

میدونستم.... ولی کاش نمیدونستم شای اگه نمیدونستم راحت تر فراموشش میکردم. ولی هر وقت
که میخوام بهش فکر کنم تصویر صورت گریونش و اینکه اونم منو دوست داشته میاد تو ذهنم.
از جام بلند شدم و گفتم: لطفا این بحث و تموم کنید. من الان شوهر دارم... چند وقته دیگه مادر
میشم. این حرفا الان به درد من نمیخوره.

شیدا: باشه عزیزم اروم باش ماکه چیزی نگفتیم.

-من ارومم..

یه دستمو گذاشتم رو پیشونیم و دست دیگم رو... روی کمرم و به سمت اشپز خونه راه افتادم.

-سلام.

بهش نگاه کردم. چقدر تغییر کرده بود. لاغر تر شده بود و چشمای عسلیش توی دوتا گودال سیاه
فرو رفته بود. چشای عسلی که هنوز ناب بودن خودشونو حفظ کردن. سرمو انداختم پایین و جواب

سلامشو دادم. ملانی اومد سمتم و با خوشحالی بغلم کرد و گفت: سلام نازی.... من فهمیدم که تو داشت مادر شد.

به امیر نگاه کردم انگار صورتش با این حرف شکسته تر شد. خدایا چرا الان باید ببینمش. یعنی اون واقعا منو دوست داشته.... یعنی باید باور کنم که عشق من به این روز انداختش. خیلی جلوی خودمو گرفتم که گریه نکنم. ملانی از بغلم خارج شد و رفت سمت شیدا. امیر حسین لبخند بی جونی زد و گفت: تبریک میگم.

همین حرف کافی بود تا یه قطره اشک از گوشه چشمم سر بخوره پایین. ولی سریع پاکش کردم تا بقیه متوجه نشن. امیر اما دید. دیدو سرشو انداخت پایین و گفت: بزار فکر کنم منو نخواستی... این طوری راحت تر کنار میام. از کنارم گذشت و رفت یه سمت دیگه. حامد اومد سمتشو دستشو انداخت دور کمرم و زیر گوشم گفت: باز چه دل و قلوه ای با هم رد و بدل میکردید. برگشتم و بهش نگاه کردم. واقعا فکر میکرد ما داشتیم دل و قلوه ای رد و بدل میکردیم. چه مسخره...

-اولا دستتو از دور کمرم بردار...دوما تو همیشه ذهنت خراب جناب.

-این مسخره بازیا چیه راه انداختی.

-اوه مسخره بازی نکنه انتظار داری ماچت کنم که زدی تو گوشم.

-خودت اعصابمو خرد کردی که این کارو کردم.

-بین حامد دلم نمیخواد بقیه هم بفهمن که ما مشکل داریم پس لطفا تمومش کن.

بعدم دستشو از دور کمرم باز کردم و رفتم بین دخترا نشستم.

امروز سیزدهم عید. یا همون سیزده بدر... به اصرار اقای مرادی قرار شد بیایم باغشون تو لواسون. ملانی کنارم نشسته بود و همش داشت از خاطرات خارج و اینکه چقدر دلش برامون تنگ شده میگفت. بچه ها هم گاهی به لجاجش میخندیدن ولی من فکرم یه جای دیگه بود. من باید با حامد چیکار کنم. نباید اینطوری ادامه بدیم. ما چند وقته دیگه بچه دار میشیم و این رفتار اصلا خوب نیست.

مردا بسات کباب و راه انداخته بودن و داشتن کبابا رو منقل میچرخوندن. اولین سیخی که حاضر شد. نریمان برداشت و اومد سمتم. یه تیکه شو جدا کردو داد دستم. با اینکارش شیدا شاکی گفت: نریمان خان خوب به خواهر گرامت برس. انگار نه انگار منم زنتم.
یه تیکه گوشت از سیخ جدا کردم و دادم بهش و گفتم: حالا هی اینجوری بگو تا بقیه فکر کنن ما با هم مشکل داریم.

شیدا: نکه نداریم.. من چقد از تو بدم میاد.

نسترن: هوی شیدا خانوم.... خواست به حرف زدن با خواهر من باشه ها.

شیدا: جان... چشم ه چی نسترن خانوم بگن.

خندیدم اما خندیدنم زیاد طول نکشید چون نگاهم قفل دو تا چشم عسلی شد. بعد از ناهار خواستم به یه بهونه ای برم خونه که بچه ها اجازه ندادن.

همگی سوار ماشینا شدیم و به اصرار دخترا منم سوار ماشینا اونا شدم. سپیده همون اول کاری ضبط و روشن کرد. دخترا اون عقب هوهو میکردن و با اهنگ میخوندن. سرم درد گرفته بود اما دلم نمیومد بزخم تو ذوقشون و فقط به کاراشون خندیدم..

-نریمان مواظب در باش.

-نه نه نمیتونی بیریش بیرون.

-شیدا اون رنگارو نریزی.

یهو هر دو تاشون ایستادن و به من نگاه کردن. با تعجب گفتم: چی،؟؟؟

شیدا: به جای اینکه هی دستور بدی خودتم یکم کمک کن.

دستمو گرفتم به کمرمو گفتم: منکه نمیتونم.

نریمان: اون شوهر الدنگت کجاست؟

-عه نریمان....

نریمان:ها چیه؟؟

-چی هیچی..شوهر الدنگم نمیدونم کجاست.

نریمان: نازی یه چیزو ازت میپرسم راست و حسینی جوابمو بده.

-جانم پیرس.

نریمان:تو با حامد مشکل داری؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:نه چطور؟؟

نریمان اومد سمتم و شونه هامو گرفت: از کی دروغگو شدی؟

چیزی نگفتم که خودش دوباره گفت:فقط کافیه لب تر کنی تا طلاقتو ازش بگیرم.

شیدا:نریمان میفهمی چی میگی؟

-شیدا راس میگه..حواست هست داری چی میگی؟من الان دارم بچه دار میشم نریمان چطور

میتونم از حامد جدا بشم پس بابای این بچه چی میشه؟

نریمان کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:حامد اونی نیست که دلم میخواست شوهرت باشه.

شیدا: نریمان این بحث و آوردی وسط که از زیر کار در بری.

نریمان:نه...بیا اینا رو ببریم تو اتاق.

نریمان رفت تو اتاق منم نشستم روی مبل.شیدا اومد سمتشو دستشو گذاشت روی شونمو گفت:

الان عصبانیه...من ارومش میکنم.

بعدم دنبال نریمان راه افتاد.دوتا انگشت اشاره و شصتمو گذاشتم رو شقیقم و ماشاژش دادم.

تصمیم داشتم اتاق کار حامدو اتاق بچه کنم به خاطر همین به نریمان و شیدا زنگ زدم که بیان

کمک.دستمو گذاشتم روی شکمم و گفتم:میبینی مامان.میبینی بابایی چقد اذیت میکنه.طوری که

حتی دایی نریمانم فهمیده ما با هم دعوا داریم.

هییی...از جام به زحمت بلند شدم و رفتم تو آشپز خونه تا براشون چای و شیرینی ببرم.

سینی چایی رو برداشتم و رفتم بیرون نریمان و شیدا از اتاق اومده بودن بیرون. نمیدونم این شیدای منفجر شده چی به نریمان گفته که نیشش شل شده بود. شیدا اومد سمتم و سینی رو گرفت. نریمان رو کرد سمتمو گفت: هنوز نمیخوای کمد و وسایل دیگه رو بخری؟

-الان؟؟ باید اول جنسیتش معلوم بشه بعد.

نریمان: اوووو شما زنا چه حوصله ای دارید ولش باو یه کمد و تخت که این حرفا رو نداره.

نشستم رو مبل روبه روش و گفتم: اگرم به شما مردا باشه ما نباید اصلا چیزی بگیریم.

توی این جور مسائل با نریمان خیلی راحت بودم. به نظرم دلیلی واسه خجالت نبود ولی اگه نسترن بود تا الان هزار بار سرخ و سفید شده بود.

شیدا: وای هنوز دوماهته نازی تا بخواد بچت به دنیا بیاد من دق کردم.

-انگار تو از من بیشتر عجله داری.

شیدا: وای اره نمیدونم چرا اینقد واسه بچت ذوق دارم.

صدای قفل در اومد و پشت بندش حامد ظاهر شد. با تعجب ابروهاشو داد بالا و سلام کرد.

نریمان و شیدا جوابشو دادن. نریمان از جاش بلند شد و گفت: شیدا ما هم دیگه کم کم بریم.

شیدا بلند شد که حامد گفت: کجا؟؟ نکنه پا قدم من سنگین بوده؟

شیدا: این چه حرفیه ما خیلی وقته اومدیم دیگه کم کم باید بریم.

نریمان سرش پایین بود و اخمی بین دو ابروش.

دنبالشون تا دم در رفتم. بعد از خدافظی در و بستم و وارد خونه شدم. حامد خودشو انداخت رو مبل و گفت: واسه چی اومده بودن؟

سینی رو از روی میز برداشتم و همون طور دست نخورده برگردوندمش تو آشپز خونه.

حامد: نازی با تو بودما.

-اومده بودن کاری که جناب عالی باید انجام میدادی رو انجام بدن.

-منظور؟؟

ظرفا رو گذاشتم رو سینک و گفتم: منظورم واضحه... اومده بودن اتاق بچه رو آماده کنن.

- مگه کدومو اتاق بچه کردی؟

- اتاق کار تو.

شیر اب و باز کردم و مشغول شستن لیوانا شدم. وقتی کار لیوان تموم شد برگشتم که با حامد روبه رو شدم که پشت سرم وایستاده بود. با دیدنش جیغ ارومی کشیدم و دستمو گذاشتم رو دهنم.

حامد اما دستشو دور کمرم حلقه کرد و اروم زیر گوشم گفت: نمیدونی چقد دلم برات تنگ شده.

دستامو بین خودمو خودش گذاشتم و یکم هلش دادم که حتی یه میلی متر هم از جاش تکون نخورد.

دوباره تلاش کردم که بوسه ارومی به گردنم زد و گفت: نازی بسه هرچی قهر کردی... لطفا تمومش کن.

دو ماه گذشت دوباره رابطم با حامد خوب شده خیلی خوشحالم امروز قراره برم سنوگرافی. بچه ها از صبح هزار بار زنگ زدن و هر کدومشون یه نظری دادن. اما برای من سلامتی بچه از هر چیز دیگه ای باارزش تره. دختر و پسر هر دو برام عزیزن.

اسممو صدا زدن تا برم داخل اتاق با استرس از جام بلند شدم دوباره تو لحظات حساس به جای اینکه حامد کنارم باشه شیدا کنارمه.

شیدا لبخند اطمینان بخشی بهم زد.

جوابشو با لبخند دادم و وارد اتاق شدم.

.....

از اتاق که اومدم بیرون شیدا هم از جاش بلند شد و اومد سمتمو گفت: چی شد؟ پسره یا دختر.

نیشپو براش شل کردم و گفتم: دختر!!

جیغ کوتاهی کشید و بغلم کرد. همونطور که محکم به خودش فشارم میداد گفت: وای... نازی خیلی خوش حاله.

-منم....حالا ولم کن که خفم کردی.

از بغلم بیرون اومد و گفت:ببخشید اثرات خوشحالیه زیادیه.

خندیدم و با هم از مطب خارج شدیم.

شیدا ماشین و دور زد و پشت فرمون نشست منم درو باز کردم و کنارش جا گرفتم.سویچ و چرخوند و ماشین و روشن کرد یکم از راهو که رفتیم رو کردم بهشو گفتم:برو یه شیرینی فروشی تا شیرینی بخریم بریم خونه مامان اینا.

شیدا:باشه...راستی نمیخوای اول به خاله بگی؟

-چطور؟

-یادت رفته موقع عید که گفتمی حامله ای چه حرفی زد.

-اها اره یادمه.ولی باشه شب با حامد بریم و بگیم.

-نمیدونم خود دانی.

بعد از خرید شیرینی رفتیم سمت خونه.روی شکمم دست کشیدم و گفتم: دختر قشنگم از امروز قراره بشی همدم مامان.چه نقشه هایی که واست ندارم.

- هنوز که بندیا نیومده فعلا پیاده شو بریم.

از ماشین پیاده شدم شیدا در خونه رو با کلید باز کرد و اول خودش رفت داخل منم پشت سرش رفتم.از همون دم در شروع کردم به صدا زدن مامانم. عادتم بود حتی با اینکه تو خونه خودمم ولی هنوز کلید خونمونو مثل شیدا دارم و وقتی وارد خونه میشم از همون اول شروع میکنم به عربده کشی.

مامان با ملاقه از آشپز خونه اومد بیرون و گفت:چی شده؟

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:سلام.

مامان:سلام رفتید سونوگرافی؟

شیدا:سلام مامان....اره رفتیم.

مامان: سلام... خب؟؟

-دختره.

مامان اومد بغلم کرد و گفت: الهی قریونت بشم عزیزم مبارکت باشه.

از بغلم اومد بیرون که گفتم: ممنون... من برم یه زنگ به حامد بزنم.

مامان: برو عزیزم.

به سمت اتاقی که قبلا مال من بود راه افتادم. همچی دست نخورده بود. مامان میگفت دلّم میخواد همینطوری بمونه اگر مهمونی اومد که دختر دار باشه میاد همین اتاق.

گوشی رو از جیب مانتوم بیرون اوردم و زنگ زدم به حامد. بعد چند تا بوق صدای دخترونه ای از پشت خط گفت: الو...

یه لحظه شک کردم نکنه اشتباه گرفتم گوشی رو از گوشم جدا کردم و به اسم روی صفحه نگاه کردم. نه درست گرفتم شماره شماره حامده صدا دوباره گفت: الو... بفرمایید.

گوشی و به زحمت نزدیک گوشم بردم و گفتم: الو..

-بله بفرمایید.

-ببخشید من همراه شوهرم و گرفتم.

-اوا... نازی جووون تویی.

احساس میکردم صدا برام اشناست مخصوصا جوون گفتنش. یکم به مغزم فشار اوردم که یهو خودش گفت: منم آزیتا... راستش حامد جلسه داشت و گوشیشو داده بود به من که هر کی کار داشت جواب بدم.

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: مگه تو الان تو شرکت حامدی.

-مگه نمیدونی من اینجا کار میکنم. در واقع دست راست مدیر عامل شرکت یا همون حامدم.

-اها... خب من قطع میکنم هر وقت اومد بگو به من یه زنگ بزنه.

-باشه هانی... اگه حوصله داشت حتما بهش میگم بابای.

احساس کردم چشمم داره سیاهی میره به زحمت دستمو بند دیوار کردم که نیافتم. گوشه از دستم افتاد و صدای بدی داد. اون یکی دستم و جلوی دهنم گرفتم و زل زدم به پایه میز کامپیوتر. چرا حامد بهم نگفته بود. اون میدونست من روی ازیتا حساسم پس چرا ازم مخفیش کرد. دره اتاق باز شد و بعدش صدای شاده نریمان: میبینم که دماغ گنده میخواد دختر.... بقیه حرفش تو دهنش ماسید چون پشتم بهش بود نمیتونستم حالات صورتشو ببینم. اومد جلوم و وقتی منو با اون حال دید ترسیده گفت: نازی.... چی شدی؟ میخوای بریم دکتر؟ حالت بده؟ حرف بزن... نازی.

بهش نگاه کردم و به زحمت گفتم: نه چیزی نیست فقط یهو سرم گیج رفت.
-مطمئنم.

سرمو تکون دادم و گفتم: اره.

نگاهی به گوشیم که باتریش در اومده بود کردو گفتم: با حامد دعوات شده.
-نه... گفتم که چشمم سیاهی رفت دستمو گرفتم به دیوار گوشه از دستم افتاد.
خیلی هم دروغ نگفتم... گفتم؟؟

نریمان معلوم بود قانع نشده اما بیخیال شد و به همراه هم از اتاق خارج شدیم.
چرا منو حامد نمیتونیم خوش باشیم. چرا نمیتونیم چند وقت بدون دعوا سر کنیم.
چرا تا میخوایم خوب باشیم به اتفاقی می افته.

خدایا چرا؟؟؟

هر چی منتظر تماس حامد بودم خبری نه از تماسش شد و نه از خودش دیگه همه فهمیده بودن که یه مرگم شده. شب که شد به نریمان گفتم منو برسونه خونه.
از نریمان خدافظی کردم و در خونه رو باز کردم. داشتم از پله ها بالا میرفتم که در خونه خاله اینا باز شد و بعدشم خود خاله که اسممو صدا زد. واقعا تو اون لحظه حوصله هیچ کس و هیچ چیزی رو

نداشتم اما نمیشد که جواب خاله رو ندم. چند تا پله ای رو که رفته بودم و برگشتم و گفتم: سلام خاله.

-سلام عزیزم از صبح کجا بودی؟

-با شیدا رفتم سونوگرافی بعدم رفتم خونه پدرم.

-وا خاله جون یعنی اول نباید به من بگی بچت جنسیتش چیه؟

-منتظ بودم تا با حامد دو تایی بیایم بهتون بگیم که حامد یکم سرش شلوغ بود و نتونست بیاد.

اره ارواح عمم باشه حامد بیاد خونه یه کاری بهش نشون میدم که صد تا ازینا ازش بیرون بزنه.

با صدای خاله از فکر نقشه کشیدن برای حامد بیرون اومدم و گفتم: بله... ببخشید متوجه نشدم.

خاله پشت چشمی نازک کرد و گفت: گفتم حالا بچه جنسیتش چیه؟

با بیاد اوری دختر کوچولوم لبخندی زدم و دستی به شکمم کشیدم و گفتم: دختر.

-وا یعنی پسر نشده.

با تعجب سرمو بلند کردم و گفتم: مگه دختر و پسر فرق میکنه.

خاله چشاشو تو کاسه چرخوند و گفت: نه... ولی خب اولاد اول پسر باشه تا دست ادم و تو پیری

بگیره بهتره.

با حرص گفتم: اها بله ببخشید دفعه بعد انشاءا... پسر میارم.

-وا منکه چیزی نگفتم که رو ترش میکنی.

-بله درسته شما چیزی نگفتید ولی من یکم خستم اگه اجازه بدید برم استراحت کنم.

-باشه برو خدافظ.

-خدافظ.

پله هارو بالا رفتم و در خونه رو با کلید باز کردم.

هووووف سرو کله زدن با خاله یه فیل و از پا در میاره. چادر و کیفمو گذاشتم رو مبل و رفتم سمت اشپز خونه چای سازو پر اب کردم و زدم به برق. نشستم رو صندلی و دستامو گذاشتم رو سرم. اخر داستان منو حامد به کجا میکشه. خدایا فردا که قراره بچه دار بشیم من به این بچه چی بگم. یه دستمو گذاشتم رو شکمم و گفتم:

لگد میزنی و من عشق میکنم

با تمام وجود حس میکنم و عشق میکنم از این حس کردن

تو با خود عشق به همراه داری و من این عشق را با جان و دل میپذیرم

تو در من رشد میکنی و من رشد کردنت را با جان و دل در ذهن خود ثبت میکنم.

لبخندی رو لبم نشست تنها دلخوشیه من دخترمه...

دختره من....

چای ساز با صدای تیک خاموش شد. از جام بلند شدم و چایی دم کردم و یه اسکان برای خودم ریختم که صدای در اومد. پس بالاخره اقا تشریف آوردن. استکان و همونجا رو میز گذاشتم و از آشپز خونه رفتم بیرون. حامد پشت به من داشت کتشو در میاورد. دست به سینه گفتم: به به بالاخره تشریف آوردید.

برگشت سمتمو کتشو انداخت رو مبل. با دیدن دستایی که روی سینم قفل شده بود یه ابرو شو داد بالا و گفت: سلام.... چیزی شده.

لبامو دادم سمت پایین و گفتم: نه چه اتفاقی.

- پس این قیافت برای چیه؟

- اها یعنی تو نمیدونی؟

- چیو؟

- اینکه آزیتا تو شرکت شما کار میکنه.

رنگش به وضوح پرید و گفت: تو از کجا میدونی؟

-اگه نگاهی به موبایلی که دست ازیتا خانوم بود مینداختی متوجه میشدی که من بهت زنگ زده بودم.

-اها...چیزه..ها من یعنی تو جلسه بودم بعد چیز ازیتا جواب داد.

-اینو خو ازیتا خانوووم هم گفتن...حرف من اینه که تو چرا به من نگفتی اونم تو اون شرکت کوفتی هست.

-اولا صداتو برای من بلند نکن.دوما من فکر میکردم تو خودت میدونی.

-من از کجا باید میدونستم در صورتی که شوهرم همه چیزو از من پنهان میکنه.

-من چیو ازت پنهون کردم.

-همه چیزو همین که ازیتا هم با تواء.

-اره ازیتا تو شرکت ما کار میکنه.حالا این چیزا چه ارزشی داره که تو به خاطرش این الم شنگه رو به پا کردی.

-ارزش نداره...ارزش نداره که اون دختره ی ه*ر*ز*ه با تو توی یه شرکت کار میکنه.

-مواظب حرف زدنت باش نازی.

-چیه ازش طرفداری میکنی خیلی برات باارزشه نه اونو از من بیشتر میخوای نه.

-ساکت شو.

و بعد دستی که یه طرف صورتتم فرود اومد.اینم سیلیه دوم.....و باز حامدی که از خونه میزنه بیرون.و من دوباره به اتاقم پناه اوردم.

روی تخت دراز کشیدم و اشکام راهه خودشونو پیدا کردن خدایا این تاوان کدوم گناهمه.این مجازات کدوم کاره نکرده. خدایا چرا باید این همه سختی بکشم. خدایا این تاوان دلشکسته امیره....

هق هقم بلند شد.خدایا اگه تاوان دلشکسته امیره....

پس تاوان دلشکسته منو کی میخواد بده....

خدایا تاوان این سیلی هارو حامد میخواد چطوری پس بده.

خدایا صدامو میشنویی.....

خدایا کمکم کن....کمکم کن.....

هق هقم همه اتاقو پر کرده بود.

دیگه نمیکشم....شاید تقصیر منم بود.ولی تو این دوران اونقدر زود رنج و نازک دل شدم که دیگه تحمل دیدن ازیتا رو کنار حامد نداشته باشم.

♥حامد♥

از ماشین پیاده شدم و سریع زنگ و زدم یکم صبر کردم و بعد با مشت کوبیدم به در.

صدای ارزو از پشت ایفون اومد:چه خبرته بیا تو.

درو باز کرد. رفتم داخل با دیدن ارزو گفتم:ازیتا کو.

-تو اتاق.

به سمت اتاق رفتم که ازیتا زود تاپشو کشید پایین و گفت:هوی این خراب شده در نداره.

-اینا رو ول کن آزی بگو ببینم تو امروز گوشیه منو جواب دادی؟

-خب اره.

-کی؟

-وقتی جناب عالی داشتی گاوصندوق شرکت و زیر و رو میکردی.

رفتم جلو و گردنشو گرفتم و گفتم:منکه میدونم تو اون کله پوکت چی میگذره بین آزی من هر غلطی که بکنم تو هم شریک جرمی میفهی.پس سعی نکن رابطه منو نازی رو بهم بزنی خر فهم شد.

تیکه اخر و با داد گفتم.صدای خر خر گلوش نشون میداد که زیاد روی کردم و لش کردم که افتاد رو زمین و حریص هوا رو داخل ریه هاش میکشید و سرفه میکرد.

وقتی حالش جا اومد به زحمت گفت: بدبخت... تو.. الانم گاف دادی.... مطمئنم الان... با نازی دعوات شده.... تو خودت همچی رو لو دادی.....

خواستم دوباره برم طرفش که ارزو اومد داخل و گفت: چخبره؟

بعدم دوید سمت آزیتا. آزیتا دستشو که خواست کمکش کنه رو پس زد و گفت: این روانی نزدیک بود منو بکشه تو کجا بودی از اون موقع.

- شرمنده داشتیم با کیوان حرف میزدیم.

حوصله ی چرندياتشونو نداشتیم به خاطر همین انگشت اشارمو تهدید وار جلوش گرفتم و گفتم: دور و ور زندگیم نیبیمت.

- هه خیال کردی حامد خان کاری میکنم نازنین طلاق بده.

سیلی محکمی زدمش و گفتم: تو غلط میکنی.

دستشو گرفت روی صورتشو گفت: به قیمت زندان رفتن خودمم باشه به روز سیاه مینشونمت.

حوصله چرندياتشو نداشتیم چون میدونستم همش خیال خامه. از خونس زدم بیرون تو خیابون نفس عمیقی کشیدم. امشب برای دومین بار روی نازنین دست بلند کردم و دوباره به خاطر آزیتا. دوباره خراب کردم. حتی جنسیت بچه رو هم ازش پرسیدم کلافه دستمو بین موهام فرو بردم. آی یایای..... دوباره گند زدی حامد.

♥ نازنین ♥

خودمو تو آینه نگاه کردم کبودی دور چشمم که شاهکار حامد خان بود پاک شده بود. فردای اونروز وقتی دیدمش محلش نداشتیم اون شب خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم اگه کارای حامد ادامه پیدا کنه صد در صد به نریمان میگم. واقعا از دست خودشو کاراش کلافه شدم.

با صدای زنگ تلفن از اتاق رفتم بیرون و تلفن و برداشتم.

- الو.

- سلام نازی جوون.

-سلام شما؟

-ای بابا فکر میکردم باهوش تر از این حرفا باشی. هرچند اگه بودی حامد باهات این کارو نمیکرد.

-چکاری؟ خانوم کی هستید.؟

-من آزیتم. و اینکه حامد باهات چیکار کرد رو باید رو در رو باهات بگم.

-چی ازیتا؟؟ چی از جونم میخوای چرا نمیخوای دست از سر منو زندگیم برداری؟

-اتفاقا این حرفو حامدم اون شب بهم گفت!

-اونشب؟

-اره دیگه اونروز که من تلفنشو جواب دادم و باهام دعوا کردید دیگه.

روی مبل نشستم و گفتم: تو از کجا میدونی؟

-دیگه دیگه اینش مهم نیست مهم اینه که من چه چیزایی میدونم.

-چرا نمیفهمی من حاملم. چرا داری منو عذاب میدی.

-اتفاقا چون حامله ای میخوام بهت کمک کنم. حامد میخواد سر منم کلاه بزاره و از دور خارجم

کنه. ولی کور خونده فردا ساعت سه بعد از ظهر پارک روبه روی شرکت منتظرتم.

بعدم بدون شنیدن حرفی از جانب من قطع کرد.

خدایا این دفعه چه مکافاتى در انتظارمه.

بند کیفمو تو دستم مچاله کردم و رفتم سمت نیمکتی که آزیتم روش نشسته بود. آب دهنمو به

زحمت قورت دادم و گفتم: آزیتم.

برگشت سمتم و یه طرف لبش رفت بالا: ...به... سلام خانوم مادر بیا بشین.

اروم کنارش نشستم و گفتم: سلام چیکارم داشتی؟

-میگم.... ولی چرا داری میلرزی؟

میلرزیدم پس چرا خودم متوجه نشدم.

-حرف تو بزن.

-باشه...نگرانی به تو و اون حامد سگ صفت نیومده.

-درمورد شوهر من درست صحبت کن.

-شوهرت..هه خیلی مسخرس.

-اگه نمیخوای رفتو بزنی من برم.

-باشه میگم....دوسالی میشد که درس تموم شده بود و دنبال کار میگشتم که حامد بهم پیشنهاد کار تو شرکت خودشونو داد.منم با کله قبول کردم.یکمی که گذشت به کاراش مشکوک شدم.

-چه کارایی؟

-میگم بهت.....تو شرکت زیاد میموند.اون موقع هنو معاون نشده بود. و همش زیراب معاون و پیش رییس میزد تا اینکه بالاخره خودش جاشو گرفت.

-داری دروغ میگی.

-ادامشو گوش کن.....دیگه تقریبا نصف بیشتر کارا دستش بود.جوری از بغل جنسا میخورد که حتی رییس هم نمیفهمید داره سرش کلاه میزاره.

با بهت گفتم:یعنی حامد داره از شرکت کلاه برداری میکنی؟

-اره.....این اقا همه کاراش و از تو پنهون کرده.وقتی از کاراش سر دراوردم باهم رابطه برقرار کرد و قول ازدواج داد...اما بعد یه سال زد زیر همچی و اومد خاستگاری تو.منم دیدم از خودش که چیزی بهم نرسیده لاقل از پولاش یه نفعی ببرم.از اون روز هر وقع که من میام خونه خاله یه دسته چکه ۵۰۰۰ بهم میده و منم زیپ و میکشم.اما چند شب پیش که باهم دعواتون شده بود اومدو عقدشو سرم خالی کرد.منم قسم خوردم به خاک سیاه بنشونمش.

نمیتونستم نفس بکشم.به زحمت گفتم:دروغ میگی.

-من حرفام با سنده.اون سنداروهم چند روز دیگه میخوام بدم دست پلیس.هر چند پای خودمم گیره اما من با سند ازاد میشم.مهم ضربه زدن به حامده.

چشمام داشت سیاهی میرفت هضم حرفاش برام خیلی سخت بود. آزیتا نگاهشو از روبه رو گرفت به من نگاه کرد. با دیدن وضعم هل شد و گفت: چی شدی؟ نازی... دختر حالت خوبه؟

سریع از جاش بلند شد و رفت سمت بوفه ای که همون نزدیکی بود.

حامد... یعنی اون بهم تو تموم این مدت دروغ گفته... یعنی من الان با یه ادم شیاد و کلاه بردار دارم زندگی میکنم... تو تموم عمرم پدرم یه لقمه حروم به خوردم نداده بود که حالا حامد... ..

وای حامد داری با من چیکار میکنی...

آزیتا با یه شیشه اب معدنی نشست کنارم و یه مشت اب ریخت رو صورتم که راه تنفسیم باز شد. به زور شیشه رو چسبوند به لبام و مجبورم کرد ازش بخورم. شیشه رو از لبام جدا کردم و گفتم: ممنون... خوبم.

-اووف... یه لحظه ترسیدم.

چونم از بغض لرزید ولی جلوی جاری شدن اشکامو جلو آزیتا گرفتم و گفتم: ممنون که همه چیز رو بهم گفتی... هر چند برای منفعت خودت بود.

از جام بلند شدم که گفت: من چند روز دیگه میرم پیش پلیس... این چند روزم به خاطر تو صبر میکنم که با خودت و حامد کنار بیای... نمیدونم چرا اما دلم برات میسوزه... من به اندازه کافی از حامد سود بردم این وسط تویی که حق خودت و بچت پای مال شده.

اروم پلک زدم که اشکام جاری شد. پاکشون کردم و راه افتادم سمت پیادرو...

اروم و قرار نداشتم و هی طول و عرض خونه رو طی میکردم. بچه هم مدام لگد میزد انگار اونم میدونست که عصبیم.

حالم خیلی بد بود و سرم داشت از درد میترکید. بالاخره صدای در اومد. برگشتم سمت در که حامد با موهای آشفته وارد خونه شد حتما آزیتا زود تر از من شروع کرده.

حامد با تعجب به من نگاه کرد که گفتم: چرا حامد؟

ابروهاش بیشتر بالا رفت و گفت: چرا چی؟

عین دینامیت منفجر شدم و گفتم: لعنتی من همه چی رو میدونم. ازینا همه چی رو برام گفته.. گفته که تو چطور کتافتی هستی.

طلبکار دستاشو زد به کمرشو گفت: بله؟؟ باز اون دختره ه**ر**ج**ا**ی**ی چه مزخرفاتی تحویل داد.

هه.....همین چند روز پیش بود به خاطر اینکه بهش گفته بودم ه**ر**ز**ه یه سیلی نوش جانم کردی. حالا میگی دختره ه**ر**ج**ا**ی**ی.....ولی میدونی چیه همون خانوم اومد و بهم گفت دارم با چطور ادمی زندگی میکنم. یه کلاهدار شیاد.

اومد جلو تر و گفت:دیگه از این بحثات خسته شدم نازنین هر روز یه بحث تازه. من نمیدونم اون احمق بهت چی گفته اما میدونم تو حرف اون دختر رو از من بیشتر قبول داری.

اره چون اون دختر با مدرک حرف میزد.

کدوم مدرک؟ کدوم سند؟ اون دختر به بهانه این چرندیات کلی از من باج گرفته.

ببین خودتم خودتو لو دادی....تو چرا باید به اون باج بدی اگه اون دروغ گفته.

بس کن نازی تو رو به هر کی میپرستی تمومش کن خسته شدم از دستت.

بس نمیکنم....اتفاقا این منم که از دست تو و کارات خسته شدم. میدونی چیه دیگه تحملتو ندارم میرم خونه پدرم. خواستم برم سمت در اتاق که هلم داد و پهلوم خورد به میز. تو هیچ قبرستونی نمیری و میتمرگی سر جات.

بعدم از خونه زد بیرون و درو قفل کرد. چشمام داشت سیاهی میرفت و درد شدیدی زیر شکمم به وجود اومد. چشمامو یه بار بستم و دوباره باز کردم که دیدم از زیر پاهام داره خون بیرون میاد. بچم....خدایا بچم....زدم زیر گزیه خدایا بچم.

تلفن شروع کر به زنگ خوردن خودمو کشیدم رو زمین و رفتم سمت تلفن به زحمت پیداش کردم. صدای شاد ملانی پیچید تو گوشی: نازی بیا خونه حمید....همه بچه ها اینجا هست....نازی.

بهزحمت تقلا کردم و گفتم: م..لا..نی..

ملانی ترسیده گفت: بله...تو چی شده..نازی...

-م...لا..نی....بچم.

و بعد سیاهی مطلق...

♥امیر حسین♥

داشتم بر میگشتم خونه که تلفنم زنگ خورد ملانی بود.حتما میخواد بگه زودتر بیام.

گوشی رو برداشتم و گفتم:دارم میام باو.

-امیر...برو سمت خونه نازی.

-چرا؟؟

-امیر تو نزدیکی برو انجا ما هم خودمون رو میرسونیم.

-ملانی بگو چی شده؟

-من خود ندانست فقط تو برو...حال نازی بد است.

-باشه.

گوشی رو قطع کردم و دور زدم.روز های اول میومد در خونشون تا نازی رو ببینم.به خاطر همین ادرس خونه رو بلد بود.با سریع ترین سرعتی که از خودم سراغ داشتم راندم سمت خونشون.یعنی چه اتفاقی براش افتاده.مشت و کوبوندم روی فرمون مطمئنم اون حامد بی همه چیز یه بلایی سرش آورده.

زنگ درو زدم چند بار پشت سر هم.کسی درو باز نمیکرد.یدفعه با کف دست زدم رو پیشونیم خب گامول اگه کسی تو خونه بود که دیگه نیازی به تو نبود.

ناچار از در گرفتم و رفتم بالا. از روی در پریدم و بدو رفتم سمت خونه.از پله ها بالا رفتم و دسته درو کشیدم پایین.کثافت درو قفل کرده.با مشت کوبیدم رو در و گفتم:نازنین...نازنین حالت خوبه؟ صدایی نیومد.بازمو کوبیدم به در.فایده ای نداشت عقب رفتم و یه لگد محکم به در زدم که باز شد.

یا خدااااا.....

نازنین کنار میز افتاده بود و غرق خون بود. رفتم سمتشو بغلش کردم. چون بار دار بود یکم سنگین شده بود و حرکاتمو کند کرده بود. از حیاط خارج شدم و نشوندمش رو صندلی عقب ماشین و سریع خودم رفتم سمت راننده و ماشین و روشن کردم راه افتادم سمت بیمارستان. طاقت بیار نازنین... طاقت بیار عزیزم.

روبه روی بیمارستان متوقف شدم و سریع رفتم داخل و گفتم که یه برانکارد بیارن. دوباره بدو بدو با پرستار برگشتم سمت ماشین.

نازین و اروم گذاشتن رو برانکارد و بردن داخل همراهشون رفتم واقعا وضعش خراب بود. بدنش غرق خون بود و لباسای منم خونی کرده بود.

بردنش داخل یه اتاق خواستم همراهشون برم که اجازه ندادن. کلافه دستمو کشیدم پشت گردنم. بچه ها رو از اخر راهرو دیدم که داشتن بدو می اومدن سمتم. نریمان وقتی بهم رسید با وحشت سر و وضعمو نگاه کرد و گفت: امیر... تو چرا.

دوباره دستمو کشیدم پشت گردنم و با حرص گفتم: اون بی همه چیز معلوم نیست چه بلایی سرش آورده که....

شیدا: یا ابوالفضل...

رگ غیرت نریمان زده بود بیرون و چشماش سرخ شده بود. زیر لب با عصبانیت گفت: خودم میکشمش.

همون لحظه یه پرستار با عجله از اتاق خارج شد الیاس جلوشو گرفت و گفت: خانوم... خانوم حالش چطوره.

پرستار با عجله گفت: وضعیتش خوب نیست... امکان اینکه مادر زنده بمونه خیلی کمه.

نریمان که به دیوار تکیه داد بود سر خورد و نشست رو زمین دخترا هم زدن زیر گریه اما من...

زانو هام خم شد و نشستم رو زمین نمیدونم چرا اما اشکام سرازیر شدن و داد زدم: خدااااا...!

دیگه حتی غرورم برام اهمیت نداشت. حتی مهم نبود که بقیه میفهمن که من نازنین و دوست داشتم....

الان فقط سلامتی نازنین مهم بود. فقط نازنین.

هق هقم بلند شد... نریمان هم داشت گریه میکرد پسرا هم قرمز بود. نازنین برای همه ی ما مهم بود. دستی نشست رو شونم سرمو بلند کردم که با ارسالان روبه رو شدم.

سرشو اروم تکون داد و گفت: امیر اروم باش.... پاشو برو تو نماز خونه و برایش دعا کن.

اون درست میگفت. از جام بلند شدم و به سمت نماز خونه رفتم.

وضو گرفتم و وارد نماز خونه شدم. قیام بستم و شروع به خوندن نماز کردم. بعد از اینکه نمازم تموم شد. سرمو بلند کردم و تو دلم شروع کردم با خدا حرف زدن: سلام خدا.... منو یادته. منم امیر یه ادم بی لیاقت که چند وقتا پیشا باهات قهر بود. خدایا منو یادته من همونم که یه فرشته منو باهات اشتهی داد....

خدایا همون فرشته الان تو این بیمارستانه.

یه قطره اشک از چشمم چکید پایین. خدایا نذار فرشته منو از دست بدم... خدایا میدونم بی لیاقت تر از اونم که بخوای بهم کمک کنی اما...

خدایا تو رو به تموم بنده های پاکت قسم نجاتش بده.

به هق هق افتادم و رفتم سجده... نجاتش بده خدایا. نجاتش بده.

برگشتم داخل بیمارستان مادر نازنین و پدرش و نسترن و صابر اومده بودن. مادرش داشت گریه میکرد و میکوبید روی پاهاش و همش میگفت من دخترمو میخوام. پدرش هم یه گوشه ایستاده بود و چشاماشو با دستش پوشنده بود و از لرزش شونه هاش معلوم بود داره گریه میکنه. همون لحظه دکتر از اتاق بیرون اومد. که همه به سمتش هجوم بردن. دکتر سعی کرد ارومشون کنه و گفت: حالا مریضتون خوبه متاسفانه بچش سقط شده و خون زیادی از دست داده ولی الان حالش خوبه. همه خدارو شکری گفتن و الیاس دنبال دکتر راه افتاد. سرمو تکیه دادم به دیوار و خدا رو شکر کردم. خدایا ممنون که ازم نگرفتیش.

نریمان: خب همتون برید خونه من پیش نازی میمونم. بچه ها از شما هم ممنونم. دمتون گرم.

میثم دستی زد روی شونه نریمان و گفت: کاری نکردیم که نازنین مثل خواهر خودمونه.

مینا:اره... اصلا میخواین من امشب پیشش بمونم شما برید خونه؟

اکرم خانوم: خدا خیرت بده دخترم من خودم پیشش میمونم.

شیدا: نه ماما شما کجا با این حالتون.... من خودم با نریمان پیشش میمونم.

نریمان: نه.. تو هم برو پیش ماما باشی بهتره.

شیدا: باشه پس بریم دیر وقته دیگه بریم بچه ها.

همه خداحافظی کردن و مادر پدر نازی رو هم به زور بردن. منم خواستم برم که نریمان اومد جلو و بغلم کرد یکی زد پشتم. هیچی نگفتم منم بغلش کردم. هیچ از اینکه احساسم جلوش برملا شده ناراحت نبودم.

نریمان از بغلم اومد بیرون و گفت: خیلی نوکتم امیر... تو با این کارت دوباره مدیونم کردی.

- این حرفو نزن من خودمو مدیون نازنینم.

لبخندی زد و هیچی نگفت ازش خدا حافظی کردم و از بیمارستان زدم بیرون. دلم میخواست قدم بزدم واسه همین پیاده راه افتادم و فکر کردم. فکر کردم و فکر کردم. من مسبب زجرای خودم و نازی بودم. اگه زود تر اعلام میکردم گه دوسش دارم الان به جای اینکه زیر دستای اون گرگ صفت جون بده داشت تو خونه من خانومی میکرد. اما حیف که یه بار دیگه خراب کردم.

به سنگی که جلوی پام بود لگد محکمی زدم. راهی که رفته بودم و برگشتم و سوار ماشین شدم. اگه حامدو بینم اولین کار اینکه گردنشو بشکنم.

وارد بیمارستان شدم. مادرم میخواست همراهم بیاد ولی فرستادمش خونه اکرم خانوم اونجا بیشتر بهش احتیاج دارن. چون ساعت ملاقات نبود فقط بچه های خودمون اومده بودن.

رسیدم بهشون و گفتم: سلام.

همه جوابمو دادن یهو نریمان برگشت و گفت: ای بابا هنو که وقت ملاقات نشده که پاشدید اومدید.

سارا: وا... خب نگران حاله نازی بودیم.

مرتضی: اره دیگه اونکه فقط خواهر تو نیست.

شیدا: نریمان چیکارمون داری؟ اصلا تو خودت بلند شو برو خونه برو.

نریمان: د آخه لامصب تو دیگه چرا مامان منو تنها گذاشتی؟

شیدا: نسترن هست.

- مامان منم رفت.

میثم: ما هم مامانمونو فرستادیم.

نریمان پوفی کرد و دیگه چیزی نگفت. هممون تو حال خودمون بودیم که یهو چشمم افتاد به حامد

که داشت می اومد این طرف. خاله نازنین هم بود. عصبانی گفتم: اون کثافت اینجا چیکار میکنه؟

همه نگاهها برگشت اون سمت. نریمان تکیه شو از دیوار کند همین که حامد رسید بهمون

گفت: نازنین کو؟

و سیلی نریمان بود که روی صورتش نشست. نریمان با حرص گفت: دیگه حق نداری اسم خواهر

منو بیاری اشغال.

خاله نازنین: نریمان این چه کاری بود کردی؟

خاله نازنین: شما ساکت خاله... بزرگترید و احترامتونم واجب. پس نذارید حرمتتون بشکنه.

شوهر خالش: تو همین الانم حرمتمونو شکستی نریمان.... چه معنی داره که ما از زبون خانوم آقای

مرادی بفهمیم عروسمون تو بیمارستان.

نریمان: بهتره اینو از خودتون و پسرتون پرسید شوهر خاله... خواهر من زیر دستای این کثافت

جون داد میفهمید... بچش سقط شد اونم به دست شوهرش.

هر سه تایشون با بهت بهش نگاه کردن که نریمان رو به حامد گفت: اونم زدم به خاطر بچه ای

که الان سقط شد و خواهری که روی تخت بیمارستانه.

یکی دیگه هم زد و گفت: اینم به خاطر تموم زجرایی که خواهرم موقع باتو بودن کشید. حالا هم گمشو برو بیرون. خواهر من به اندازه کافی ادم دورش هست که دیگه به توی بیشرف نیازی نداشته باشه.

پرستاری از اخر راهرو دوید و اومد سمتونو گفت: چخبرتونه اقا اینجا بیمارستانه جای دعوا که نیست بفرمایید برید بیرون. بفرمایید.

نریمان دستاشو گرفت بالا و گفت: باشه دیگه ادامه نمیدم.

بعدم یه چشم غره ای به حامد رفت و گفت: شنیدی که چی گفتم هررری.

حامد به همراه پدر و مادرش از بیمارستان رفتن بیرون. حمید رضا رفت سمت نریمان و سعی کرد ارومش کنه. پرستاری رفت داخل اتاق نازنین و بعد چند دقیقه صدای داد نازنین هممونو کشید سمت اتاقش.

♥ نازنین ♥

خواستم چشمامو باز کنم ولی انگار وزنه صد کیلویی بهشون وصل کرده بودن. سر و صدایی از بیرون می اومد ولی نمیتونستم تشخیص بدم که کیه.

بالاخره یکم لای چشمامو باز کردم که به خاطر نور اتاق مجبور شدم دوباره بیندمشون. یکم که گذاشت دوباره بازشون کردم. اینجا کجاست؟؟ من اینجا چیکار میکنم؟؟

یکم به مغزم فشار اوردم که یادم بیاد چرا اینجا. در اتاق باز شد و یه پرستار اومد داخل. پرستار اومد و توی سرم یه چیزی تزریق کرد و گفت: چطوری خانوم؟

تازه مغزم به تکاپو افتاد و همه چی یادم افتاد حامد... دعوا مون... حرفای ازیتا و در اخر حامدی که منو هل داد و از خونه زد بیرون. با وحشت دستمو گذاشتم روی شکمم و گفتم: بچم؟؟

-اروم باش عزیزم.

-بچم کجاست؟ بچم کجاست؟

-عزیزم بچت سقط شد ولی مهم اینه که خودت خوبی.

پرستار داشت حرف میزد ولی من فقط میگفتم بچم بچم.

یهو جیغ کشیدم: من بچمو میخوام من بچمو میخوام.

بعد زدم زیر گریه در اتاق باز شد و نریمان و بقیه خودشونو انداختن تو اتاق. جیغ میزدم و گریه میکردم: خدایا من بچمو میخوام... اون حامد بی همه چیز بچمو کشت. خدایا حالا من چیکار کنم خدایا!!!

پرستار سعی داشت ارومم کنه چند تا پرستار و دکتر دیگه هم ریختن تو اتاق و سعی در اروم کردنم داشتن ولی مگه میشد.

-خدایا این چه بدبختیه که نصیبم شده خدایا من بچمو میخوام.... خدایا صدامو میشنوی... میبینی که شوهرم بچشو کشت. چرا میخواید اروم باشم. چطوری اروم باشم وقتی بچم به دست شوهرم مرده.... دردی ازین بدترم هست. خدایا بدبختی بیشتر از اینم هست.

یه پرستار سعی داشت آمپولی بزنه تو دستم ولی نمیداشتم. سرمم از دستم کنده شده بود و جاش خون می اومد. نریمان اومد سمتمو سرمو گرفت تو بغلش. ملافه رو تو دستم مچاله کردم و زجه زدم. برای دختری که به دنیا نیومده مرد زجه زدم.

-دیدى نریمان دیدى مرد زندگى که بابا میگفت چه به روز خواهرت آورده میبینی داداش.... نریمان من چیکار کردم... چیکار کردم که باید اینطوری تاوان بدم.... نریمان تو بگو تو بگو....

هق هقم به اوج رسیده بود نریمانم داشت گریه میکردم. پرستاری از فرصت استفاده کرد و امپولو فرو کرد تو دستم. ولی من همچنان داشتگ واسه دختره از دست رفتم ناله میکردم. اونقد گریه کردم که بالاخره امپول اثر کرد و خوابم برد.

نمیدونم چقد خوابیده بودم چشممو که دیدم همه تو اتاقم. مامان با دیدن چشمای بازم گفت الهی قریونت برم دخترم.

بعد زد زیر گریه دوباره داغ دلم تازه شد. مامان اومد سمتمو بغلم کرد و دوتایی با هم زدیم زیر گریه.

-مامان میبینی چه به روزم آورد. میبینی اون آقای مرد زندگی چه به روز دخترت آورد مامان دارم داغون میشم.

مامان: میفهمم دخترم خیلی سخته اولاد تو از دست بدی.

نتونستم خودمو کنترل کنم چیغ کشیدم: نمیفهمی مامان نمیفهمی..... نمیفهمی شوهرم بچمو کشت مامان میفهمی.... نمیفهمی مامان نکشیدی که بفهمی.

مامان: اروم باش دخترم.

نریمان مامان و ازم جدا کرد و رو به شیدا گفت: ببرش بیرون.

بقیه رو هم بیرون کن. حالا فقط نریمان بود و من.

اومد و منو که هنوز داشتم گریه میکردم گرفت تو بغلشو گفت: اروم باش خواهی اروم باش گلم.

خودمو تو بغلش جمع کردم و گفتم: نریمان من بچمو میخوام.... نمیبخشمش نریمان... بخدا نمیبخشمش.... بد کرد باهام نریمان.... من با تمام کاراش ساختم با تمام دیر کردناش دعواهاش کتکاش... دیگه چرا بچمو ازم گرفت. نریمان دیگه نمیکشم..... مگه من چیکارش کردم... هر وقت که ازش شکایت میکردم جوابش یه سیلی تو صورتم بود. بخدا من حتی میخواستم اینکه ازینا هم تو شرکتش کار میکنه رو هم ندید بگیرم.... نریمان به نظرت من زن بدی بودم.... کم کاری کردم واسه زندگی.

نریمان: نه عزیزم.

-پس چرا... چرا باهام اینکار رو باهام کرد نریمان... چرا بچمو ازم گرفت...

-نازنین عزیزم اروم باش خودم حقشو میزارم کف دستش... خودم کاری میکنم که تقاص تموم کاریایی که باهات کرده رو پس بده.

-نریمان.... من تقاص اونو نمیخوام من بچمو میخوام بچه ای که پاره جونم عزیزم بود.... نریمان نمیدونی چقد برانش لالایی خوندم... چقد برانش حرف زدم... میخواستم وقتی به دنیا میاد رابطم و با باباش خوب کنم. اما باباش حتی نداشت که اون به دنیا بیاد... هیچ کس حرف منو نمیفهمه نریمان هیچ کس نمیدونه چقد سخته که بچت وجود به دست شوهرت بمیره نریمان.

♥ حامد ♥

وقتی به تو فکر میکنم

از همه دلسرد میشم

تنهام توی خیابونا

از تو دارم سرد میشم

نفسمو دادم بیرون شروع کردم به قدم زدن. خیلی با خودم کلنجار رفتم بالاخره زنگ زدم به میثم
اول خیلی باهام بد حرف زد اما بالاخره گفت که نازنین بهوش اومده اما حال روحیش اصلا تعریفی
نیست.

هیچ کس بجز خیال تو

با من قدم نمیزنه

حس میکنم کنارمی

هنوز سرت رو شونمه

من با نازنین چیکار کردم خدایا. من بچمونو کشتم. اینا تقاص کلاهدر دایامه. تقاص همه ی اون
کارایی که انجام دادم. امروز وقتی از بیمارستان خارج شدیم پدرم یکی زد تو گوشم و گفت که
دیگه پسری به اسم حامد نداره. خب حقم داشت... کی یه قاتل و میخواد.

اینجا روزا بدونه تو شکل همه

هیشکی نمیدونه دنیام جهنمه

احساس تو به من یه حس مبهمه

بی تو مرگ من مسلمه

وارد خونه شدم. این خونه عجیب بوی نازنین و میداد. هر جایی رو که نگاه میکنم نازنین و
میبینم. خدایا من بی اون میمیرم. حاضرم باشه اما باهام دعوا کنه... باشه و غر بزنه سرم.

نمیتونم راحت باهات حرف بزنم

همیشه از تو با همه حرف میزنم
حس تو تنها حس تو عالمه
بی تو مرگ من مسلمه
کاشکی بودی تا بهت میگفتم که چقدر دوست دارم. میگفتم بی تو میمیرم. کم گفتم نازنین کم.
لحظه به لحظه بودن با تو رو دوره کردم
من خدارم خسته کردم
تنها نشستم و عکستو غرق گریه کردم
دیگه رو به مرگم بگو بر میگردم
دراز کشیدم رو تخت و عکس نازنین و برداشتم. نازنین با اون لبخند نابش داشت تو قاب عکس
خودنمایی میکرد. یادش بخیر رفته بودیم لواسون.
(-حامد من نمیتونم اینجا وایسم یهو دیدی با کله رفتم تو اب.
-وایسا دیگه نازی اگه اونجا وایسی عکست خیلی قشنگ میشه. حالا بخند.
لباشو جمع کرد و گفت: به چی بخندم. منو گذاشتی وسط رودخونه روی یه تخته سنگ لیز انتظار
داری بخندم.
-بینم با چه آقای جنتلمن با کالاسی اومدی بیرون.
-مواظب سقف باش. آقای اعتماد به سقف.
-میبینی که کنار رودخونه ایم و سقفی نیست که نگرانش باشم.
بالاخره لبخندی زد و گفت: خیلی رو داری.
سریع از فرصت استفاده کردم و یه عکس ناز ازش گرفتم.)
اونجا هنوز سه ماه بود که ازدواج کرده بودیم. چقد نازنین اونجا خندید و از خاطراتش گفت. یه
قطره اشک از گوشه چکید.
شبا با گریه میخوابم

به بالشت مشت میکوبم

نمیدونی چقد سخته

که مجبورم بگم خوبم

هزار سال بگذره بازم

تنم بوی تو رو میده

دروغه هیچ کسی هرگز

تلفنم زنگ خورد. مامان بود.

-جانم مامان.

اول صددی فین فینش اومد و بعد صدای خودش: خوبی قربونت برم.

-اره مامان.

-حامد زیاد بهش فکر نکن خودتو اذیت نکن کاریه که شده.

-مامان گفتم خوبم کاری نداری خستم میخوام بخوابم.

-باشه عزیزم بخواب به چیزیم فکر نکن. میخوای بیا پایین پیش ما؟

-نه تو خونه خودم راحت ترم کاری نداری؟

-نه خودتو اذیت نکن شبخیر.

-باشه خدافظ.

هووووف خوب نبودم. مگه میشه نازنین من تو بیمارستان زجر بکشه و من خوب باشم. عذاب وجدان داشت خفم میکرد. اشکام راه خودشونو پیدا کرده بودن. نازنین داشت تو بیمارستان زجر میکشید و من حتی اجازه نداشتم نزدیکش بشم.

اینجا روزا بدون تو شکل همه

هیشکی نمیدونه دنیام جهنمه

احساس تو به من یه حس مبهمه

بی تو مرگ من مسلمه

نمیتونم راحت باهات حرف بزنم

همیشه از تو با همه حرف میزنم

حس تو تنها حس تو عالمه

بی تو مرگ من مسلمه

لحظه به لحظه بودن با تو رو دوره کردم

من خدارم خسته کردم

تنها نشستم و عکستو غرق گریه کردم

بی تو رو به مرگم بگو برمیگردم

صبح با صدای زنگ در از خواب بلند شدم. اصلا نفهمیدم دیشب کی خوابم برده بود. به عکس نازنین که تو بغلم بود نگاهی کردم که دوباره صدای زنگ بلند شد. بوسیدمش و گذاشتمش روی میز و از جام بلند شدم. گوشیه ایفون و برداشتم و گفتم: کیه؟

-آقای احمدی؟

-بله خودم هستم.

-بخشید آقای حامد احمدی دیگه؟

-بله بفرمایید.

-میشه یه لحظه تشریف بیارید دم در؟

-بله چند لحظه صبر کنید.

رفتم تو اتاق و لبای دیشمو با یه دست پیرهن سفید و شلوار مشکی عوض کردم و رفتم دم در.

-بله؟

- آقای احمدی شما بدلیل کلاهبرداری از شرکت میناوند بازداشت هستید و باید با من بیاید.
بعدم به دستم دستبند زد. داشتتم ازش می پرسیدم که مدرک یا سندی دارن. که از دور آزیتا رو دیدم که برام دست تکون داد و سوار ماشینش شد.
پس بالاخره کار خودشو کرد.

♥ نازنین ♥

سه روز میشه که از بیمارستان مرخص شدم تو این مدت بچه ها تنهام نداشتن. دیروز بود که نریمان خبر دست گیریه حامد و داد. برام مهم نبود حتی اگه خبرشو بهم نمیدادن هم میدونستم که دیر یا زود این اتفاق می افته یا افتاده. اما اون انگار دودل بودن که بعد از دوروز خبرشو بهم دادن. از حامد متنفر شده بودم. از خودمم همینطور. اگه از روز اول میتونستم به بابام بگم نه الان کار به اینجا نمیرسید اما حیف که قبول نداشتیم که باباها هم ممکنه اشتباه کنن. مثل همیشه زانو هامو بغل گرفته بودم و داشتیم از پنجره بیرونو نگاه میکردم.

در اتاق زده شد و پشت بندش مامان اومد داخل.

- چطوری دختر مامان.

چیزی نگفتم و فقط پلک زدم. اروم اومد و نشست کنارم. موهامو داد پشت گوشم و گفت: باخودت قهر کردی یا ما؟

- نمیدونم... فقط دلم نمیخواد حرف بزنم.

- چرا عزیزم؟ من مادرتم به من بگو من مادرتم.

- مامان من چیزی واسه گفتن ندارم. دلم میخواد تنها باشم تا فکر کنم. فکر کنم بینم چی شد که با حامد به اینجا رسیدم. مامان من بچم و از دست دادم درد کمی نیس.

دستامو گرفت و گفت: عزیزم تو با این کار فقط خودتو نابود میکنی. تو میتونی دوباره بچه دار بشی.

یه قطره اشک از گوشه چشمم سر خورد پایین: بنظرتون من وضعیتم طوریه که یه بچه دیگه بیارم... مامان شوهر من الان تو زندان به جرم کلاهبرداری دستگیر شده....

-میفهمم گلم. میفهمم دختر قشنگم بابات کاراتو میکنه تا ازش طلاق بگیری.

رومو کردم سمت پنجره و گفتم: بابا اول نیومد جلو که ازم نظر بپرسه حالا با طلاق من میشم یه زن مطلقه. اینکه بدتر شد. مشکل جامعه من اینه مامان..... شما فکر میکنید صلاح میدونید اما اینطور نیس گاهی اوقات شما هم اشتباه انتخاب میکنید.

مامان بدون حرف از جاش بلند شد رفت بیرون. شاید میدونه که حرفام حقیقته...

چند روزی داره میگذره و حالم اصلا عوض نشده.. چرا عوض بشه من انگیزمو از دست دادم. نداشتم انگیزه یعنی مرگ روح....

بچه ها خیلی سعی میکردن روحیم رو عوض کنن اما هر دفعه ناامید میشدن. تنها خبری که تو این مدت تونست لبخند به لبم بیاره خبر حاملگی شیدا بود....

طبق معمول این چند روز نگاهم زانو هامو بغل گرفتم و دارم بیرون و نگاه میکنم. بابا داشت به گلا آب میداد. چرا فکر میکنم تو این مدت شکسته تر شده. خیلی دلم میخواد بشم نازنین قبل اما نمیشه... نمیتونم..

در اتاق بی هوا باز شد و شیدا اومد داخل. اومد نزدیک تخت و گفت: چرا این مسخره بازی رو تموم نمیکنی نازی؟

بی روح نگاهش کردم.. هه مسخره بازی...

معلوم بود بغض کرده: اونطوری بهم نگاه نکن... نازی چی اومده سرت. چی اومد سره اون نازیه منفجر شده.. نازی دلم برات تنگ شده. دلم برای تیکه کلامات تنگ شده دختر پاشو پاشو یه بار فقط یه بار مثل قبلا سرم داد بزن و بگو...

اشکاشو با آستینش پاک کرد و گفت: بگو شیدای منفجر شده این چه وضع اومدن تو اتاقه مگه من شلوار تو پام نبود. یادته همیشه وقتی بی هوا می اومدم تو اتاق همینو میگفتی.

هق هقش بلند شد. اشکای منم سرازیر شده بود. نشست کنارم و گفت: نازی تو رو خدا... یادته رو قسمی که به خدا بود حساس بودی. تورو به همون خدا دوباره بشو همون نازی.. من عادت ندارم نازیمو اینطوری ببینما جوون شیدا پاشو.

-نمیتونم شیدا... به همون خدا نمیتونم...

-چرا لعنتی چرا نمیتونی.

سرمو گذاشتم رو زانو هام و دستامو رو سرم و گفتم: همیشه نمیتونم... نمیتونم

دستم از سرم جدا کرد و گرفت تو دستاش. با چشمای اشکی زل زدم بهش.

-چرا؟؟ بهم بگو نازی اتفاقیه که افتاده چرا داری اینقد خودتو به خاطرش عذاب میدی.

دستم گذاشتم رو شکمشو گفتم: ببین تو الان بارداری درسته. حالا فکر کن پنج ماه با این بچه باشی. پنج ماه تو رحم تو رشد کنه. باهات حرف بزنی هر روز برات لالایی بخونی. هرروز برات نقشه بکشی که وقتی به دنیا اومد چیکارا برات بکنی. شاید مسخره باشه ولی حتی به اینکه به کی بره هم فکر میکنی... اینا رو میفهمی شیدا... میفهمی اگه به روز نباشه چی میشه... حالا فکر کن شوهرت بابای بچت باهات این کارو بکنه. بچتو ازت بگیره...

اون وقته که نابود میشی... نابود شدم شیدا میفهمی.

شیدا منو به خودش نزدیک کرد و گرفتم تو بغلش. هق هق جفتمون بلند شده بود.

شیدا: میفهممت عزیزم... اون بی همه چیز تقاصشو پس میده. مطمئن باش عزیزم.

خودمو ازش جدا کردم: تقاص دادن اون به چه دردم میخوره شیدا... بچم برمیگرده؟؟.. من دیگه مطلقه نمیشم؟؟ نه هیچی بر نمیگرده سر جاش حتی دلم خنک نمیشه... حامد الان داره به خاطر کلاهبرداریایی که میکنه حبس میکشه. این وسط فقط منم که باختیم.

شیدا: خدا خودش تاوان تموم زجرائی که کشیدی رو ازش میگیره. به اون توکل کن...

-اگه بهش توکل نداشتیم مطمئن باش الان دیگه چیزی ازم باقی نمیموند.

نریمان: خواهر شوهرم، خواهر شوهرای قدیم... جذبه ای داشتن برای خودشون.

نگاه منو شیدا برگشت سمت در شیدا اشکاشو پاک کرد و بهم نگاه کرد: تو میتونی نازنین... سعی کن از نو شروع کنی. ادمای زیادی هستن که به خاطر لبخند ما زندگی میکنن. حد اغل سه نفر تو دنیا هست که دلشون واسه ادم میتپه اینو فراموش نکن.

لبخندی زدم که از جاش بلند شد و رفت سمت نریمان.

نریمان: صد دفعه گفتم پیش این خل و چل نشین میخوای بچمون به عمش بره.

-از خداتم باشه منفجر شده.

نریمان اومد سمتمو گفت: الهی من قریون این عمه خانوم بشم.
مامان و نسترن هم تو چارچوب در ایستاده بود. میدون گریه لبخند زدم.

♥امیر حسین♥

گل و تو دستم جا به جا کردم و زنگ و زدم.

-کیه؟

-میشه درو باز کنید؟

-اقا امیر شما یید بفرمایید تو.

بعدم دروباز کرد. وارد حیاط شدم حیاط شون خیلی قشنگ بود. پر از گل و درخت که ناخودآگاه ادم
دلش میخواد نفس عمیق بکشه.

وارد خونه شدم. همه اومدن استقبالم. گل و دادم دست شیدا و خودم کنار نریمان نشستیم.

اکرم خانوم: خیلی خوش اومدی پسر.

-ممنون... حالش چطوره؟

پدرش اهی کشید و گفت: یکم بهتر شده ولی هنوز از اتاقش بیرون نمیاد... همش تقصیر منه... من
دخترم و بدبخت کردم.

-نه این چه حرفیه... شما صلاحشو میخواستید.

گوشه چشمشو پاک کرد و از خونه زد بیرون. چقد تو این چند وقت شکسته تر و پیر تر شده... انگار
کمرش یه شبه شکست...

نریمان رو کرد سمتمو گفت: تو چیکار میکنی کارو بار خوبه؟

-هی بد نیست.. تو فکر نمیکنی وقتشه دیگه برگردی شرکت.

نریمان: میام بابا... نزن تو ذوقم الان از اینکه دارم بابا میشم خوشحالم.

خندیدم و گفتم: آقای خوشحال.... خوشحالی یه روزه دو روزه نه دیگه یه هفته.. آگه به تو باشه که تا وقتی بدنیا نیاد نمیخوای بیای.

نریمان: عههه... تو از کجا فهمیدی؟

-میشه بینمش؟

نریمان: بچمو؟؟ هنوز که بدنیا نیومده.

یکی زدم پس کلش و گفتم: باهوش نازنین و میگم.

نریمان: اها... نه.

با تعجب گفتم: چرا؟

اکرم خانوم: چون اون نمیخواه.

-برای چی؟

شیدا با یه سینی چایی از اشپزخونه اومد بیرون و بهمون تعارف کرد.

اکرم خانوم: نمیدونم والا. حتی یه بار خواستیم براش روانشناس بیاریم که گفت لازم نیست.

شیدا نشست کنار اکرم خانوم و گفت: میگه به زمان احتیاج دارم تا باهاش کنار بیام.

-آگه اجازه بدید منم باهاش حرف بزنم.

اکرم خانوم: آخه...

نریمان: باشه تو هم شانستو امتحان کن.

از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقش. دوتقه به در زدم و منتظر شدم وقتی صدایی نشنیدم درو باز کردم.

روی تخت نشسته بود و زانو هاشو بغل کرده بود.

رفتم جلو و دستمو فرو کردم تو جیبم. مثل خودش زل زدم به بیرون و گفتم: سلام.

با صدای سلامم متعجب برگشت سمتم و گفت: شما؟؟

-اره من.

-شما اینجا چیکار میکنید؟

-پس میخوام کجا چیکار کنم.

-نه منظورم اینه که....

-فهمیدم میخوای چی بگی. اومدم دیدنت. شنیدم دختر بدی شدی.

پوز خندی زد و دوباره نگاهشو داد به پنجره: بدم کردن.

-تا اونجایی که من میدونم. نازنین غد و یه دنده رو کسی نمیتونست عضو کنه.

-اما انگار یکی موفق شده.

نشستم رو تخت و گفتم: چرا نمیخوای بشی همون سابق.

روشو کرد سمتمو گفت: ببینید آقای مرادی هرروز همه بهم حرفا رو میزنن..

اومدم وسط حرفشو گفتم: آقای مرادی؟؟؟ تا اون جایی که من یادمه آخرین بار امیر بودم.

ابرو هاشو با تعجب داد بالا و گفت: کی؟؟؟

-اونروز تو کوه یادت نیست؟

سروشو انداخت پایین و با خجالت لبمشو گاز گرفت. زیر لب گفت: میمردی یادم نمینداختی.

بعد بلند گفت: خوبه خودتون میگیین موقع کوه.... من اون موقع تو وضعیت خوبی نبودم.

-خب حالا بگو امیر چی میشه مگه.

-نه دیگه ان. ار روتون زیاد شده.

-نه تغییر نکرده... از اول همین اندازه بود.

-اووف.. ببینید آقای مرادی...

-امیر.

-بزارید حرفمو بزنم.

- تا بهم نگی امیر نمیذارم.

- تا حالا کسی بهتون گفتن خیلی پروءید.

-اره خیلیا.

-بینید...

یکم مکث کرد و گفت: من میخواستم چی بگم؟

-میخواستی به من بگی امیر.

-میشه بس کنید؟

-نه.

پوفی کرد و چیزی نگفت. یه چند لحظه ای که گذشت سکوت و شکستم: میخوام کمکت کنم.

-ممنون.. اما من نیاز به کمک کسی ندارم... من نیاز به...

-بله میدونم نیاز به وقت داری. اینو به تموم کسانی که قبل من اومدن باهات حرف بزنی هم
گفتی. اونا هم قبول کردن و رفتن اما من میدونم که تو این شرایط نیاز به یکی داری که کنارت
باشه.

-حتما اون یه نفرم شما یید.

-من این حرفو نزدم.

-ممنونم اما اشتباه حدس زدید من نیاز به تنهایی دارم. لطفا تنهام بزارید.

از جام بلند شدم و رفتم سمت در لحظه آخر برگشتم سمتش که نگاهم نشست تو دوتا چشم
قهوه ای. با این که خسته بودن اما هنوزم برقشونو حفظ کرده بودن. نگاهمو از اون قهوه ایه خوش
رنگ گرفتم و گفتم: مطمئن باش... من هنوز عقب نکشیدم.

بعدم در اتاق و باز کردم و زدم بیرون.

♥ نازنین ♥

امروز روزیه که من قراره پا به دنیای جدیدی بزارم. امروز من نازنین فرهنگ شدم یه مطلقه. دوباره منو زانو هایی که بغل گرفتم و زل زدم به پنجره. نمیدونم علت این کارم چیه فقط میدونم دلم میخواد بهش خیره بشم. امیر حسین و دیگه از اون رو ندیدم. نمیدونم منظورش از اینکه عقب نکشیده چیه؟؟ چرا باید اون حرفو بزنه. یه برگ از درخت کنده شد و اروم افتاد رو زمین اوایل مهر بود. دقیقا یه سال از ازدواج منو حامد میگذشت.

یه سال برای جدا شدن کم نیست؟؟

در اتاق زده شد. این چند روز به خاطر اینکه ادمای زیادی میان پیشم روسریمو از سرم در نیارم و لباس مناسب میپوشم. با گفتن بفرماییدم در باز شد و نریمان کلشو آورد داخل و گفت: احوال خواهی؟؟

-خوبم.

-خب حالا که خوبی پیر حاضر شو که قراره بریم بیرون.

-به چه علت؟

-عشق و حال.

-وای نریمان حوصله داری ها.

-تا ده دقیقه دیگه آماده میشی وگرنه اون پنج تا کله پوکو میفرستم سراغت.

بعدم رفت بیرون. بی رمق از جام بلند شدم و رفتم سمت کمد تا حاضر شم. چادرمو از چوب لباسی برداشتم و انداختم رو سرم و از اتاق زدم بیرون. نریمان سوپوچو تو دستاش چرخوند و گفت: صبر کن الان میان.

-کیا؟؟

-بچه ها دیگه.

-اها...مامان و بابا کجان؟

-رفتن خونه نسترن تو که از اتاقت بیرون نیامی که ببینی.

سرمو انداختم پایین و گفتم: تیکه میای؟

لپشو باد کرد و با فشار داد بیرون. دو دقیقه بعد صدای زنگ خونه بلند شد.

نریمان بلند شد و گفت: اومدن.

از خونه بیرون رفتیم بچه‌ها مثل همیشه سه گروه شده بودن. یه ماشین دخترا و دوتا پسرا. درو باز کردم و نشستیم عقب. بچه‌ها از اینکه قبول کرده بودم خیلی خوشحال شدن. راستش خودمم دلم برای جعممون تنگ شده بود.

از ماشین پیاده شدیم. بچه‌ها بساطشونو از تو ماشینا آوردن بیرون. بابیهت گفتیم: اومدیم بیک نیک؟؟

ارسلان: معلوم نیس؟؟

سارا اومد و دستشو انداخت دور گردنم و گفت: اوهوم اومدیدم یه خانوم خوشگلی رو از دپرسی در بیاریم.

لبخند زدم به مهربونیشون به اینکه براشون مهمم.

نشستم روی فرشی که پهن کرده بودن مینا نشسته بود کنار فلاکس چایی و مجبور بود تند تند چایی بریزه. تا واسه همه میریخت باز یکی دیگه میخواستن. آخر سر عصبانی شد و گفت: عه... ولم کنید اصلا بیاین خودتون بریزید.

بعدم فلاکسو داد دست الیاس. الیاسم گفت: د راس میگه زنم. تنها گیرش آوردید.

بعد فلاکس و داد دست میثم. میثم هم یه بادی به غبغبش داد و گفت: خواهر بدبخت منو تنها گیر آوردید اون به اندازه کافی به خاطر اینکه زنه الیاسه زجر میکشه شما دیگه اذیتش نکنید.

الیاس خواست بزنتش که از جاش بلند شد و فرار کرد: وایسا بینم من خواهرتو زجر میدم.

مینا: راس میگه دیگه داداشم.

الیاس: عشقم از اینجا بریم میخوام واست اون سرویس طلا سفید رو بگیرم.

مینا رو کرد سمت میثم و گفت: به جای اینکه به شوهر من گیر بدی پاشو بیا چایی بریز.

میثم: آدم فروش دست تو رو شده برام.

مینا خواست لنگ کفششو پرت کنه که گفت: غلط کردم اومدم اومدم.

اومد نشست و فلاکسو گرفت دستشو گفت: کی چایی میخواد.

تمام مدتی که بچه ها داشتن مسخره بازی در میاوردن من فقط لبخند زدم. همین... نه به شوخی های میثم و نه به غر غرای سپیده به هیچکدوم خندم نگرفتم. سرم چی اومده.

مرتضی: کی پایه بازیه؟

سپیده: من!

نریمان: لابد اسم فامیل.

ارسلان: هوی نریمان تو به زن من چیکار داری که میزنی تو ذوقش.

نریمان: خب همیشه قابل پیش بینی.

حمید: حس بازی نیس.

ملانی: چرا من گفت جرئت یا حقیقت بازی کرد.

امیر حسین: نه دیگه خز شده.

سارا: اتفاقا خیلی هم خوبه.

مینا: راست میگه جرئت یا حقیقت بازیه جالبیه.

امیر حسین: باشه بابا تسلیم.

میثم یه بطری اب معدنی از تو ساک کنارش بیرون آورد و گذاشت وسط و چرخوندش...

اول افتاد به شیدا و نریمان. شیدا ابرویی بالا انداخت و گفت: حق انتخاب نداری باید بری برام اون پالتو چرم رو بگیری تمام.

همه زدن زیر خنده.

نریمان: ای بابا..

شیدا: همینه که هست.

میثم یه بار دیگه چرخوندش که روبه روی خودش حامد قرار گرفت. میثم دستاشو مالید بهم و گفت: خب خب جرئت یا حقیقت؟

حمید نمایشی اب دهنشو قورت داد و گفت: دمت گرم به تو اعتمادی نیست حقیقت.

میثم: آخرین بتری که گلاب به روم رفتی دستشویی کی بوده؟؟

حمید چپ چپ نگاهش کرد و گفت: اینم سواله؟

میثم: پ نه اون سواله... خب سواله دیگه برادر من.

حمید نفسشو داد بیرون و گفت: قبل از اینکه بیایم.

میثم: اوه اوه... برادر من قرار نبوده که سه ساعت تو اتوبوس باشی که رفتی دستشویی.. باور کن اینجا هم دستشویی داره.

ملانی: حمید همیشه اینگونه است.

حمید: ممنون ملانی خانوم حالا زیر اب منو میزنی.

ملانی: نه من داخل اب نبود که از ان زیر تو رو زد.

ایندفعه ارسالن شیشه رو چرخوند که رو به روی منو امیر قرار گرفت.

امیر چشمکی زد و گفت: جرئت یا حقیقت؟

- جرئت.

امیر: مطمئن؟؟

- مگه قراره چیکار کنم؟

امیر چشمکی به نریمان زد و گفت: بدو قلقلکش بده.

با بهت گفتیم: چی؟

نریمان از جاش بلند شد و گفت: ای به چشم.

اومد سمتم که گفتیم: به من دست زدی زدی ها!

اما نریمان شروع کرد به قلقلک دادنم. بلند بلند شروع کردم به خندیدن. نریمان همیشه روی خندیدنم حساس بود اما نمیدونم چرا حالا بی توجه داره قلقلکم میده هر چند بجز بچه های

خودمون کس دیگه ای اون اطراف نبود. یهو نریمان ولم کردو گفت: چقد دلم برای خنده هات تنگ شده بود دختر.

یهو وسط خنده بغضم گرفت. نریمان با سر انگشت گوشه چشمشو پاک کرد و از جاش بلند شد

وقتی نریمان برگشت دوباره کلی مسخره بازی در آوردن اما من فکرم یه جای دیگه بود. من با خانوادم چیکار کردم.....

سارا از توی سبد یه ساندویچ در آورد و داد به مرتضی که داد بقیه بلند شد. سارا با تعجب گفت: چیه؟

نریمان: ایا نا ما رو نمیخوای بدی؟

سارا: نه!

الیاس: چرا؟؟

سارا: چون من فقط یه دونه ساندویچ اوردم.

پسرا همه با هم گفتن: چییییی؟

سارا: آرییچی... چیه خب من فقط یه ساندویچ با خودم اوردم اونم واسه شوهرم.

پسرا ریختن سره مرتضی و لقمشو هر کدوم یه گاز زدن. سارا یه لقمه دیگه در آورد و داد به مرتضی.

شیدا: مگه تو نگفتی فقط یه لقمه آوردی؟

سارا: خب یه لقمه واسه مرتضی یه لقمم برای بقیه.

بعدم به هر کدوم یکی داد و گفت: تست شخصیت شناسی بود که ماشاء... همتون رد صلاحیت شدید.

سپیده: حالا دیگه شوهرای ما بی شخصیتین.

سارا: هی بگی نگی.

حمید: دست شما درد نکنه.

سارا: قابلتونو نداشت.

بعد از اینکه لقمه هاشونو خوردن پسرا یه دسته شدن و دخترا یه دسته و با هم شروع کردن به حرف زدن. منم از جام بلند شدم رفتم اونطرف تا قدم بزدم. یکم که جلو رفتم رسیدم به محل بازی بچه ها. بچه هایی که با شادی از سر سره پایین می اومدن. یا اونایی که به مامانشون میگفتن تند تر تاب و هل بده. آگه دختر منم زنده میموند منم هر روز می اوردمش پارک. یه قطره از گوشه چشمم سر خورد و اومد پایین.

-باز که داری فکر میکنی.

دستمو گذاشتم رو قلبمو برگشتم و عقب و نگاه کردم. امیر حسین با فاصله کمی ازم ایستاده بود. اشکمای روی صورتمو پاک کردم و گفتم: شما کار دیگه ای بجز ترسوندن من ندارید. شونه بالا انداخت و گفت: چرا اما ترسوندن تو یه مزه دیگه داره.

با حرص رومو برگردوندم و زیر لب گفتم: حرص درار.

-کی من؟

وای خاک به سرم شنید. سعی کردم ماست مالیش کنم بر گشتم سمتشو گفتم: نه نه چیزه... با اون بچه ی روی تاب بودم.

برگشتم و تاب و نگاه کردم که دیدم هیچ بچه ای دورش نیست. یعنی از تو تابلو تر تو عمرم ندیدم. خب اول نگاه کن بعد دروغ بهم بپاف.

امیر حسین اومد کنارمو گفت: من که کسی رو اونجا نمیبینم.

-خب... الان رفتش.

لبخند مرموزی زد و گفت: که اینطور... رفت.

بعد رو کرد بهم و گفت: دلت میخواد تاب بخوری.

چشام گرد شد و داد زدم: چیی؟؟

یه تیکه از چادرمو گرفت و بردم سمت تاب... وای خدا این چرا اینطوری میکنه...خدایا میبینی گیر چه ادمایی افتادم. کنار تاب چادرمو ول کرد و گفت: سوار شو.

-زده به سرتون من عمرا اگه سوار شم. من ابرومو از سر جوب نیاوردم. همینم مونده بگن اون دختر رو ببین نه به چادرش نه به تاب سواریش.

-مگه چادریا دل ندارن.

-چرا ولی....

-بابا یه تاب سواریه دیگه.

خودمم بدم نمی اومد سوار شم اما سر سختانه گفتم: نه من سوار نمیشم.

امیر خودش به زور نشست رو تاب و گفت: اشکال نداره.

وای خدا امیر با اون هیکل گندش نشسته بود رو تاب. خندمو خوردم و گفتم: بلند شید الان تاب کنده میشه.

اما اون بیخیال خودشو تاب داد که یهو یه صدایی از تاب بلند شد که امیر زود از تاب پرید پایین و سوت زنان رفت اون طرف. منم در حالی که سعی میکردم خندمو بخورم دنبالش راه افتادم.

یکمی که دور شدیم گفت: چرا داری خودتو زجر میدی؟

-سخته.

-فراموش کن.

-سخت تره.

-تو قوی تری.

-دیگه نیستیم.

-سعیتو بکن.

-توانی ندارم.

رو کرد سمتمو گفت: کمکت میکنم.

-ممنون اما این کار از دست هیچ کس ساخته نیست.

-حالا تو این اجازه رو بهم بده.

-مگه میخواین چیکار کنید؟

-کلی گفتم.

-اها...فعلا بیاین بریم پیش بچه ها.

-پیچوندی دیگه.

خندیدم و جلو تر ازش قدم برداشتم. خودمم نمیدونم چرا با امیر اینقد راحتم من تا حالا بجز بچه های خودمون با کس دیگه ای اینقد صمیمی نبودم. ولی باید قبول کنم که امیر فرق داره.

تلفنم زنگ خورد. چه جالب چند روزه بدون استفاده یه جا افتاده الان اتفاقه جالبیه که داره زنگ میخوره.

از روی عسلیه کنار تخت برداشتمش. شمارش ناشناس بود. ولش حوصله جواب دادن ندارم. اونقد زنگ خورد تا بالاخره قطع شد. اما هنوز چند لحظه نگذشته بود که دوباره زنگ خورد. شاید شناس ایندفعه تصمیم گرفتم که جواب بدم.

-الو...

-سلام نازی جوون چرا گوشیتو جواب نمیدی.

-سلام شما؟

-ای بابا باز تو منو نشناختی.

-آزیتا؟؟

-اره...زنگ زدم ازت معذرت خواهی کنم.

سیخ نشستم سرجام معذرت خواهی؟؟؟اونم آزیتا؟؟؟

-الو نازی فهمیدی چی گفتم؟

-آ..آره آره...

-ببین میدونم الان تعجب کردی. راستش من الان از بازداشتگاه اومدم بیرون اونم با سند. زنگ زدم ازت بابت تمام اذیت و آزارهایی که بهت کردم معذرت خواهی کنم. ببین نازی اون کارا و حرفا نه از روی حسادت بوده نه اینکه من از شما چادریا بدم بیاد اون حرفا فقط و فقط بخاطر تحریک حامد بود نه چیز دیگه.

-من.... من واقعا نمیدونم باید چی بگم.

-نیاز نیس حرفی بزنی. حتی من اینو نمیگم که ببخشیم. چون میدونم کارام غیر قابل ببخشه. اما دلم میخواد یکم به حرفام فکر کنی. من وقتی اون حرفا رو میزدم عذاب وجدان داشتم چون دلم نمیخواست با نابود کردن زندگی تو زندگیه خودمو بسازم. این اواخر هم بجز داستان شرکت کار دیگه ای باهات نداشتم اما حامد خودش کارو برام راحت تر کرد. اینا رو نمیگم که منو ببخشی یا فکر کنی همه تقصیرا رو میندازم گردن حامد. اینا رو میگم که یکم بهم فکر کنی. باور کن من اون چیزی که توی ذهنت ساختی نیستم. اره من اشتباه کردم. اونم خیلی زیاد. من حتی نباید جریان و به تو میگفتم اینطوری شاید بچت زنده بود. من واقعا به خاطر بچت متاسفم نازی....

ساکت داشتم به حرفاش گوش میدادم باور نمیشد ازینا ازم عذر خواهی کرده باشه. مگه میشه؟؟ مگه داریم؟؟

نفهمیدم چی بهش گفتم یا اصلا گفتم یا نه.... تمام مدت به این فکر میکردم که ازینا تمام معادلاتمو بهم ریخته بود. اون با معذرت خواهیش بهم فهموند که منم اشتباه کردم. اره اشتباه کردم... من تو شناخت ادما اشتباه کردم. ازینا کارهای بد زیادی انجام داده اما الان با معذرت خواهیش بهم فهموند که قلب بزرگی داره.

کلافه از داخل اشپز خونه اومدم بیرون. نمیدونم چمه. چی میخوام. بی حوصله نشستم رو کاناپه و با کنترل مشغول عوض کردن شبکه ها شدم. کسی تو خونه نبود من تنها بودم. هووووف تلویزیون هم چیزی نداشت. بی اختیار یه قطره اشک از کنار چشمم سر خورد و چکید پایین. با حرص پاکش کردم حاله از خودم بهم میخورد از این زندگی از همه. دیگه به مرز افسردگی رسیده بودم. من دیگه هیچ انگیزه ای واسه زندگی نداشتم. دلم آرامش میخواست اما نبود دلم عاشقی میخواد اما

نمیتونم. من الان یه زن مطلقم که جامعه به یه چشم دیگه بهم نگاه میکنه. در خونه باز شد و مامانم اومد داخل چادرشو از سرش در آورد و گفت: وای خدا مردم از خستگی.

-سلام.

انگار تازه متوجه من شد که گفت: سلام...چه عجب دل از اتاقت کندی.

-تیکه میندازی؟

-ندازم....

-چرا بنداز این همه بقیه بهم تیکه انداختن. شما هم بنداز مامان خانوم من نباید انتظار درک از کسی داشته باشم.

آمد و نشست کنارم و دستشو کشید رو سرم: عزیزم ما تو رو درک میکنیم. اما کاریه که شده حتما تدبیری تو کاره. تو که نمیخواهی تو کار خدا شک و شبهه ای بیاری.

-نه ولی اخه....

-تو که خودت به همه میگفتی تو کار اون بالایی یه تدبیری هست. پس چرا خودت الان زانوی غم بغل گرفتی. اون خودش داده و خودش گرفته دخترم. شاید قرار بوده تو رو امتحان کنه که تو هم متاسفانه رد شدی.

-چه امتحانی مامان مم بچمو از دست دادم.

-مرگ حقه ولی واسه همسایه نه... ما همیشه میگیم خدا بندهاشو امتحان میکنه اون وقت مارو نباید بکنه... امتحان خدا هم طوری نیست که یه برگه بزاره جلوت تست بزنی که.. بعضی هارا با پول بعضی هارو هم با مرگ اولاد بعضی هارم حتی با خودشون امتحان میکنه... ما باید همیشه حواسمون جمع کارایی که انجام میدیم باشه.

سرمو انداختم پایین حرفای مامان درست بود. من نمیتونستم یقه خدا رو بگیرم و بگم چرا بنده ای که قرار بود پا بزاره تو این دنیا رو برگردوندی اون دنیا... خدا خودش حق و از باطل تشخیص میده... من میخواستم یه زمانی امیر حسین و بیارم تو این راه ولی حالا میبینم ایمان من سست تر از این حرفاست.... مومن بودن که فقط به چادر سر کردن و از خدا گفتن و نماز خودن نیست... الان وضعیت من با حاج احمدی که دخترشو از خونش بیرون کرد فرقی نداره.... اون کاراش ریا بود و

من شعار... من باید روی خودم بیشتر کار کنم من باید خدا رو بیشتر از اینی که الان میدونم بشناسم.

مامان لبخندی بهم زد و گفت: الانم پاشو بیا کمک من تا غذا درست کنیم... دیگه زمانت برای جمع و جور کردن خودت به پایان رسیده تو الان باید از نو شروع کنی دختر گلم.
منم لبخندی زدم و دستشو بوسیدم: ممنونم مامان.

♥ امیر حسین ♥

دلم نمیخواست ایندفعه هم نازنین و از دست بدم. دلم میخواست زود تر وارد عمل بشم. بارون پاییزی داشت نم نم میبارید. کلی با خودم کلنجار رفته بودم تا آخر ساعت دوازده شب بلند شدم اومدم در خونشون. مسخرس حتی ابراز علاقمم به ادم نرفته. بزدم... نزنم... ولش میزنم... گوشیمو از تو جیبم در اوردم و زنگ زدم به نازنین. صدای خابالودش پیچید توی گوشی: الو...

-سلام.

-سلام شما؟؟

-امیرم.

- امیر دیگه کیه.

بعدم یه خمیازه کشید. معلوم بود که الان تو حالت منگیه. نمیدونستم چی بگم. الان که رسیدم به نقطه حساس نمیدونم چیکار باید بکنم.

-امیر مرادی.

- امیر مرادی نمیشناسم... من یه اقلی مرادی میشناسم که خارجه اونم دو تا پسر داره که اسم یکیش امیره حالا چیکارش داری؟

خندم گرفته بود. معلوم نبود چی میگه.

-نازنین حالت خوبه منم امیر حسین.

یهو انگار تازه بیدار شده باشه گفت: امیر حس... چیزه ببخشید آقای مرادی شما ایید؟

-اره منم.

-اتفاقی افتاده؟

-نه.

-برای مامان باباتون اتفاقی افتاده؟

-نچ.

-ملانی بچش سقط شده؟

-مگه بچه داشته؟

-نمیدونم والا وقتی شما این موقع شب زنگ زدید احتمال اینکه حامله باشه هس.

-وای یه لحظه بذار منم حرف بزنی دختر زنگ زدم بگم من دم در خونتونم اگه میشه بیا پایین.

یهو صداش تغییر کرد و گفت: ببخشید آقای محترم میشه بگید من به چه علت باید بیام پایین.
فکر نکنید چون مطلقم از اونا شما. نچ اشتباه گرفتید بفرمایید اقا.

- وای یه ترمزم بین حرفات بگیر دختر. من کی گفتم تو از اونا شی من فقط گفتم یه لحظه بیا پایین
دم درتون کارت دارم. فقط اگه میشه یکم زود تر چون دارم کم کم یخ میزنم.

- آقای مرادی من که گفتم من...

- بعله منم چیزی نگفتم که شما یه دقیقه بیا من امضا میدم که فقط یه حرفی دارم که بهتون بگم
نه چیز دیگه.

-خب از پشت تلفن بگید.

-وای دختر تو چقدر کله شقی. بیا پایین دیگه آلاسکا شدم.

چیزی نگفت و گوشی رو قطع کرد. یعنی میخواد بیاد یا نه؟ لامصب خب لااقل جواب ادم و بده که
بفهمم بمونم یا نه. بارون کم کم داشت شدت میگرفت تو دستم ها کردم و همین که خواستم برم
در حیاطشون باز شد و نازنین با یه چادر گل گلی اومد بیرون.

-چه اتفاقی افتاده که اینقد مهمه که منو تو این بارون کشونید اینجا اونم ساعت دوازده شب.

یه نفس عمیق کشیدم و خواستم حرفایی که میخواستم بهش بزنم و بیار دیگه دوره کنم که...

هیچی یادم نیومد...وقتی نازنین با اون چشمایی که از مژه های بهم چسبیدش اب چکه میکرد بهم زل زده بود چطور انتظار داشتیم که حرفا یادم بمونه.ناخودآگاه گفتم:با من ازدواج میکنی...

چند لحظه با بهت نگام کردو يدفعه دستشو بالا آورد و با تمام توان کوبید تو صورت.دستم و گرفتم رو گونم و با تعجب نگاهش کردم که جیغ جیغ کرد: تو راجب من چی فکر کردی که ساعت دوازده شب اومدی بهم پیشنهاد ازدواج میدی.اصلا چرا داری بهم پیشنهاد میدی نکنه انتظار داری صیغت بشم. واقعا برای خودم متاسفم که کارم به جایی رسیده که یه ادم از روی ه*و*س ساعت دوازده شب اومد بهم پیشنهاد میده که صیغش بشم.

با هول گفتم:نه...نه اصلا اینطور نیس...

-اگه اینطور نیس پس چیه ها؟؟غیر از اینه که به خاطر ه*و*س ساعت دوازده شب اومدید به یه زنه مطلقه پیشنهاد میدید.واقعا از تون انتظار نداشتم آقای مرادی.

-بزار من توضیح بدم...من واقعا دوست دارم و منظورم از این پیشنهاد ازدواج این نیست که صیغم بشی.

- هه...بیخود به کارتون انگ علاقه ندید آقای محترم...فکر کردید با بچه طرفید...

روشو کرد و خواست بره که گفتم: چرا برای خودت میبری و میدوزی من کی گفتم میخوام صیغم بشی.چرا در مورد من این فکر و میکنی نازنین...اره درست من تو گذشتم اشتباه زیاد کردم اما باور کن دیگه تموم شده....من واقعا بهت علاقه دارم.الانم نه مس*تم و نه جوریم که نفهمم دارم چیکار میکنم. چرا اونقدر شان خودتو پایین میاری که فکر کنی میخوام صیغت کنم.

با بهت برگشت طرفم.لبخندی زدم و گفتم:من واقعا دوست دارم نازنین.

چشاشو بست و گفت:ببینید یه روزی ارزوم بود که این حرفو از زبونتون بشنوم ولی.....الان جریان فرق میکنه...شب خوش.

خواستم چیزی بگم که وارد خونه شد و درو بست.لباسام زیر این بارون خیس شده بود و به تنم چسبیده بود.سرمو گرفتم بالا که قطرات اب با شدت به صورتم خورد.

شنیدی چی گفت...اونم دوسم داشته اما الان.....خدایا چرا من اینقد بدبختم..

♥نازنین♥

درو بستم و وارد اتاق شدم. چادرمو که انگار انداخته بودن توی یه تشت پر ابو از سرم در اوردم و انداختم تو حموم. با همون لباسای خیس دراز کشیدم روی تخت... اشکام یکی یکی از چشمام سر خوردن... اخه چرا امیر... چرا الان که من حتی نمیدونم با خودم چند چندم... چرا الان که از تمام مردا حتی خودت که عشقمی زده شدم. پتو رو کشیدم روم... من نمیتونم مردی رو کنار خودم قبول کنم... من از حامد اونقد ضربه خوردم که دیدم به اندازه کافی از مردا خراب شده باشه...
هق هقم و تو بالشت خفه کردم.

صدای پیامک گوشیم بلند شد. دستمو دراز کردم و از روی میز برداشتمش. امیر بود پیام داده بود <<من به این راحتی پا پس نمیکشم>>

چرا اینقد سادس که فکر میکنه من از حرفم برمیگردم... روح من به اندازه کافی ضربه دیده... اونقد که دیگه دلم نمیخواد هیچ مردی رو کنار خودم تحمل کنم.

تیکه های قلبی که تازه دارم با محبتای خانوادم جمع و جور میکنم و نمیخوام از اینی که هست خرد تر کنم..

- حالا تو یه بار امتحان کن.

- ولی اخه....

نریمان: مامان درست میگه نازی یه بار برو پیشش.

- باشه ولی فقط چند جلسه.

مامان با خوشحالی گفت: شیلا خانوم خیلی ازش تعریف میکرد میگفت تازه از خارج برگشته. کارش خوبه.

از جام بلند شدم و گفتم: باشه فردا بهش بگید تا یه نوبت بگیره.

وارد اتاق شدم نریمانم پشت سرم اومد تو اتاق دستمو گرفت و با خودش رو تخت نشوندم. موهامو دادم پشت گوشم که گفت: نازی جان عزیزم... روانشناس که واسه روانیا نیست... برو اونجا و باهانش درد و دل کن... حرفایی که نمیتونی به ما بگی به اون بگو.

- اخه چطوری؟؟؟ من نمیتونم حتی با شیدا درد و دل کنم چطور انتظار داری با یه مرد درد و دل کنم.
- عزیزم اون که یه مرد عادی نیست...بی خودی که مدرک دکتری نگرفته حتما یه چیزی حالیشه.
- حالا یه بار به خاطر مامان میرم تا ببینم بعدش چی پیش میاد.
- افرین گل دختر.
- شیدا کجاست؟ چرا تنها اومدی؟
- پوفی کرد و گفت:دعوا مون شده رفته خونه نسترن.
- چرا؟
- راستش دکتر میگه یه مشکلاتی واسه بچه به وجود اومده و باید تحت مراقبت باشه.
- خب؟
- هیچی اومدیم خونه...بهش...بهش گفتم...
- که به خاطر این بوده که قبلا معتاده.
- سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت.
- مگه تو قبل ازدواج نمیدونستی معتاده که حالا بخاطرش داری سرزنشش میکنی. تو قرار بود دواي دردش بشی نه اینکه بدتر زخم بزنی.
- نمیدونم یهو چم شد..الان مثل چی پشیمونم.
- مثل سگ.
- هووی.
- خندیدم و گفتم:بیخشید...خب ادامه بده.
- هیچی بهش گفتم اگه تو قبلا اون موادای لعنتی رو مصرف نمیکردی الان اینطوری نمیشد.اونم گفت اگه واسه خوشی بود عمرا سمتش میرفتم...منو بردن سمتشبعدم بحث بالا گرفت
- و....الانم که در خدمت خواهر گرامم.
- نمیدونم چی بگم...خب الان چرا نمیری دنبالش...غرورت نمیزاره؟؟

-نه باو..روم نمیشه.

-پاشو داداش...پاشو که این حرفا اصلا بهت نمیاد.

با خنده بلند شد و گفت: نه جدی...به نظرت میبخشتم.

-اره شیدا بجز تو کسی رو نداره...البته که تو هم از این موضوع خوب سواستفاده میکنی.

-میشه اینقد تیکه نپرونی؟

-نه....

-باشه اجی خانوم...خب من برم دنبال زخم.

-برو خدابه همرات.

از در که بیرون رفت ولو شدم رو تخت.حالا کی میخواد بره جای این یارو روانشناسهاووووف اگه مامان اصرار نمیکرد عمرا اگه راضی میشدم.چون مطمئنم نمیتونه کمکی بهم بکنه.

صدای زنگ پیامک گوشیم بلند شد.طبق این چند وقت حدس اینکه امیر حسینه اسون بود.گوشی رو برداشتم که دیدم خودشه.نوشته ♥ برای دوست داشتنت دیر کرده ام اما تا ابد زجر این دیر اومدن را به دوش میکشم ♥

پوووف گوشی رو انداختم رو میز. کار این چند وقتش همینه.از اون پریشب که اونطوری اومد دم در خونمون...همش داره پیامای بی جواب میده.
با این پیامکا میخواد نظرم و عوض کنه.هه....

به تابلوی بالای سرم نگاه کردم.

♥دکتر طاها علی شاهی♥

وارد مطب شدم و رفتم سمت منشی.

-سلام خانوم وقت بخیر.

منشی سرشو بلند کرد و گفت:سلام...بیخشید الان مطب تعطیله برید فردا تشریف بیارید.

-اما به من گفتن این ساعت پیام.

-بیخشید نام شریفتون.

-نازنین فرهنگ.

-چند لحظه.

بعد گوشی روی میز برداشت و یه شماره گرفت. بازم مثل همیشه نگاهی به اطرافم نداختم.

امروز به اصرار مامان اومدم پیش طاها یا همون روانشناسه....نریمان خیلی اصرار کرد باهام بیاد
اما من دلم میخواست تنها پیام تا یکم پیاده روی کنم.

منشی گوشی رو گذاشت و گفت: میتونید تشریف ببرید داخل خانوم.

تشکری کردم و رفتم سمت در اتاق. دو تقه به در زدم که با صدای بفرمایید دست گیر درو به
سمت پایین کشیدم و درو باز کردم.

وارد اتاق شدم. یه مرد جوون پشت میز نشسته بود و داشت سریع چیزی مینوشت. با صدای
سلامم بدون اینکه سرشو بلند کنه با دستش به مبل اشاره کرد و گفت: سلام بفرمایید بشینید.

رفتم جلو و نشستم رو مبل چند دقیقه بعد دست از نوشتن برداشت و دستاشو رو میز به هم قفل
کرد و گفت: خب....شما از طرف شیلا خانوم اومدید درسته؟

-بله.

از جاش بلند شد و میز و دور زد و اومد رو به روی من نشست....

-خب...راستش شیلا خانوم یکم بهم توضیح داده بودن اما من میخوام از زبون خودتون همه چیزو
بشنوم.

-چی باید بگم؟

-هر چیزی که داره اذیت میکنه.

حرفاش یه جوروی با آرامش بود. سرمو انداختم پایین که گفت: ببین قرار نیست از من خجالت
بکشی. من اینجام تا به درد دلت گوش بدم. بگو و خودتو خالی کن.

انگار منتظر همین چند تا جمله بودم. تا شروع کنم به گفتن. از همه چی از حامد از کاراش.... کتکاش... مرگ بچم.. چرا تا حالا کسی بهم نگفته بود حرف بزنی تا خالی شی؟؟ هر کی بهم رسیده بود میگفت غصه نخور... گریه نکن... تا حالا کسی ازم نپرسیده بود که حامد باهات چیکار کرده که اینقدر داغونی.....

اونقدر گفتم تا خالی شدم. دماغمو کشیدم بالا که با دیدن دستمال کاغذی که جلوم گرفته شد. تازه متوجه شدم که چقدر احساس سبکی میکنم. یه دستمال بیرون کشیدم و تشکر کردم.

-خب این وسط شخص سومی هم وجود داره؟

با تعجب بهش نگاه کردم که لبخندی زد و گفت: درست حدس زدم مگه نه... خب میدونید بین حرفاتون گفتید شاید منم همسر خوبی واسه حامد نبودم... که خب دو تا دلیل بیشتر نداره یکی اینکه پای شخصه دیگه ای وسط باشه و یا اینکه مشکل دیگه ای وجود داشته باشه.

-نه... نه خب یه جورایی درست حدس زدید. من قبل از دواج عاشق کسه دیگه ای بودم. ولی بعد از دواج به خاطر اینکه دل نمیخواست به شوهرم خیانت نکنم به کل از یاد بردمش.

-خب... دلت میخواد از اون فرد سوم بگی..

سرمو انداختم پایین... حرف زدن از امیر حسین یکم برام سخت بود. ولی باید میگفتم... از اینکه دیدم نسبت به مردا هم تغییر کرده هم همینطور.

-خب راستش... قصه من و اون یکم مثل بقیس... چیز خاصی نداره فقط...

-فقط؟؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: اون چند شب پیش ازم خاستگاری کرد.

بالا رفتن ابرو هاشو به وضوح دیدم: خب؟؟

- مشکل همین جاست... اون میگه منو دوست داره و دست از سرم برنمیذاره اما... مشکل من خودمم من دیگه نمیتونم به هیچ مردی اعتماد کنم...

-چرا؟؟؟

- من تو زندگی با حامد به قدر کافی شکست خوردم.. دل نمیخواد دوباره شکست بخورم...

- چرا فکر میکنی شکست میخوری؟؟

- چه تضمینی وجود داره که نمیخورم؟

از جاش بلند شد و گفت: فکر کنم برای امروز تا همینجا کافی باشه... بقیش باشه برای بعد..

منم از جام بلند شدم و گفتم: ممنون آقای دکتر... احساس بهتری دارم.

لبخندی زد حتی لبخنداشم به ادم حس خوبی القا میکرد.

- خواهش میکنم وظیفست.... جلسه بعدی باید بیشتر راجب به این اقا حرف بزنید.

- باشه حتما.. خدا حافظ.

- خدانگهدار.

از مطب اومدم بیرون. منشی هم داشت وسایلمو جمع و جور میکرد تا بره. ازش خدافظی کردم و از مطب اومدم بیرون. هوای سرد پاییزی پوست صورتمو نوازش کرد. راه افتادم صدای خش خش برگای پاییزی زیر پاهام احساس خوبی به ادم میداد. راه میرفتم و به صدای خش خششون گوش میدادم. بعد از طی کردن یه مسیر خسته شدم و یه تاکسی گرفتم و ادرس خونه رو بهش دادم.

سرمو چسبوندم به شیشه یخ زده و بیرون و نگاه کردم.. ادمای زیادی در حال جنب و جوش بودن.. شاید خیلیا شون درد داشته باشن اما لبخند رو لباشونه.. چرا من نمیتونم از پس مشکلم بریام.....
- خانوم رسیدیم..

با حرف راننده از فکر و خیال اومدم بیرون... بعد از حساب کردن کرایه از ماشین پیاده شدم.

کلید و انداختم و درو باز کردم. دییگه حس عربده کشیه قبلا رو نداشتم. چادرمو از سرم در اوردم و گذاشتم رو دستمو رفتم سمت آشپز خونه...

طبق همیشه مامان در حال آشپزی بود.

- سلام.

با صدای سلامم برگشت و با تعجب نگاهم کرد: سلام.

- شاخ در اوردم؟؟

- نه چطور؟

- اخه داری یه جوری نگاهم میکنی.

- اها نه.... تعجبم از اینکه یه بار اومدی تو خونه و عربده کشی راه ننداختی.

از اشپز خونه رفتم بیرون و همونطور گفتم: دیگه حسه عربده کشی رو ندارم.

- صبر کن... کجا میری.. بیا بگو دکتر چی گفت.

- بزار لباسامو عوض کنم چشم.

رفتم تو اتاق و در بستم چادرمو انداختم رو تخت و در کمدمو باز کردم. چشمم افتاد به پیرهن مورد

علاقم... با دیدنش یاد امروز افتادم که صدای نریمان هم از بیرون اومد.

- مامان بدو تلویزیونو روشن کن.

سریع پیرهنمو از تو کمد در اوردم و پوشیدمش. مو هامم باز ریختم رو شونم. با شتاب در اتاق و باز

کردم و رفتم بیرون. نریمان به موقع تلویزیون و روشن کرده بود. رفتم تو اشپز خونه. همیشه یه

بسته چیپس و پوفک واسه موقع اینجوری تو کابینا نگه میداریم برشون داشتیم و رفتم تو هال کنار

نریمان نشستیم رو مبل.

نریمان با تعجب و خوشحالی نگاهم کرد که مشتم و اوردم پایین و گفتم: همون قبلیا...

اونم مشتشو کوئید رو دستم و گفتم: همون قبلیا.

نگاه جفتمون به تلویزیون بود.

- امکان نداره ببرید!

- صبر داشته باش ابجی خانوم...

- خو اخه کی میتونه از پس کریس ما بر بیاد.

- خب معلومه مسی ما..

- برو بابا مسی به گرد پای کریسم نمیرسه...

- جوجه رو اخر پاییز میخورن صبر داشته باش..

خندیدم و نگاهمودادم به تلویزیون... مثل قدیم سره دریه رئال مادرید-بارسلونا کل
مینداختیم... انگار نه انگار حامدی وجود داشته...

با پاس مارسلو په په توپ و شوت کرد و توپ گل شد...

یه جیغ کشیدم و پریدم رو میل....

نریمان با حرص مشتشو زد کف دستشو و گفت: آفساید بود..

زبونمو در اوردم و گفتم: اینو نگی میخوای چی بگی.

بعدم پریدم روش و یه سیل آتشین نثارش کردم.

با حرص پسم زد که همون موقع مسی به یه حرکت جانانه توپ و شوت کرد تو دوازده...

این دفعه نوبت اون بود که یه سیل آتشین نثارم کنه...

یه جیغ کشیدم که ابرو واسم بالا انداخت و گفت: اینم واسه اجی خانوم گل..

بعدم سره انگشتاشو به هم چسبوند و بوسشون کرد و فرستاد سمتم.

با خنده ادامه بازی رو نگاه کردیم. دقیقه ۹۰ کریس با گل طلایش باعث شد رئال برنده بشه و

نریمان حرص بخوره و البته یه سیل آتشین دیگه نوش جان کنه.

مامان در آشپز خونه ایستاده بود و داشت به کارای ما میخندید.

مامان: امان از دست شما دو تا.

با خنده بلند شدم... پیرهنم که شبیه پیرهن رئال بود حسابی کثیف شده بود بس که دستای پفکیمو

باهاش پاک میکردم. رفتم داخل اتاقم و درو بستم. همین که خواستم لباسمو از تنم در بیارم نریمان

اومد داخل. یه چشم غره بهش رفتم و گفتم: خدا بهت رحم کرد و لباسو در نیاوردم و گرنه خونت

حلال بود.

یه لبخند دندون نما زده و اومد و نشست رو تخت و گفت: خب نگفتی رفتی پیش دکتر.

برای دوساعتیم که شده بود داشتیم حامد و کارانش و بدبختیمو فراموش میکردم که نریمان دوباره

یادم انداخت.

اهی کشیدم و گفتم: هیچی فعلا که فقط براش درد و دل کردم. تا بینم جلسه های بعدی چی پیش میاد.

-یعنی تصمیم داری جلسه های بعدی رو هم بری.

-اره...اون طور که فکر میکردم بدم نبود...خیلی راحت تونستم باهش ارتباط برقرار کنم.

-خب اگه اینطور نبود که باید اون مدرک دکتریشو آتیش میزد.میگم نازی...

سوالی نگاهش کردم که پشت گردنشو خاروند و گفت:میدونستی فردا تولد امیره...

ابرو هام پرید بالا: نه از کجا باید میدونستم...

-همینطوری گفتم...حالا فردا آماده باشی دیگه تا شب بریم...

-من حوصله اینطور جاها رو ندارم نریمان.

نریمان اخماشو کرد تو همو از جاش بلند شد...

-تو میای حرفم نباشه..اوکی..

چشمامو تو کاسه چرخوندم و گفتم:باوشه...راستی تو چرا خونه خودتون فوتبال نگاه نکردی اومدی اینجا؟

-اخه بدون سبیل اتشین دادن به تو مزه نداره..

خندیدم و گفتم:دیوونه..

وارد خونه شدیم.خب خداروشکر اونقدارهم شلوغ نیست. انگار فقط یه مهمونیه خانوادگیه.خوبه اینطوری نیازی هم به در آوردن چادرم نیست. با شیدا نشستیم روی مبلائی کنار مینا و سارا.دوباره اینا به هم رسیدن و شروع کردن به حرف زدن از هم کس و همه جا.

مینا: انگاری ملیکا نیومده نه؟

- وای همون بهتر که نیومده.

سارا:اره دختره عملی.

شیدا: ملیکا کیه؟

سارا: تو ندیدیش شیدا. مینا و نازی دیدنش شبیه جادوگر شهر اوز میمونه.

مینا: جادوگر شهر اوز و من ندیدم چه شکلیه؟

سارا: شبیه ملیکا.

مینا: ملیکا شبیه کیه؟

شیدا: شبیه جادوگر شهر اوز .

مینا: جادوگر شهر اوز شبیه کیه؟

سارا: شبیه ملیکا.

مینا: ملیکا شبیه کیه؟

شیدا: جادوگر شهر اوز.

مینا: جادوگ....

- عه بس کنید دیگه.

هر سه تاشون زدن زیر خنده....

شیدا: حالا جدا از شوخی نگفتید کیه؟

- یکی از اقوام آقای مرادی.

ملانی از اون سمت خونه اومد طرفمون و با خوشحالی بغلمون کرد و نشست کنارمون.

ملانی: وای بچه ها من یک کبر کوب داشت.

شیدا: یه کبر کوب؟؟

مینا: همون یه خبر خوب خودمون.

شیدا: اها..خب؟؟

ملانی: من و حمید قرار است ازدواج کرد.

شیدا: مگه از دواج نکرده بودید؟

سارا: نه نامزد بودن.

شیدا: اها... خب؟؟

ملانی: قرار است ۲۷ اکتبر عروسی کرد.

شیدا: ۲۷ اکتبر؟؟

-همون پنجم ابان خودمون.

شیدا: اها... خب؟؟

همه چپ چپ نگاهش کردیم که گفت: اها... به سلامتی.

بچه ها داشتن به ملانی تبریک میگفتن که یهو یکی از پشت سر گفت: خانوم فرهنگ...

هممون برگشتیم عقب که با دکتر علیشاهی رو به رو شدم. از جام بلند شدم باهاش حال احوال پرسیدم.

بچه ها هم داشتن با دهن باز بهمون نگاه میکردن. دیدم اگه بیشتر از این اینطوری نگام کنن ضایع بازی میشه به خاطر همین گفتم: دوستان ایشون دکتر علیشاهی هستن... روانشناس.

ملانی: یه لحظه با خودم فکر کرد تو با طاها دوست است.

طاها: اره یه جورایی دوست محسوب میشیم. دوستیه دکتر با مریضش.

-اینا هم دوستانم هستن.

بچه ها از جاشون بلند شون و ابراز خوشبختی کردن البته بجز ملانی که اینطور که فهمیدم از قبل آشنایی دارن.

پسرا هم به جمعمون اضافه شدن و البته امیر....

امیری که این روزا سعی میکردم ازش دوری کنم.

امیری که این روزا میخواست بهم نزدیک بشه.

نگاهمو از اون عسلی های خاصش گرفتم و به طاها نگاه کردم. که داشت با شیطنت نگاهم میکرد. حتما فهمیده اون فردی که گفتم عاشقشم امیره...

البته با هوشی که اون داره فهمیدن این امر ازش بعید هم نبود.

با این که فقط یه برخورد باهاش داشتیم اما نمیدونم چرا اینقدر باهاش راحت بودم. این راحت بودن برای خودمم عجیب بود.

دوتا دختر به همراه یه کیک از آشپز خونه بیرون اومدن. از وضعیت لباساشونم نگم بهتره.

اومدن سمت امیر پسرا امیر و با خنده و شوخی نشوندن روی میبل و میثم چاقو رو برداشت و شروع کرد به قر دادن. نمیدونم کی رفت و ضبط و روشن کرد. میثم چنان قر میداد که فکر کنم یه دختر نمیتونست این کارو بکنه. از خنده منفجر شده بودیم. آخر سر چاقو رو گرفت دهنشو آورد جلو امیر... امیر هم با خنده چاقو رو خواست بگیره که میثم عقب کشید و دستشو آورد جلو.

امیر سری تکون داد و یه تراول پنجاهی داد بهش که میثم با کمال احترام خم کرد و چاقو رو داد بهش....

امیر با خنده خواست کیک و بیره که شیلا خانوم گفت: عه... امیر اول شعما رو خاموش کن.

امیر: منکه شمعی نمیبینم.

شیلا خانوم: اوا ارزو جان برو شمعارو بیار... خب دخترا کیک و میارید به روشم دقت کنید دیگه.

اون دختره بدو رفت سمت آشپز خونه و بعد با چند تا شمع برگشت و چیدشون رو کیک و روشنشون کرد.

حمید: بابا ولش کنید خرس گند رو این کارا دیگه ازش گذشته.

شیلا خانوم: وا بچم که سنی نداره...

مرتضی: بله... فقط ۲۶ سالشه داره میشه ۲۷...

همه خندیدن. امیر گفت: اجازه هس خاموششون کنم؟

همه یکصدا گفتن: بله.

امیر لپاشو باد کرد و کیک و خاموش کرد. سرشو که بالا آورد نگاهش دوباره به نگاهم گره خورد و لبخند زد. بعدم روشو کرد سمت بقیه..

منظورشو از این لبخند نفهمیدم...

بچم کلا تعطیله...

ملانی: الان نوبت کادو است...

بعدم یه کادو از روی میز برداشت و گفت: این ماله کیه؟

الیاس: ماله من...

ملانی درشو باز کرد و از توش یه پفک در آورد... همه زدن زیر خنده...

ملانی یه کادو دیگه برداشت و گفت: این؟؟؟

نریمان: مال من..

کادوی نریمان هم یه شلوار کردی بود.

نریمان: جان امیر بیوش ببینم انداز ته..

ارسلان: والا اینی که تو گرفتی حتی آقای مرادی هم توش جا میشه....

دوباره همه زدن زیر خنده...

آخرین کادو ها هم باز شد. انگار کادوی اخر مال من بود.....

ملانی بازش کرد و یه پیرهن سبز ایبه که برایش گرفته بودم و از توش بیرون آورد.

ملانی: وای نازی.... چقد گشنگ است... امیر هم عاشق این رنگ است..

ابرو هام بالا پرید مرسی تفاهم...

امیر با یه لبخند گفت: ممنونم.

سرمو اروم تکون دادم... همه متفرق شدن و هر کی یه گوشه مشغول صحبت شد... شقایق دختر

عموی امیر رو کرد سمتمو گفت....

شقایق: وا نازی جون تو هنوزم چادر سرت میکنی؟

- مگه نباید بکنم.

شقایق: فکر کردم ازدواج کردی این امل باز یا رو کنار گذاشتی؟

- عزیزم اینی که میگی امل بازی من میگم حجاب...

نیلوفر دختر عمه امیر هم وارد بحث شد و گفت: اووف کشتین خودتونو با این حجابتون...

- عزیزم حجاب ارزشیه که خدا واسه من تعیین کرده و من ناموس خدام..

نیلوفر: یعنی ما که حجاب نداریم ناموس خدا نیستیم؟

- من همچین حرفی نزدم... من میگم ما ناموس خدا هستیم اگه خدا خواسته حجاب کنیم برای

خودمون و حتما دلیل محمکی پشت این امر وجود داره.

شقایق: از این همه شعار دادن خسته نشدید؟

- من فقط دارم جواب سوالتونو دادم نه شعار.

نیلوفر: ولش کن شقایق ادمای مثل این از افکار مدرن چیزی نمیفهمن.

- شاید شما بهش بگید افکار مدرن. ولی ما بهش میگیم بی حیایی و بی غیرتی.

شقایق: مواظب حرف زدنت باش.

شیدا: نازی چرا میخوای بهشون بفهمونی. اینا فقط حرفه خودشونو قبول دارن پس بحث و تموم کن.

باشه ای گفتم و نگاهمو دادم به بچه ها.

مینا: راستی سپیده کجاست؟؟

سارا: راس میگی ارسال هست ولی اون نه.

شیدا: چرا از اول متوجه نشدیم.

- مادرش بیمارستانه مونده پیش اون.

سارا: جدی؟؟

-اوهوم...اره.

مینا: پس.. فردا یه قراری بزاری تا بریم بیمارستان ملاقات.

شیدا: اره راست میگی.

امروز جلسه بعدیم با دکتر علیشاهی یا همون طهاست..

منشی با دیدنم گفت که دکتر منتظرمه. با دو تا تقه به در وارد اتاق شدم. طها پشتش به من بود داشت کتابی که دستش بود و میخوند. با صدای سلامم برگشت سمتمو حوابمو داد. کتابو گذاشت سر جاش و با لبخند گفت: بفرمایید بشیند.

بعدم خودش نشست روی مبل.. منم روبه روش نشستم.

طها: خب.. خب.. چخبیر.

-خب خاصی نیست.

-از امیر چخبیر؟

سرمو انداختم پایین که تک خنده ای کرد و گفت: درست حدس زدم مگه نه... اونی که تو دوش داری امیر حسینیه درسته؟

با خجالت گفتم: بله.

-خجالت نداره دختر خب... عشق یه امر طبیعیه ما همه تو زندگیمون عشق و تجربه میکنیم.. حالا بعضی ها میفهمن و بهش پر وبال میدن. و بعضی هازش فرار میکنن. یا مثل تو سرکوبش میکنن.

-من مجبور بودم سرکوبش کنم.

-چرا؟؟

-چون نمیخواستم خیانت کنم.

-اممم.... دلیل خوبییه. خب پس چرا الانم داری این کارو انجام میدی؟

-میترسم.

-از کی؟؟

-از کی نه..از چی... من از عاشق شدن از شروع یه زندگیه دوباره واهمه دارم.

-خب من اینجام که این ترس و ازت دور کنم.

-فکر نکنم بشه.

خم شد و ارنجاشو گذاشت روی زانوهایش:میشه اگه خودت بخوای.تو باید خودت بخوای تا بتونی دوباره از نو شروع کنی.از نو عاشق بشی.

-من نمیتونم..

-نمیتونی یا نمیخوای؟

سرمو انداختم پایین:نمیخوام.

-چرا؟؟

کلافه گفتم:ببینید من یه بار شکست خوردم.حق بدید که بترسم.حق بدید که فکر کنم همه مثل همین...

-ولی اینطور نیست.

-میدونم صد دفعه هم به خودم اینو گفتم...اما نمیشه..

-من اینجام تا کمکت کنم تا بشه.

-شما قراره منو کمک کنید که با گذشتن کنار بیام.

-خب عشق میتونه کم کم جای گذشتتو برات پر کنه.

-چطوری من میگم دارم از عشق فرار میکنم.

-پوووف ببین...بزار یه طور دیگه برات بگم.

یه نفس عمیق کشید و گفت: ببین قراره عشقی که تو ناخودآگاهت وجود داره حالا تمام فکر تو درگیر کنه. باید بزاری که دوباره شکل گیری کنه... میدونم نمیتونی منم نمیخوام که همین الان این اتفاق برات بیفته. به مرور زمان... هووووم؟؟

سرمو متفکر تکون دادم.. یعنی میشه؟

♥ امیر حسین ♥

لباس نازنین و پوشیدم. سبز ابی.. رنگ مورد علاقم. یه پیرهن چهارخونه که به خوبی تو تنم نشسته بود.

با صدای زنگ اپارتمان از اتاق بیرون امدم و در و باز کردم. که با طاهای روبه رو شدم.

-سلام.. چه عجب اقا طاهای گل بیاتو.

-سلام.. چطوری؟

اومد داخل. باهاش دست دادم و گفتم: ممنون برو بشین.

رفتم روی مبل نشست: میبینم که لباس لیلی رو تنت کردی.

داشتم میرفتم سمت آشپز خونه که با حرف طاهای وسط راه ایستادم. برگشتم سمتشو و یه ابرو مو دادم بالا.

-لیلی؟؟

-اره دیگه آقای مجنون.

-متوجه حرفات نمیشم طاهای.

-بیا بشین تا بگم.

رفتم و روبه روش نشستم. ارنجاشو گذاشت رو زانو هاشو خم شد جلو و گفت: میدونم نازی رو دوست داری.

با تعجب گفتم: از کجا؟؟

-خودش بهم گفت.

-خودش؟؟

تیکه داد به مبل و گفت:اره...اون یکی از مریضامه...اتفاقا مادر خودت معرفیش کرد.نمیدونستی؟؟

-نه...

-مهم نیست الان مهم اینه که تو باید به نازنین کمک کنی.

-چطوری؟

- ببین امیر نازی تو رو دوست داره اما نمیتونه اینو بیان کنه. اون احساسش به تو رو سرکوب کرده.اما تو هنوز تو ناخودآگاهش هستی.هنوز با دیدنت دست و پاش میلرزه و با هر بار حرف زدن دربارت قلبش ضربان میگیره.

امیر:خب الان من باید چیکار کنم؟

طاها:تو باید کمکش کنی که این احساس سرکوب شده رو از نو به وجود بیاری.

-اصلا چرا سرکوبش کرده؟

-خب اون ازدواج کرده و مسلما نمیدونسته قراره به یک سال نکشیده طلاق بگیره و خب اینو هم نمیخواست که به شوهرش خیانت کنه...اینا باعث شده کم کم احساسش به تو رو سرکوب کنه...امیر الان کار تو خیلی سخته..

با کنجکاوی بهش نگاه کردم. که گفت: ببین نازی وقتی عاشق تو بوده مجبور به ازدواج با حامد میشه..از اونور از حامد ضربه میخوره.اون الان دیدش به تمام مردا حتی تو که عاشقته عوض شده.

-تو که گفتی سرکوبش کرده.

-اره سرکوب...نه فراموش..

پووفی کردم و گفتم:الان من باید چیکار کنم که این احساس سرکوب شده درست بشه.

-نچ...درست نمیشه..تو باید از نو این احساس و شکل بدی.

-میشه؟؟

-آگه بخوای اره.

-آگه اون نخواد؟؟

-اون میخواد اما ترسش جلوشو میگیره.

از جام بلند شدم و رفتم سمت آشپز خونه..

-حالا جی میخوری؟

-یه قهوه لطفا.

قهوه که درست شد دوتا ریختم و بردم. گذاشتمشون رو میز و گفتم: نگفتی از کجا میدونی نازی منو دوست داره؟

قهوشو از روی میز برداشت و یکم مزه مزش کرد.

-اون روز تو مهمونی دیدمتون. نازنین جلسه قبل گفته بود یکی رو دوست داره اما نگفت کی؟

-از کجا میدونی اون ادم منم.

-اولا وقتی اون روز تو مهمونی دیدمتون و رفتار نازنین و دیدم فهمیدم اون تورو سرکوب کرده. دومم اینکه دیروز بهم گفت.

-چند جلسه اومده پیشت.

دوتا انگشتشو آورد بالا و یکم از قهوشو نوشید.

-تو دو جلسه این چیزا رو فهمیدی؟

-اره... میدونی دختر ساده ایه.. حرف زدن باهاش خیلی راحت آگه از روی اصول باشه.

-اها...

-چطوری عاشقش شدی؟

لبخندی نشست رو لبم.

-به سادگی حرف زدن باهاش..

تک خنده ای کرد و قهوشو رو میز گذاشت.

-خوبه...خیلی خوبه.با آنا پس کنار اومدی.

-اره اتفاقا با نازنین آنا و کارشو فراموش کردم.

-خب الان تو هم باید اینکارو بکنی.

-اون خدا رو یادم انداخت من باید چیکار کنم.

-تو باید خودتو یادش بندازی.خب من دیگه برم.

-کجا بودی حالا.

از جاش بلند شدو دستشو آورد جلو.

-نه برم اومدم فقط اینا رو بهت بگم.

باهاش دست دادم و گفتم:ممنون رفیق

-فدات...وظیفست

تا دم در باهاش رفتم.درو بستم و داخل خونه شدم.حالا باید چیکار کنم.

♥نازنین♥

-آخه ادمی مثل منو چه به آرایشگاه اومدن.

مینا-مگه چیه بابا..مختلط نیس که.

-خانوم نزن از اونا..

-عزیزم میخوای فقط یه کرم بهت بزنم؟

-نه همونم نمیخوام.

از جام بلند شدم.که سپیده به زور نشوندم و رو به آرایشگره گفتم:من واقعا معذرت میخوام دوستم
یه قاطی داره...شما یه آرایش خیلیییی ملیح واسش بکن.

سارا:اره به حرفاشم توجه نکنید.

-ای بابا اقا من نمیخوام ارایش کنم باید کیو ببینم.

شیدا:منو..

مینا:منو...

سارا:منو..

سپیده:منو...

ملانی:و مخصوصا منو..

به طرف ملانی چرخیدم.وای خیلی قشنگ شده بود.از جام بلند شدم و رفتم طرفش.

-وای ملانی چه ناز شدی...

شیدا:از لولو تبدیل شدی به هلو...

-عه شیدا کجاش لولو بود دختر به این نازی..

ملانی:نازی که تو هستی...

مینا:اره ولی تو هم نازی..

ملانی:نه من ملانی است چرا باید نازی بود...

سارا:عزیزم منظورش اینه ناز شدی..

ملانی:من چرا باید نازی شوم..

سپیده:ولش...تو جیگر شدی..

ملانی:من چگونه جگر شدم...

هر پنجتامون با هم گفتیم:عههه...ملانی..

ملانی:چه شد من رو مخ شما اسکی رفت..

شیدا تک خنده ای کرد و گفت:اینو از کی یاد گرفتی؟

ملانی: امیر به من گفت.. گاهی اوقات رو مخ اسکی میروم.. اما من ندانست چگونه این کار کرد.. چون من رو مخ شما نیست.

-اره ملانی جان تو رو مخ ما نیستی.. فعلا زنگ بزن حمید بیاد دنبالت.

شیدا: تو هم بشین تا ارایشتم تموم بشه.

با اکراه نشستیم و منتظر تموم شدن کار آرایشگر شدم. نه انگار زیادم ارایشم نکرده.

سپیده: ببینمت نازنین.

برگشتم سمتش و گفتم: چطوره خوب شدم.

سارا: ااره.. ارایشتم تازه کمه.

-جدی میگی یا میخوای دلمو خوش کنی؟

مینا: خوبی بابا بدوید داماد و پسرا اومدن.

مانتو و پوشیدم و چادرمو انداختم رو سرم و از آرایشگاه بیرون رفتم. با شیدا نشستیم تو ماشین نریمان.

نریمان: به به خوشگل خانوما...

شیدا: چطور شدیم؟

نریمان ماشین و روشن کرد و پشت سر ماشین حمید حرکت کرد.

نریمان: اوهوم... عالی بیست.. فقط نازی انگار از اونی که بوده زشت تر شده.

-میدونم.

شیدا: وای نازی تو که آرایش چندانی نکردی...

-شیدا همین ارایشتم به زور کردم. یک از آرایش خوشم نمیداد. دو دیگه حوصله اینکارا رو ندارم.

نریمان: باز که داری شروع میکنی... نا سلامتی تو رفتی پیش علیشاهی که کمکت کنه اما باز داری میشی همون سابق.

سرمو انداختم پایین. نریمان حق داره اگه ازم دلخور باشه. من با کارام دارم همشونو زجر میدم.

شیدا به نریمان تشر زد: نریمان...

نریمان با مشت زد رو فرمون و گفت: خیلی بچه ای نازی خیلی... ازت بیشتر از این توقع داشتم.

شیدا: نریمان بس کن.

– نه شیدا بزار حرفشو بزنه... راس میگه من بچم من نمیفهمم... یعنی نمیخوام که بفهمم... اونقدر تو راه این فهمیدنا زجر کشیدم که دیگه دلم نمیخواد چیزی رو بفهمم و درک کنم.

شیدا: بچه ها بس کمید... داریم میریم عروسی ناسلامتی.

نگاهمو دادم به بیرون.. انگار فقط طاها منو درک میکنه.. نه کس دیگه...

بالاخره رسیدیم به تالار.. جلوتر از نریمان و شیدا پیاده سدم و رفتم داخل برام جالب بود که ملانی دلش نمیخواست عروسیشون مختلط باشه ولی خب به هر حال برای من جای بسی خوشحالیه.

رفتم داخل اتاق پرو بعد چند دقیقه سر و کله بقیه بچه ها هم پیدا شد....

بعد از تعویض لباس رفتیم بیرون. شیلا خانومو از دور دیدم و رفتم طرفشو بهش تبریک گفتیم. بعدم با بچه ها یه جایی رو واسه نشستن پیدا کردیم.

سارا همونطور که موهای فر شده شو مرتب میکرد گفت: راستی حال مامانت چطوره سپیده؟

سپیده: خوبه ممنون.

مینا: مگه چی شده بوده؟

سپیده: هیچی یکم فشارش بالا پایین شده بود.

مینا اهانی گفت که یهو شیدا گفت: بچه ها الان اینا خارجین.

–اره فکر کنم...

شیدا: ولی خوشم میاد ارایششون از ما هم ساده تره...

مینا: اره.. حالا باز ما خوبیم. شقایق ببین..

به جایی که اشاره میکرد نگاه کردیم.. شقایق یه لباس ماکسی پوشیده بود که کمرش کاملا لخت بود....

و یه ارایش غلیظ صورتش و پوشنده بود...

- ما به مردم چیکار داریم... ولش کنید میدونید که...

همشون یکصدا گفتن: دنبال مادر شوهر میگرده. بعدم زدن زیر خنده.

منم با لبخند همراهیشون کردم.

♥ امیر حسین ♥

به سمت نریمان حرکت کردم. اصلا نمیتونستم عکس العمله نریمان و حدس بزخم و همین باعث استرسم شده بود.

وقتی بهشون رسیدم به بچه ها گفتم: خوش اومدید از خودتون پذیرایی کنید.

مرتضی: فعلا که از قسمت پذیرایی به قسمت نترکی رسیدیم.

الیاس: میثم داداشم یواش..

میثم به زور شیرینی کوید تو دهنش... با خندیدمو رو کردم به نریمان گفتم: یه لحظه میای کارت دارم.

نریمان با گفتن حتما از جاش بلند شد. رفتیم به یه قسمت خلوتر نمودونستم الان باید چی بگم امیدوارم مثل اون شب جلوی نازنین سوتی ندم.

نریمان: جانم امیر...

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: میدونم شاید الان وقته مناسبی واسه این حرفا نباشه. اما نریمان من میخواستم بگم... راسش... امممم... من نازنین و دوست دارم. بعدم کلافه دستمو کشیدم پشت گردنم.

نریمان: میدونم...

با تعجب سرمو گرفتم بالا که گفت: اون روز تو بیمارستان فهمیدم.. ایا وقتی دیدم پا جلو نداشتی گفتم شاید جا زدی و دلت نخواستته با یه زن مطلقه ازدواج کنی.

- نه نه من دنبال یه فرصت بودم. حتی یه بارم با نازنین حرف زدم اما... نریمان خواستم بگم اگه اجازه بدی... اگه...

نریمان: من هیچ مشکلی با ایجاد رابطه تو و نازی ندارم.

دستشو گذاشت رو شونم و ادامه داد: تازه خودمم کمکت میکنم.

لبخندی زد و گفت: ممنونم رفیق...

نریمان: کاری نکردم... کارا از این به بعد شروع میشه.

با صدای سوت و دست نگاهمون رفت سمت وسط مجلس... حمید داشت میرقصید. با نریمان یکم رفتیم جلوتر... بچه های خودمون وسط بودن. منو نریمانم رفتیم وسط. میثم جلوی حمید هی خودشو میلرزوند و قر میداد. ماهام خیلی مردونه میرقصیدیم. بعد تموم شدن رقصمون شام آوردن.

بعد شام از تالار رفتیم بیرون. حمید ملانی رو سوار ماشین کرده بود. الیاس دستاشو به هم مالوند و گفت: اُخ جون عروس کشون. زنم کو

بعدم اینور اونور و نگاه کرد و رفت سمت مینا و با هم سوار ماشینشون شدن. بقیه بچه ها هم با خنده رفتن طرف زنهاشون و با هم سوار ماشیناشون شدن. هییییی... کی باشه که نازی هم سوار ماشین من بشه....

ماشین نریمان جلوم نگه داشت. با شیدا حال و احوال کردم. فکر کردم دیگه کسی تو ماشین نیست اما چشمم به نازنین افتاد که بهم خیره شده بود. سری تکون دادم و سلام کردم. اونم جوابمو داد و سرش و انداخت پایین.

نریمان سرشو از شیشه آورد بیرون و گفت: امیر... میدونی که تا تهش باهاتم... بعدم اشاره ریزی به عقب کرد.

لبخندی زد و گفت: خیلی مردی ...

نریمان: نه به اندازه تو... فعلا..

بعدم گازشو گرفت و دور شد. منم سوار ماشینم شدم و دنبالشون راه افتادم ... این از قدم اول... نازنین مال من میشه...

شمارشو گرفتم. بعد از خوردن چند بوق بالاخره جووب داد.

-بله؟؟

-سلام..

-سلام شما...

-من امیر حسینم...

-سلام.. ببخشید آقای مرادی نشناختمتون.

-اشکالی نداره خواستم بدونم وقت دارید؟

-برای چی؟

-خواستم یه جایی ببرمتون.

-اون وقت من چرا باید باهاتون پیام..

-چون ازت خواهش میکنم.

-نمیتونم..

-قول میدم خوشت بیاد... لطفا بهم اعتماد کن.

-خانوادم اجازه نمیدن.

-خانوادت در جریانن.

چند لحظه که دیدم چیزی نمیگه. خودم گفتم: ده دقیقه دیگه پایین منتظر تم.

بعدم گوشیه قطع کردم.

سرمو گذاشتم رو فرمون... خدایا کمک کن.. یه ربع که گذشت در حیاطشون باز شد و نازنین اومد

بیرون.. نگاهی به اطرافش کرد و وقتی ماشینمو دید اومد سمتمو در باز کرد.

وقتی نشست تو ماشین رو کرد سمتمو گفتم: سلام...

-سلام...

-قراره کجا بریم؟

-چقد عجولی بالاخره خودت میفهمی.

ساکت نشست و چیزی نگفت. دلم این سکوتو نمیخواست. دست بردم و ضبطو روشن کردم.

Strumming My Pain With His Fingers

با انگشتانش به رقص در می آورد , دردم را

Singing My Life With His Words

با کلماتش زندگی ام را می سراید

Killing Me Softly With His Song

مرا به آرامی با ترانه اش می کشد

Killing Me Softly With His Song

مرا به آرامی با ترانه اش می کشد

Telling My Whole Life With His Words

بازگو می کند تمام زندگی ام را , با کلماتش

Killing Me Softly With His Song

مرا به آرامی با ترانه اش می کشد

I Heard He Sang A Good Song

شنیدم ترانه ی زیبایی می خواند

I Heard He Had A Style

شنیدم که لحن خاصی داشت

And So I Came To See Him

پس بیرون آمدم تا ببینمش

And Listen For A While

و لحظه ای به او گوش کنم

And There He Was, This Young Boy

و او آن جا بود , این مرد جوان

A Stranger To My Eyes

غریبه ای به چشمان من

Strumming My Pain With His Fingers

با انگشتانش به رقص در می آورد , دردم را

Singing My Life With His Words

با کلماتش زندگی ام را می سراید

Killing Me Softly With His Song

مرا به آرامی با ترانه اش می کشد

Killing Me Softly With His Song

مرا به آرامی با ترانه اش می کشد

Telling My Whole Life With His Words

بازگو می کند تمام زندگی ام را , با کلماتش

Killing Me Softly With His Song

مرا به آرامی با ترانه اش می کشد

I Felt All Flushed With Fever

سرخ و شرمگین شدم

Embarrassed By The Crowd

آشفته شدم وقتی دیگران آمدند

I Felt He Found My Letters

انگار او احساسات من را

And Read Each One Out Loud

یکی یکی با صدای بلند می خواند

I Prayed That He Would Finish

دلیم می خواست زودتر تمامش کند

But He Just Kept Right On

اما او همچنان ادامه می داد

Strumming My Pain With His Fingers

با انگشتانش به رقص در می آورد , دردم را

Singing My Life With His Words

با کلماتش زندگی ام را می سراید

Killing Me Softly With His Song

مرا به آرامی با ترانه اش می کشد

Killing Me Softly With His Song

مرا به آرامی با ترانه اش می کشد

Telling My Whole Life With His Words

بازگو می کند تمام زندگی ام را , با کلماتش

Killing Me Softly With His Song

مرا به آرامی با ترانه اش می کشد

He Sang As If He knew Me

طوری می خواند که انگار مرا می شناخت

In All That Dark despair

در آن تاریکی نا امیدکننده

And Then He Looked Right Through Me

و آن گاه درست از درون من نگاه کرد

As If I Wasn't There

طوری که انگار من آنجا نبودم

And He Just Kept On Singing

و به خواندن ادامه داد

Singing Clear And Strong

شفاف و محکم

Strumming My Pain With His Fingers

با انگشتانش به رقص در می آورد , دردم را

Singing My Life With His Words

با کلماتش زندگی ام را می سراید

Killing Me Softly With His Song

مرا به آرامی با ترانه اش می کشد

Killing Me Softly With His Song

مرا به آرامی با ترانه اش می کشد

Telling My Whole Life With His Words

بازگو می کند تمام زندگی ام را , با کلماتش

Killing Me Softly

With His Song

مرا به آرامی با ترانه اش می کشد

....Oh, Oh, Oh... La, La, La, La... Oh, Oh, Oh... La, La, La

Strumming My Pain With His Fingers

با انگشتانش به رقص در می آورد , دردم را

Singing My Life With His Words

با کلماتش زندگی ام را می سراید

Killing Me Softly With His Song

مرا به آرامی با ترانه اش می کشد

Killing Me Softly With His Song

مرا به آرامی با ترانه اش می کشد

Telling My Whole Life With His Words

بازگو می کند تمام زندگی ام را , با کلماتش

Killing Me Softly With His Song

مرا به آرامی با ترانه اش می کشد

He was strumming my pain

او دردم را به رقص در می آورد

Yeah he was singing my life

او زندگی ام را می خواند

.

به نازنین نگاه کردم. اونم داشت بابیهت به من نگاه میکرد. این اهنگ حرف دلم منم بود. نگاهمو
دادم به جاده و زیر لب گفتم:

I Felt He Found My Letters

انگار او احساسات من را

And Read Each One Out Loud

یکی یکی با صدای بلند می خواند

I Prayed That He Would Finish

دلم می خواست زودتر تمامش کند

But He Just Kept Right On

اما او همچنان ادامه می داد

Strumming My Pain With His Fingers

با انگشتانش به رقص در می آورد , دردم را

Singing My Life With His Words

با کلماتش زندگی ام را می سراید

Killing Me Softly With His Song

مرا به آرامی با ترانه اش می کشد

Killing Me Softly With His Song

مرا به آرامی با ترانه اش می کشد

Telling My Whole Life With His Words

بازگو می کند تمام زندگی ام را , با کلماتش

Killing Me Softly With His Song

مرا به آرامی با ترانه اش می کشد

He Sang As If He knew Me

طوری می خواند که انگار مرا می شناخت

In All That Dark despair

در آن تاریکی نا امیدکننده

And Then He Looked Right Through Me

و آن گاه درست از درون من نگاه کرد

ماشینو پارک کردم و گفتم: رسیدیم.

با بهت به اطرافش نگاه کرد و گفت: اینجا؟؟

-اره...چیه انتظارشو نداشتی؟
-راستش نه...احتمال هر جایی رو میدادم بجز اینجا...
لبخندی زدم و گفتم: پیاده شو..
از ماشین پیاده شدم و زل زدم به گنبدش...
-خیلی وقته نیومدم شاه عبدالعظیم.
-میدونستم خوشوت میاد.
یه حالت خاصی نگاهم کرد و گفت: واقعا از تون ممنونم.
بعدم کفشاشو در آورد و رفت داخل. برای قدم اول این عالیه...
منم رفتم داخل و بعد زیارت اومدم بیرون. روی نیمکت نشستم و منتظر نازنین شدم. وقتی اومد
بیرون از چشمای سرخ شدش راحت تونستم بفهمم که گریه کرده.
نشست کنارم که گفتم: سرده بریم.
نفسشو داد بیرون و گفت: نه این هوا رو دوس دارم.
نگاهمو دادم به گنبد زرد رنگ...
-واقعا احساس سبکی میکنم...و اینو مدیونه شمام.
-من که کاری نکردم اما...
به چشمماش نگاه کردم و گفتم: بزار خودمو بهت ثابت کنم نازنین...
-خواهش میکنم نذارید حال خوبم خراب بشه..من یه بار بهتون گفتم نه..
این همه دختر مجرد تو این شهر هست که تا لب تر کنی باهاتون ازدواج کنن چرا من که مطلقمو
میخوااین...
-چون فقط تویی که دلم و برده.
سرشو انداخت پایین و گوشه لبشو گاز گرفت..بیشتر از اون نداشتم خجالت بکشه از جام بلند
شدم و گفتم: قدم بزنیم؟

اونم از جاش بلند شد و کنارم راه افتاد. من باید بتونم خوب پیش برم... راه سختی جلو پامو ولی برای رسیدن به نازی ارزششو داره.

شونه به شونه هم راه میرفتیم. نمیدونستم الان باید چی بگم.. اما دلمم نمیخواست ساکت باشیم... تو فکر این بودم چی بگم که خودش کارمو راحت کرد.

-میدونید تو این هوا چی میچسبه؟

سوالی نگاهش کردم که گفت: بستنی!

با تعجب گفتم: بستنی؟؟!

-اهوم...اره.

-پس بزن بریم.

-کجا؟؟

-مگه نمیگی بستنی میخوای؟ بیا بریم بخرم دیگه.

-وا من که نگفتم میخوام گفتم میچسبه.

- ولی من میخوام... بیا بریم.

راه افتادم سمت مغاره ای که همون نزدیکی بود و دو تا بستنی گرفتم. یکیشو دادم دست نازنین و گفتم: بخور روشن شی ...

-بگید بخور یخ بزنی..

تک خنده ای کردم و کردم و گفتم: خودت گفتی دیگه...

یه گاز به بستنی زدم و راه افتادم.

-اخه من اینو چطوری بخورم؟

یه گاز دیگه به بستنی زدم و گفتم: اینطوری.

-بعله خودمم میدونم باید گازش بزنی ولی خب اینجا جلو مردم زشته... چی دربارم فکر میکنن.

یه گاز دیگه زدم و گفتم:هیچی... یعنی تو نباید بستنی بخوری چون ادمایی که تورو نمیشناسن فکر بد دربارت میکنند.

-میشه بشینیم.

به سمت نیمکت رفتیم و روش نشستیم.

-من نمیگم به خاطر حرف مردم نمیخورم..من با اینکارم وجه چادریا رو خراب میکنم.البته کار بدیم نمیکنم و ولی مردم از کاه کوه میسازن.فکر میکنن چون چادریم حق خوردن یه بستنی رو هم ندارم. -اها..میفهمم.ولی حالا بخور من اینو واسه تو گرفتم.

لبخندی زدو یه گاز کوچیک به بستنی زد.بستنی من تموم شده بود ولی نازنین همچنان مشغول خوردن بود.اونقد نگاهش کردم که بالاخره با حرص برگشت و گفت:بستنی منو میخواین.
اروم سرمو تکون دادم. خندش گرفت بستنی رو گرفت جلو ازش گرفتم و با لذت مشغول خوردنش شدم.

-تا حالا کسی بهتون گفته خیلی پروید؟

-نه تو اولین نفری..

-خب الان که اونطوری میخورید منم میخوام.

بستنی رو گرفتم جلوش و گفتم:بگیر خب.

-عه...دهنیه.

ابرو هامو دادم بالا:واقعا...دهنیه؟؟کو معلوم که نیست.

-منو مسخره میکنید؟

-کی؟؟من؟؟نه بابا...

-خیلی...

-خیلی چی؟؟

-هیچی..

-خیلی جنتلمنم... خیلی جذابم... خیلی بانمکم.

-تعارف نکنید از دستتون خسته شده بقیه نوشابه هارو من براتون باز کنم.

-از این کارو بکنی واقعا ممنونت میشم.

با خنده گفت: نه فکر کنم همینایی که خودتون باز کردید قندتونو ببره بالا.

خندیدم و از جام بلند شدم.

-بریم؟

اونم از جاش بلند شدو گفت: بریم...

وسط راه چوبای بستنی رو انداختم تو سطل زباله. دوباره مسیری که اومده بودیم و برگشتیم. راه رفتن کنارش حس خوبی به ادم القا میکرد. دوباره همون آرامش همیشگی.

♥ نازنین ♥

در بستم و وارد خونه شدم. واقعا روز خوبی بود. مگه میشد با امیر و بد بود. اما یه چیزی هم باعث میشد ازش بترسم دوباره همون حس مزخرف قبل اینکه نکنه امیر هم مثل حامد باشه. حامدم اول خیلی خوب بود. تو پنج ماه اول زندگی مشترکمون یه بار هم دوست دارم از زبونش نیوفتاده بود اما....

پووف کلافه ای کشیدم و وارد خونه شدم. میدونستم کسی خونه نیست به خاطر همین یه راس رفتیم سمت اتاقم. چادرمو در اوردم و خودمو پرت کردم رو تخت.

طاها چی میگفت... میگفت باید به خودم فرست بدم. نباید بترسم مگه میشه... از اونطرفم همیشه که عاشق امیر نبود...

پووف مغزم در حال منفجر شدن. چشمام و بستمو سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم که کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد.

داشتیم کتاب میخوندم که صدای مایلیم مانع ادامه کارم شد. گوشیمو برداشتم و به صفحش نگاه کردم.

شیدا بود.

–جانم شیدا.

–نازی بیا دم در قراره بریم بیرون

–کجا؟؟

–حالا بیا میفهمی.

–باشه

گوشی رو قطع کردم و از جام بلند شدم. بعد از لباس پوشیدن از اتاق زدم بیرون.

مامان: جایی میری؟

–آره شیدا زنگ زد...

–باشه برو دخترم.

–خدافظ.

خم شدم و بند کتونی هامو بستم بعد از اینکه کارم تموم شد از جام بلند شدم و رفتم دم در.

با صدای تک بوقی برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم. سارا نشسته بود پشت فرمون و شیدا هم کنارش. اون سه تای دیگه هم پشت.

در عقب و باز کردم و بزور خودم و چپوندم تو ماشین.

–سلام...

شیدا: سلام بر خواهر شوهر خل خودم.

–کجا قراره بریم؟

سارا: حدس بزن.

مینا: از مخ اکبند این چه انتظاراتی داری سارا.

چون کنارم نشسته بود یه نیشگون از پهلوش گرفتم و گفتم: مخ کی اکبند؟؟

پهلوشو مالوند و گفت: تو...

خواستم یکی دیگه بگیرم که گفت: غلط کردم تو باهوشتترین...

خندیدم که سپیده گفت: یه راهنمایی.

ملانی: میگن برف داره...

با چشمای گرد گفتم: تو چال...

همشون با هم گفتن: دقیقا...

جیغ ارومی کشیدم و گفتم: وای.. عاشقتونم.

شیدا: زیاد ابراز احساسات نکن خواهر شوهر.

مینا: ولی خداییش از خیلی وقته نرفتم.

سپیده: اوهوم از قبل اومدن ملانی و حمید.

سارا: راست میگه.. چه دورانی داشتیم قبلنا..

ملانی: شما از وقتی من اومدم من هیچ جا نبردم.

شیدا: منم نبودم.

- اوهوم.. حالا ولش داریم میریم تو چال عشق من ...

خندیدیم. یه مدت که گذشت پرسیدم: تنها میریم؟؟

سارا: نه با پسرا اومدیم.

- جدی؟؟؟

مینا: اره ولی اونا جلو تر از ماهان.

بالاخره رسیدیم. از ماشین پیاده شدم و یه نفس عمیق کشیدم. بقیه بچه ها هم پیاده شدن و راه افتادیم.

دم تله کابین پسر رو دیدیم و باهاشون مشغول احوال پرسی شدیم. طاها هم اومده بود....

خیلی از دیدنش خوشحال شدم. بودن طاها باعث اعتماد به نفسم میشد نمیدونم علتش چی بود اما خوشحالم که هست...

لبخندی بهش زدم و سلام کردم که با خوشرویی جوابمو داد. دوباره چشمم اسیر دو تا چشم عسلی شد و دوباره همون حس خوب و امیخته با ترس....

بچه ها چهارتایی سوار تله کابینا شدن که یهو من موندم و امیر....
وا مگه میشه....

من با امیر تنها سوار تله کابین بشم!?!?!?

تا خواستم اعتراض کنم دیدم فقط من و امیر.

امیر اشاره ای کرد که سوار بشم. ناچار جلو رفتم و سوار شدم. امیر هم سوار شد.

نشستیم رو به روی هم و تله کابین حرکت کرد....

با شوق پایین و نگاه کردم. عاشق اینم که از بالا زل بزنم به پایین.

-قشنگه مگه نه??

بدون اینکه نگاهمو از پایین بگیرم گفتم: آره خیلی!! وای من عاشق برف بازیم...

-میدونم...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: از کجا??

شونه ای بالا انداخت و گفت: از نریمان پرسیدم... وقتی گفت برف بازی رو دوست داری پیشنهاد

دادم بیایم اینجا!!

یهو یه باده خنک توی دلم عبور کرد...

یعنی من اونقدر براش اهمیت دارم..

لبخندی زدم و سرمو انداختم پایین.

از تله کابین که پایین اومدیم.

میثم: الیاس همون شالگردانتو بده من دماغم یخ کرد.

الیاس شالگردنو کشید رو دماغش و گفت: تو دماغ داری من ندارم.. فقط مال تو یخ میزنه.

میثم یه گوله برفی برداشت و گفت: میدی یا نه؟

الیاس ابرویی بالا انداخت و گفت: نه...

و این شد شروع یه برف بازی حسابی.

طاها اروم پشت سره امیر حرکت کرد یهو یه گوله برفی انداخت تو یقش.

امیر یقشو گرفت بالا و گفت: خدا لعنتت نکنه طاها..

طاها خندان گفت: جون امیر خیلی حال داد...

امیر گلوله برفی درست کرد و پرت کرد سمت طاها که جاخالی داد و خورد به من که پشت سرش بود.

امیر هل گفت: ببخشید خواستم بزخم به طاها...

یه گلوله برفی درست کردم و گفتم: دیر گفتی...

بعدم گلوله رو پرت کردم سمتش که سریع پشتشو کرد به من و گفت: اینطوریه...

بعدم یه گلوله خواست پرت کنه سمتم که قبلش یه گلوله تو صورت خودش خورد.

برگشت و اون سمتشو نگاه کرد که نریمان گفت: نه... خواستی بزنی به خواهر من...

لبخندی به نریمان زدم که چشمکی زد و گفت: منفجرش کنیم..

خندیدم و گفتم: منفجرش کنیم...

امیر: اقا من همینجوریشم منفجر شدم... ولم کنید..

اما دیر شده بود با نریمان شروع کردیم به برف زدن بهش... حمید و ملانی هم اومدن تا از نریمان دفاع کنن...

خلاصه دو گروه شدیم...

اونیدر برف زدیم به سرو کله هم تا خسته شدیم...

رفتیم سمت کافی شاپ و نفری یه قهوه داغ سفارش دادیم تا گرم بشیم..

ارسلان: میگم پرتابت خوبه ها نازی...

نریمان خندید و گفت: از بس به من چیز پرت کرده...

شیدا: شوهر بدبختم هر وقت از خونه مامانش بر میگردد یه جاش سیاه شده..

-دلَم میخواد قبل اینکه شوور تو باشه داداش منه...

نریمان: خوب چون داداشتم بیا منو بکش...

-بعدا بهش فکر میکنم..

قهوه مونو با شوخی و خنده خوردیم. و از کافی شاپ زدیم بیرون..

داشتیم رو برفا قدم میزدیم که احساس کردم یکی داره کنارم راه میره.. سرمو که بلند کردم امیر و دیدم...

دوباره سرمو انداختم پایین که گفت: نازنین میخوام فردا با پدر و مادرم بیایم خاستگاری ...

سرجام خشکم زد. با بهت بهش نگاه کردم که گفت: لطفا نگو نه... من میتونم یه زندگیه رویایی رو برات بسازم... میتونم خوشبختت کنم.

-اما...

-ولی و اما نیار لطفا... میدونم که منو دوست داری... نازنین من به اندازه کافی سر از دواجت با حامد کشیدم... نذار دوباره از دستت بدم.

سرمو انداختم پایین. نمیدونستم چی بگم... از یه طرف دوشش داشتم و از یه طرف میترسیدم... آگه دوباره ضربه بخورم چی...

اما امیر مثل حامد نیست...

چرا یه فرصت به خودم و خودش ندم...

سرمو گرفتم بالا نمیدونستم الان باید چی بگم...

امیر با مظلومیت گفت:قبوله...

اروم پلک زدم..

اول با بهت نگاهم کرد و رفته رفته لبخند زدو کم کم لبخندش تبدیل به قهقهه زد...

منم با خجالت گوشه لبمو گاز گرفتم سرمو انداختم پایین...

-وای نازی...نمیدونی چقد خوشحالم...ازت ممنونم نازنین...قول میدم خوشبخت کنم...وای من

برم زنگ بزنم به مامان...نه نه بهتر حضوری بهش بگم...اصلا بیا بریم..

-کجا؟؟

-بریم دیگه خونه هامون منم به مامان خبر برم که دارم وانسش عروس میارم..

خندیدم و گفتم:چرا اینقد حولی...

-میترسم دوباره از دستت بدم..

-نه این دفعه هستم..

-خوشحالم که باورم کردی...

دوید و رفت سمت بچه ها...یه چیزی گفت که تمومشون دست زدن و هو کشیدن...

تازه متوجه شدم که اونا از اون موقع کنار هم بودن و داشتن بهمون نگاه میکردن...

خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین.امیر دوباره اومد سمتمو و جلوم زانو زد..با تعجب نگاهش

کردم که یه حلقه از داخل جیبش در آورد وچشمکی زد و گفت:با من ازدواج میکنی؟؟

خندیدم و گفتم:دیوونه...

-اره دیوونم...دیوونه دو تا چشم قهوه ای..

انگشتر و برداشتم و تو دستم کردم...

-خب خب الان به طور حتم مال خود خودمی....

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خودمو کنترل کنم. چادرو دادم زیر بغلمو سینه چایی رو برداشتم.

با یه بسم ا... از آشپز خونه بیرون رفتم. سلام ارومی کردم که همه با خشرویی جوابمو دادن.

شیلا خانوم: به به... ماشاء.. ماشاء.. بز نم به تخته...

دستشو جلو آورد و کوبید به پایه میز و ادامه داد: عجب عروسی داره نصیبم میشه...

لبخندی زد و چایی رو به آقای مرادی تعارف کردم و بعدشم بابا....

وقتی رسیدم به امیر اروم چایی رو بهش تعارف کردم.

-دست گل خانوم خودم درد نکنه.

انگار قند تو دلم اب میگردن. لبمو گاز گرفتم و بعد تعارف کردن چایی به شیدا کنارش نشستم. دیگه شکلم شیدا بر اومده شده. کی بشه من عمه بشم.. خوبه اما مشکل من اینه اگه کار

بدی بکنه تموم کاسه کوزه ها سر منه بدبخت شکسته میشه و همه به من فوش میدن...

حواسمو دادم با حرف آقای مرادی جمع کردم...

:خوب اگه اجازه بدید این دو تا جوون برن حرفاشو باهم بزنی و سنگاشونو وا کنن.

بابا: اجازه ما هم دست شماست... نازنین بابا برین تو اتاقت و حرفاتونو به هم بزنی.

از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق. امیر هم پشت سرم اومد. دم در اتاق ایستادم تا اول امیر

بره. خودمم پشت سرش رفتم.

نشستم رو تخت و امیر هم نشست رو صندلی میز کامپیوتر.

-خب عروس خانوم من آمادم تا شرطتونو بشنوم...

-خب...اممم...من دوتا سرویس طلا میخوام هر ما هم عوضشون میکنم...یه ماشین شاسی بلند...یه خونه دوبلکس چهار خوابه...دیگه اممم...

امیر از جاش بلند شد و گفت:مرسی انگار ما به تفاهم نمیرسیم.

-جا زدی..

برگشت سر جاشو با خنده گفت: تو دنیا رو هم بخوای به پات میریزم اینا که چیزی نیست..

-اما داشتنی اول جا میزدی...

-من غلط بکنم.

-این چه حرفیه میزید...ولی خب داشتم شوخی میکردم...راستش..

-جانم...

-راستش من میخوام یکم نامزد بمونیم....من خب موقعه ازدواج با حامد...خب نامزدیمون طولانی

نبود اگه بشه میخوام چند ماه نامزد بمونیم..

-باشه هر چی تو بخوای ولی...

سوالی نگاهش کردم که گفت:دیگه هیچ وقت اسم اون آشغالو جلوی من نیار...

جونم غیرت...

اروم لبخند زدم و سرمو انداختم پایین..اینکه برام غیرتی میشه حس خوبییه..

-خب عروس خانوم همه شرطاطون همین قدر بود..

خندیدم و گفتم:آره...

-ولی منم یه شرط دارم..

ابروهامو دادم بالا و گفتم:شرط؟؟

-بله شرط..

-خب؟؟

از جاش بلند شد و با فاصله کنارم رو تخت نشست.

-شرطم اینکه دوسم داشته باشی..

تو چشمام نگاه کرد و گفت: میتونی..

سرمو انداختم پایین و گفتم: من الانم دوستون دارم..

خندید از ته دل....

-عاشقتم دختر....

-وای من استرس دارم..

مینا همون طور که رژ میکشید رو لبم گفت: مگه دفعه اولته...

سپیده زد زیر خنده..

شیر پاک و از رو میز برداشتم و پرتاب کردم سمتشو گفتم: کوفت..

بعدم رو کردم سمت مینا و گفتم: دست شما درد نکنه مینا خانوم..

-خواهش... حالا هم ساکت باش بزار رژت و قشنگ بزنم..

وقتی کارش تموم شد یه شال انداخت رو سرم و بعدش چادرمو داد بهم از اتاق که اومدیم بیرون

مامان گفت: الهی قربونت برم عزیزم...

بعدم جلو اومد و پیشونیمو بوسید بعد اون هم شیدا و بابا...

وقتی نوبت به نریمان شد سفت بغلم کرد و گفت: خیلی برات خوشحالم دماغ گنده...

-ممنونم دهن گشاد..

خندیدیم و از بغل هم در اومدیم..

سوار ماشینا شدیم و راه افتادیم سمت محضر از اون طرفم قرار بود امیر و حمید با ملانی و مامان و

باباش بیان.

وقتی رسیدیم محضر از ماشین پیاده شدم. امیر و بقیه منتظرمون ایستاده بودن... سارا و مرتضی هم همزمان با ما رسیدن.

وارد محضر شدیم و بعد از دادن مدارک حاج اقا راهنمایمون کرد به سمت اتاق عقد...

مامان گفت چادر سیاهمو در بیارم و یه چادر سفید داد بهم...

چادرو سرم کردم و نشستم رو صندلی امیر هم کنارم نشست و مینا قرانو داد دستم..

حس خیلی خوبی داشتم... عاقد وارد اتاق شد و دفتر بزرگشو باز کرد و شروع کرد به جاری کردن خطبه عقد...

- سرکار خانوم نازنین فرهنگ ایا به بنده وکالت میدهید شما رو به عقد و نکاح داعم آقای امیر حسین مرادی به مهریه معلوم در اورم؟؟

سپیده: عروس رفته گل بچیه...

حالمو نمیتونستم توصیف کنم... یه حس خوب و عجیب.. حس رسیدن به کسی که دوسش دارم... حس داشتن کسی که دوست داره... چرا این حس و موقع عقد با حامد نداشتم؟؟

عاقد دوباره خطبه رو خوند که ایندفعه نوبت شیدا بود که بگه: عروس رفته گلاب بیاره..

عاقد: خب بسلامتی گل و گلابم اگه آوردید... عروس خانوم برای بار سوم میبرسم و کیلم..

قران و بوسیدم و دادم دست مینا... خدایا به امید خودت این دفعه دیگه راه اشتباهی رو انتخاب نکرده باشم... با صدای ارومی گفتم: با توکل به خدا و اجازه پدر و مادرم و بقیه بزرگترای مجلس بله...

همه کل کشیدن و دست زدن...

وقتی خطبه برای امیر هم جاری شد... امیر با صدای قاطعی بله رو داد.

مامان اومد جلو بغلم کرد و بعدش یه انگشتر که روش یه فیروزه ابی رنگ خیلی قشنگ داشت دستم کرد و گفت: عزیزم اینو مادرم داده بود بهم خواستم بدم به نسترن که قسمت نشد... ارزش خوب محافظت کن...

بقیه هم بهم تبریک گفتن... شیلا خانوم هم یه سرویس طلا سفید بهم داد..

سارا اومد کنارم و اروم گفت: چقد حولی تو دختر لااقل یه زیر لفظی میگرفتی...

امیر خندید و از جیبش یه جعبه در آورد و با یه چشمک گفت: میدونسته من خیلی واسه عجله دارم واسه همون.. الان زیر لفظیش حاضره...

با هر سارا از خجالت اب شدم و با حرف امیر از خوشحالی بال...

امیر دوباره جعبه رو برگردوند تو جیبشو گفت: این باشه برای بعد...

بعد از امضا های مختلف بالاخره از محضر اومدیم بیرون..

امیر در ماشینشو برام باز کرد. بعد از اینکه نشستم تو ماشین امیر هم ماشین و دور زد و سوار شد....

ماشین و روشن کرد و رو به من چشمک زد.

- احوال خانومیه خودم..

با خجالت سرمو انداختم پایین که خندید و گفت: پایه ای بقیه رو بیچونیم...

با تعجب گفتم: چرا!؟!؟!...

- چون ببرمت خونه خودمون...

- خونه پدرتون..

- اولاً خونه پدرتون نه و خونه پدرت تو الان زن منی... دوما نه خونه خودمون... من و تو..

با خجالت گفتم: آخه...

- من آخه ماخه نمیفهمم.

فرمونو چرخوند و پاشو رو پدال فشار داد... یکم که دور شدیم گوشی امیر زنگ زد.

امیر گوشیشو کنار گوشش گذاشت و گفت: جانم... نریمان.

خندید و گفت: آی حال داد.... آی حال داد....

- اتفاقاً شب عروسیم میخوام همین کارو بکنم...

-زنم آقا دلم خواست... فعلا شما یکم قراتونو خالی کنید ما یکی دو ساعته دیگه میایم...

بعدم گوشیهو قطع کرد.

-کی بود؟

خندید و گفت: نریمان بود میگه خواهرمو کجا برداشتی بردی..

-خب بیچاره ها نگران شدن حتما..

-نگران چی.. تو الان زن منی هر جا بخوام میبرمت..

لبخندی زدم به اینکه هنوز اول بودن با امیره و اینقدر احساس خوشبختی میکنم.

امیر دستشو برد سمت ضبط و روشنش کرد. صدای مهرشاد پخش شد تو ماشین همون آهنگی که امیر تو کیش خوندم..

امیر رو کرد سمتمو گفت: اونروز وقتی این اهنگو خوندم بعدش تصمیم داشتم پیامو بهت بگم دوست داره اما بعدش با خودم فکر کردم که شاید دوستم نداشته باشی و به خاطر همین فکر تورو از دست دادم...

من از تمام روزا ها ابری رو

از تو تموم قصه ها لیلی رو

من از تموم رنگا خاکی رو

خاکی رو با تو دوست دارم

لیلی رو با تو دوست دارم

مجنون و با تو دوست دارم

بارون و با تو دوست دارم

♥ امیر حسین ♥

در خونه رو باز کردم. دستمو جلو گرفتم رو به نازنین گفتم: بفرمایید خانومی..

با لبخند وارد خونه شد. نگاهی به اطراف انداخت و گفت: واسه یه پسر زیادی تمیزه.

-درست حدس زدی امروز به خاطر تو تمیزش کردم..

رفت پشت سرشو گفتم: چادر تو در نمیاری؟

با خجالت چادرشو از سرش در آورد و گذاشت رو مبل و سرشو انداخت پایین.

دوتا انگشت اشاره و وسطیمو گذاشتم زیر چونشو سرشو آوردم بالا و گفتم: نگام کن.

سرشو آورد بالا که پیشونیشو بوسیدم و گفتم: ازم فرار نکن خانومی... من الان شوهرتم.. میدونم

هنوز یه ترسی تو وجودت هست... ولی من اینجام که کمکت کنم این ترس تموم بشه..

اروم کشیدمش تو بغلم و روسریشو کشدم پایین که افتاد رو شونه هاش.. کلیپسشو باز کردم که

موهای لخت خرمایی رنگش ریخت بیرون اروم سرمو بردم بین موهاشو بو کشیدم..

-اممم... چه بوی خوبی میده.

سرمو آوردم کنار گوشش و اروم گفتم: دوست دارم نازنینم...

دستاشو که پشت سرم قرار گرفت و احساس کردم. اونم اروم گفت: منم..

با شیطنت گفتم: تو چی؟؟

-منم دوست دارم..

محکم فشارش دادم و گفتم: آی من قربونت برم..

-آی... منفجر شدم.

اروم ولش کردم و گفتم: ببخشید ذوق زده شدم.

رو مبل نشستم و نشوندمش رو مبل. هنوزم ازم خجالت میکشید.. شاید من زیادی پروم... خوب حق

داره بیچاره تازه یه ساعت نیست عقد کردیم..

لبخندی زدم و لوپشو کشیدم و گفتم: اینقد خجالت نکش دختر اصلا بهت نیاد..

سرمو بردم جلو و لبامو گذاشتم رو لباش....

حس خوب یعنی این...

یعنی من و نازی...

اون و بودنش کنارم....

اون و آرامشش...

آرامشی مثال هوا...

پاک پر از بوی آدمیت...

وارد اتاق شد.

از جام بلند شدم با دیدنم از تعجب ابروهایش بالا پرید. نگهبان راهنمایش کرد سمتم. وقتی رسید بهم دستمو جلو بردم و گفتم: سلام...

دستاشو بالا آورد و با یه پوزخند گفت: مبینی که دست بند دارم نمیتونم دست بدم.

اروم دستمو کشیدم عقب و فروش کردم تو جیب شلوارم. یه لبخند نشست رو لبم خوشحال بودم از اینکه شکستش دادم.

نشستیم روبه روی هم روی صندلی ها...

دستامو رو میز گذاشتم و گفتم: زندان بهت نمیسازه.. لاغر شدی..

-نمیدونستم دکتر اغذیه ای..

-اره نیستم ولی میخوام بدونم با خبری که بهت میدم یه وقت ضعف نکنی... میخوای بگم یه آبمیوه بیارن برات..

اخماش کرد تو هم و گفت: چه خبری؟؟

-حدس میزدم کسی بهت خبر نداده باشه...

جدی زل زدم تو چشماشو گفتم: من و نازنین سه هفتست که نامزد کردیم..

به وضوح پریدن رنگشو دیدم..

با بهت گفت: شوخی میکنی.... نازنین منو دوست داره..

-نچ نداره و نه داشته... اومدم بگم ما قراره دو ماه دیگه ازدواج کنیم... اگه اطراف نازنین ببینمت وای به حالت... اون تازه تونسته با قضیه کارای تو و سقط بچش کنار بیاد... به خاطر تو اون از من میترسه... خوب بین دیگه باهاش چیکار کردی.... دلم نمیخواد با وجود تو نازنین دوباره دچار تنش بشه پس سعی نکن مشکلی واسه منو و نازنین بوجود بیاری...

از جاش بلند شد و دستاشو کوبید به میز و گفت: اسم خودت و کنار نازنین نیار عوضی...

منم متقابلا از جام بلند شدم و دستامو فرو کردم تو جیب شلوارمو گفتم: بهتر مراقب رفتارت باشی حامد خان.... وگرنه من طور دیگه باهات رفتار میکنم... اومدم اینجا یه دلیل داشت اونم این بود که بهت بگم دور نازنین و زندگیه منو خط بکشی.... خب من حرفامو زدم انتخاب باخودته....

از زندان زدم بیرون... دیروز خاله نازنین اومده بود خونشون و داد و قال راه انداخته بود...

میگفت نازنین زن پسره منه و من زندگیه پسرشو نابود کردم... میگفت میدونستیم اگه بهش خبر بدیم عروسی رو بهم میزنه واسه همین دعوتش نکردیم..

اما نازنین جلوی خالش در اومد و گفت: خالمین احترامتون واجب... اما امیر الان شوهر منه... منم این اجازه رو نمیدم که کسی بهش توهین کنه.. زندگیه منو حامد از وقتی دست روم بلند کرد به پایان رسید... درضمن هیچ کس نمیتونست مانع ازدواجم با امیر بشه.. دلیل دعوت نکردتونم این بود که دوباره یاد کارای پسر تون نیوفتم و روز نامزدیم خراب بشه...

و من اون لحظه چقد خوشحال شدم که خدا نازنین و دوباره بهم برگردونده...

نازنین اگر غیر این بود که هوای من نمیشد...

سوار ماشین شدم و گوشیمو برداشتم... شماره نازنین و گرفتم.

-جانم...

- سلام خانومی...

-سلام عزیزم...

-چیکاره ای..

-هیچ کارای همیشه دلنگی برای شما...

-آخ من فدای اون دلت...حاضر شو پیام دنبالت...

-باشه...

-من ده مین دیگه دم در منتظرتم...

-باشه عزیزم یواش رانندگی کن....خدافظ..

گوشی و قطع کردم و زل زدم به صفحش..عکس منو نازنین داشت رو صحفش خود نمایی میکرد...

یک عکس سلفی که روز اول از خودمون گرفتم...دستم انداخته بودم دور گردن نازنین و تو گوشش گفتم دوست دارم...

وقتی لبخند زد سریع یه عکس گرفتم...

یه عکس که شاید زیبا ترین عکسیه که تا به حال دیدم...

ماشین و روشن کردم و روندم سمت خنوشون...

وارد خونه شدیم وقتی نازنین چادرشو انداخت رو مبل دست بردم زیر زانو هاش و بلندش کردم..جیغ کوتاهی کشید و دستاشو دور گردنم حلقه کرد..

با خنده گفت:چیکار میکنی دیوونه...

لبشو دندون گرفتم باز جیغش رفت هوا یکی زد پس کلمو گفت: نه انگار یه چیزیت شده...دیوانه..

-اره من دیوونم.. دیوونه تو

...از یه دیوونه چه انتظاری داری...

خندید و گفت:منم روانیتم....

-اینجاست که شاعر میگه

توی مریضو منه روانی

کنار هم انگار دنیا رو داریم

بگو هنوزم هیشکی بین ما نیست

بگو نتونستی طاقت بیاری

خندیدیم و گذاشتمش رو مبل خودمم کنارش ...

- چطوری؟؟

-خوبم...

سرشو گذاشت رو پام و گفت:امیر..

موهاشو از روی صورتش کنار زدم و گفتم:جانم..

-همیشه کنارم بمون..

خم شدم و پیشونیشو بوسیدم و گفتم:چرا فکر میکنی نیمونم...

یه قطره اشک از کنار چشمش سر خورد که با انگشتم پاکش کردم و گفتم: چرا گریه میکنی

عزیزم...

از جاش بلند شد و گفت:همش فکر میکنم این خوشیا تموم میشه..کشیدمش تو بغلمو گفتم:هیس

اینا هیچ کدوم قرار نیست تموم بشه...نه عشقم به تو و نه زندگیه عاشقانمون..

اشکاشو با لباسم پاک کرد و گفت:امیدوارم...

از بغلم اومد بیرون که گفتم: میخوای دماغتم با لباسم پاک کن....

-فکر خوبی...

خم شد طرفم که عقب کشیدم..

-تعارف نکنی یه وقت..

-نه...تعارف چیه...من اوصولا دو چیز تو کارم نیست..یکی تعارف اون یکیم خجالت...

-خجالتم نیست...

-نچ..

- پس بلند شو بریم تو اتاق..

با مشت کوبید تو بازوم و گفت: پررووو..

خندیدم و گفتم: خودت میگی خجالت تو کارم نیست..

جیغ کشید و گفت: امیبیر..

منم صدا مو نازک کردم و گفتم: بللله...

- میکشمت...

کوسن مبلا برداشت و شروع کرد به زدنم. منم اون یکی کوسن و برداشتم...

اونقدر به هم زدیم و خندیدیم که دیگه نایی برامون نمود.

بلند شدم و تلویزیون روشن کردم.. نازنین میزو کشید اونطرف و رفت دوتا بالشت و یه پتو از تو اتاق آورد..

بالشتا رو انداخت رو زمین و خودشم دراز کشید...

با تعجب گفتم: رو زمین؟؟

-اره خیلی خوبه بیا...

با خنده رفتم و کنارش دراز کشیدم.. با کنترل داشتم شبکه ها رو رد میکردم که یهو نازنین گفت: بزن قبلی..

قبلی رو که زدم گفت: امروز چند شنبست..

-دو شنبه.. چطور؟؟

یکی زد به پیشونیش و گفت: عه تموم شده..

با تعجب گفتم: چی؟

-امروز منچستر بازی داشته..

-مگه تو فوتبال نگاه میکنی؟؟

-خب اره..

-جدی،؟؟؟

-بهم نمیداد..

-نه..

-واسه چی؟؟

-خب دخترا اصلا از فوتبال خوششون نمیداد.

-اوهوم...ولی من فرق دارم..

کشیدمش تو بغلم و گفتم: تو خانوم خودمی..

خندید و گفت: امیر..

-جونم...

-بوسم کن.

-شیطون شدیا..

لباشو آویزون کرد و گفت: خب بوسم نکن...

دماغشو گاز گرفتم.. که جیغش رفت هوا.. با دستش دماغشو مالوند و گفت: کم بزرگه بزرگ ترش کن..

-دوس دارم...

تا خواست یه چیزی بگه لبامو گذاشتم رو لباش.

-امیر..

-جانم.

-گیتارت کجاست..

یکم جا به جا شدم و گفتم: گیتارمو واسه چی میخوای خانومی..

-میخوام برات بزnm...

-مگه بلدی..

-اوهوم ...اره.

-پس چرا من ندیدم که تا حالا بزنی..

-چون من برای هر کسی نمیزnm.

-دستت درد نکنه من دیگه هر کسی شدم..

-الان نه ولی اون موقع که اقام نبودی..

-واسه حامدم زدی..

دستشو گذاشت رو لبام و گفت:هیسس...من فقط برای تو این کارو انجام میدم ... تا حالا واسه هیچ کس انجام ندادم..

لبخندی زد.که از جانش بلند شد و رفت تو اتاق..چند لحظه بعد گیتار به دست اومد بیرون..

چهار زانو جلو نشست و گیتارو روی پاش تنظیم کرد.منم رو به روش نشستم و بهش خیره شدم..

لبخندی زد و شروع کرد به زدن...

چه روزه خوبی

چقد هوا خوبه

چه خوبه آگه

همین طور بمونه

منو تو با هم

زیر بارون

دوتایی خیس میشیم

خیس زیر بارون

چه روزه خوبی

چقد هوا خوبه

قرارمون مثل همیشه دم غروب

همه تو خون منو تو بیرونیم

با همه فرق داریم

مثل هم میمونیم

چی شده باز

بگو چیه چته

بهم بگو هر چی تو دلته

دیوونه میخوامت

بگو مال منی منو میخوای

هر جا برم باهام میای

دیوونه میخوامت

بهش نگاه کردم داشت با آرامش خواصی دستاشو روی سیمای گیتار میکشید...خوبیه چادر
همینه...هیشکی غیر من این زیبایی ها رو نمیبینه..

این ها جوون میده کنار آتیش

آهنگی که دوست دارم برام بخونیش

بگی هستو هیشکی نیست مثل تو

بگی دوست دارمم

این هوا جون میده تا دمای صبح

همینجا بمونیم چی میشه خوب

دستاتو بدی هستو بگی

بگی دوست دارمم

گیتار و گذاشت کنار و اومد تو بغلم...

من با نازنین خیلی چیزا رو فهمیدم...

زندگی...

امید...

و خدامو...

خدایی که خیلی وقت بود فراموشش کرده بودم...

خدایی که نازنین و بهم داد....

چرا من اونقدر بی ارزش شده بودم که خدامو فراموش کنم...

خدایی که این آرامشو نصیبم کرد....

پایان

و در آخر باید بگم ممنون که با آرامشی از جنس هوا همراه بودید...

خدا در همین نزدیکیه...

کافیه دستتونو به سمتش دراز کنید ..

اون ما رو مبینه...

هم پای ما غمگین میشه...

با لبخند ما لبخند میزنه...

ما با اعمالمون باعث ناراحتیش میشیم اما اون طاقت غم و رنج ما رو نداره...

خدا رو در تک تک لحظاتتون آرزو مندم..

لحظاتون پر از بوی خدا....

پایان ساعت: ۱۶:۵۴

۱۳۹۴/۱۱/۱۳

دوستان اگر نظر یا انتقادی داشتید در تلگرام به آیدی Mozhi17 بفرستید.

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/77844/>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید